إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

اینست کلامی که عندلیبان دوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
نغمه گستری بترنم آن باده اندوز باشند تا بمستی استغنا

کلیات جامی

از مردمی اهتمام مخدوم ناظم طبع گرامی داستان سرای گلستان
خوش نوای کلام حضرت ملا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی مفصل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معاینہ اور ملاحظہ سے شائقان اصل حالات کتب معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحے جو ہیں انمیں بعض کتب و دواوین و قصائد وغیرہ درج کیے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے فن کی اور بھی کتب موجودہ کا قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین ا - رسالہ عمری حضرت مصنف ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ ائمہ علیہم السلام ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - شکر نامہ ۸ - تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے - ایسا کلیات کمیاب ہے اس مطبع مین صحیح مع حل معانی اشعار عربی بڑی جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل جسمین چار کتابین ہین - ا - دیوان بیدل سب ردیفون کی - ۲ - رقعات - ۳ - رقعات بیدل ۴ - نکات بیدل نخر الشعرا مرزا عبد القادر بیدل

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین - دیباچہ کلیات گلستان بوستان - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - طیبات و بدائع - و خواتم و غزلیات و مقطعات - و صاحبیات و مفردات و ہزلیات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از تصانیف حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سرہ - کلیات نظیری - کلیات ... جسمین چار دیوان ہین ا - دیوان تحفۃ الصغر جسمین ... کا کلام ہے - ۲ - دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام اور با مذاق ہے - ۳ - دیوان غرۃ الکمال چالیس برس کی عمر مین ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

موزون‌ترین کلامی که غزل‌سرایان انجمن انس و محبت و قافیه‌سنجان نشیمن شوق
و مودت بأدای آن زبان گشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش
را بمطلع و مقطع آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست جلت کلمته کماله
و جلت عظمته جلاله و شیرین‌ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و فصاحت
و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت بتبیان آن ترنم نمایند تحیت و درود نامعدود
که انتظام سلک جمعیت ارباب اتفاق و نظم شمل زمیده منتهی بالیته الشعر
و روابط الفت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و صحبه و بعد
بشنو که خالص‌ترین فضیلتی و فاضل‌ترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای
جنس خود بآن ممتازند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن باکثرت انواع
و تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم منحصر و منشعب است ان من الشعر لحکمة

من البیان لسحراً بر قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستجب طبعهای سلیم و مستعذب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت میباشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعت و کثیر عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و تحسین اصناف تملق میفرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش را از عرض بر جناب شهریار مطرز شود و حلهٔ کمالش زینت ذات خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و مفتخر گردد

زانکه نقد سخن درین بازار	گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان	تا نباشد برو ز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه	نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل	حامی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف	مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست	آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاهان	چاوشانش ز جاه شاه و شاهان
داده شاهان باجور باجش	خان خانان کشیده بار ادبش
دست جودش چو زر فشان گردد	کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود	زهرهٔ تیره دلان شگاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بر آرد — بار خصم از میانه بر دارد
هر طرف کرده رو سکندروار — بوده فتحش یمین ظفر یسار
اهل غیبش بمنتهای امید — داده بوطن مثال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت — بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رأفت او — همچو وابر خلافت او
من چگویم کزین جمال و جلال — باشد اندیشه لنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را برو دست ست — پیش قدر او پست ست
نتوان گفت هیچ ازین بیشش — که خدا خوانده خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه — سایه از شخص میبرد مایه
هر چه در ذات شخص موجود ست — بی تفاوت بشخص مشهود ست
رو نظر کن در آن درخت بلند — گرچه بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه هست اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال — دارد از نعت جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا — از دل و دست خسرو والا
گرنه ز اطناب ترسم و تطویل — گفتم آن را یگان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافی ست — این اشارت بر ذکی کافی ست

چون بنیا در تنگنای عدم — تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل — گشت ناز ازل بشکل سایه و ظل
تا که ذاتش از نجابت دور — کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه خدا ستاره سپاه — آفتاب سپهر حشمت و جاه
نیست غیبا تش فاش گویم فاش — خلق درمانده در معاد و معاش
گر نبودی ظلال شاه بود — که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد — تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی — سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایه الهی را — آفتاب سپهر شاهی را
بر سر سپهر بنا ممکن دار — بر سپهر خلود روشن دار

مامول از قبول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره در مجلس همایون حضرت پادشاهی و روزگار روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل پای شکسته زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم رباعیه

تا دهر بود و هیچ زبون افتاده — تا بیست و سی ز ره برون افتاده
ار [illegible] دمی و داده چهل سال ز دست — در پنجه پنج هم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت در رضوان کشد رباعیه

یارب کردم بحکم دیوان ازل / دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل / ناشسته بآب عفو دیوان عمل

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس دلکش و راست / راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
هرکس که ازان ره بشش رسانند رسید / وآنکس که درین ره بشش فگنند نخاست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست / در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت / ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود / راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی / یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ولذکره اعلی

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسماء علیم حکیم

مصحف بیان حمد هم آنش را — تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسیم — حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش کم نیست ز دو بین دو کون — نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش به دندانه کرد — فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات — میکند احیای عظام رمیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
باشطهٔ خامه ز تشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست — فهم ذوی النهی ز فهمش سقیم
هست دو ری در وی و هر یک دری — حقهٔ آن در دل عشقش عظیم
غنچهٔ حاییش نه کشاده دهان — با تو کند خنده ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت — می طلبد رحمت و فیض رحیم
یاش که عشرست در و عرش و شرع — دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات دو حرکاتش رود — سالک ره بر نهج مستقیم +
رسم سکون از سکناتش برد — هر که شود نیم بتارا ندیم
نجم بدی گشت همه نقطهاش — هر یک ازان راجم دیو رجیم

جامی اگر خسته نه بدر رحمت ست

بسم چه شد فاتحه بر آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم خرد و نکته کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه | موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت است | زینک نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشمه با چشمها کشاد | تا بر کمال کنه آیه افگند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل | از شکل الف که حرف نخست است از اله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست | هست از ریاض کرمش دستهٔ گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهاری بی منازع و غفاری بی ملال | دیوان بی معاون و سلطان بی سپاه
بر غیر او وظایف شاهی بود چنانکه | بر تکیه چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان | صد صید دولت افگند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده | وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
از امید بردباری او پشت ما چو کوه | وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده | عنوان بغیر مطلع مضمون جز گناه
موی سیاه را به هوس میکند سفید | روی سفید را ز گنه میکند سیاه
حاصل ز شب خجالت و آه ندامت است | هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

گاهی که به جهل خود کند تکیه گناه — او را به امید رحمت تست تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — کز عدل تو بفضل تو همی آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر

زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک — گستاخ شده بر آن صفات ادراک

هم از تو پذیر صنع انجم — هم از تو پذیرفته دور افلاک

آدم چو شده به گندم از ره — پیچیده صفت عالم ذرّه خاک

از بهر تو هر سفیده دم صبح — دراعه شب نگون زند چاک

پرورده ابر رحمت تست — همچون گل و لاله زار و خاشاک

در بیشه گه ولا و راحت — ارواح قدس شکار فتراک

راه هیبت پر از خطر ره عشق — آنجا همه ره زبان شده پاک

بی بدرقه عنایت تو — نتوان شد ازین ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و حسن وحدت — در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی

کز وصمت هستیش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج

تو دُرِّ یتیمی و ترا اجناسی / برتر ز همه چو دُرّة التاج +
فخر تو بفقر و تاجداران / آورده بفرق بر ورت باج +
در تیره شب ضلال و خذلان / نور تو شده سراج و هاج +
آیات تو در زمانه روشن / چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
پر روی زده کفِ خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طرهٔ ات / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق +
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جمال تو توریت یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گلراز بانه از ورق عارضت گرفت / بر عکس این زمانه که گیرد ز گل عرق

جامی کجا و نعت ترا بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی گیست اتفاق

ما و معین چیست خاک پای محمد — حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد
سوده شد قدسیان ز جبین ارادت — بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بست دین و دل را — رشته از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من و صد چو من فدای محمد
جان محمد درون خلوت جانست — نیست مراد دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
نیست بقایی ز خاک و آب وگرنه — رتبت همکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند — چون ز بیان بر فتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف بعرک — از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر ما زاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیاید — هر که شد امروز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی	شمهٔ باشد از کتاب محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
گر نبود پردهٔ صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه بخوانش که هیچ روست چو فرزین	هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب نابوده مس را	پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی	مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت	تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا	کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخنوری دم اعجاز	عاجزم از شرح معجزات محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
صبح که خم شد پی سجود محمد	هست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را	نیست سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملائک	با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس	نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت	سوخته باد آن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت	عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر شقوقش درک سقوط خوانشت	فوق سموات و فلک صعود محمد

لیس کلامی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
چون شب اسری چو داد بار محمد	از همه بالا گرفت کار محمد
[illegible]	کرد روان تیره شب نثار محمد
[illegible]	لیک لقب آمد افتخار محمد
[illegible]	[illegible] عشار محمد
[illegible]	[illegible] پرده دار محمد
گرچه ارباب شوق با دو بهاری	[illegible] آمد [illegible] یار محمد
[illegible]	[illegible] نگار محمد
لیس کلامی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
است شده تاج فیض کاس محمد	ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور [illegible] کثرت	باده [illegible] ز اقتباس محمد
[illegible]	[illegible] حق شناس محمد
[illegible]	دین قویم قوی اساس محمد
[illegible]	[illegible] از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس تیغ [illegible]	داشته از باس خصم پاس محمد
هر چه [illegible]	[illegible] التماس محمد
لیس کلامی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد / مشک نسیمی ز زلف و خال محمد

در چمن قاف قسم قدم ننهاده / سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را / صد مدد آید ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر / دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت / بهجت از نیّر کمال محمد

روز نشد یکشبا که تافت برهمه عالم / پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد نال آل محمد

لیس کلامی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

حرز زبان چیست نعت نام محمد / صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق با همه مستان / تا نچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت / هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم / در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعز عرض رسانی / از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که درآیم بدین وسیله دولت / در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد / کاشف سر خداست بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلال الله	خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مند هر بی نشانی	محو نشانها بود نشان محمد
هست جهان سرای نعمت هستی	عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضهٔ رضوان	چند نهالی ز بوستان محمد
گر به مراحل ز عرش و ارش اعلی	نیست خلو و ز علو شان محمد
شد صدف گوش هوش جامی دعا	پر گهر از لعل در فشان محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
صبح هدی تافت از جبین محمد	عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
گشته بفحوای ما رمیت هویدا	سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بود و باشد	دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق به گردن سران جهان ست	حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر	از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده	باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد	در دو جهان جز آفرین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل علی علی النبی و آله
هر که نه بر وی آورد به راه محمد	کی بودش راه در پناه محمد
کوکب حسن آفتاب شکست ست	شعشعه طلعت چو ماه محمد

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر — خاک مدینه است تکیه گاه محمد
واد ز خیل سیه مین دشمن حق — نیست عجب چو شد لاحق سپاه محمد
چون که دعوت کشاد زبان بدعوی — بود عجب تا شجر گواه محمد
باکنه هیچ کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه گناه محمد
خسته من شور و شد تمام بشر را — نیم شب زمین زبرق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفات روی محمد — مجمع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کائنات را سببی نیست — جز شکن زلف مشکبوی محمد
یا صبا ای رسول حضرت بطحا — خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان بین — تحفه رسان این دو رود سوی محمد
چشم رمد دیده و بمرحمت کرم کن — کحل جلا ده زخاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگرانرا — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که میگذراند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار — میکشد هر دم بدو چشمم قطار خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کارزوی او مرا — برده است از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

قطع این وادی به ترک اختیار خود توان | بنهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
آن شتر مستم که بیخود میدوم در راه او | نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و حجر
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می‌نهد | بار من ناقه است و من زین تحفه هستم زیربار
هر نشان پا که می‌بینم ز ناقه در رهش | می‌نماید چهرهٔ مقصود را آیینه دار

محمل امشب دیدمی جنبد حدی آغاز کن
بی‌نوایان را نوایی دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درای | از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود | گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی اندر محمل چو گل بگشاده گوی پیرهن | گر نسیم نجد می‌آید نسیم جانفزای
حال دوری چون فزود از بوی جان افزای نجد | سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان که کان لطف و احسان است نجد | آب او خوش چون کباب و گلشن او دلگشای
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه | سبزهٔ او لالا و بر چیده سنبل مشکسای
دایه آن دانم که بشنیدم نجد را او وای خویش | گر نیابم دایهٔ خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین نجد نیست
کان آیت نجد و خورشید کرم را مغربیست

بر کنار دجله هم افتاده دور از خان و مان | از دو دیده دجلهٔ خون بر کنار من روان

پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب — گر نپیچیدی هوای یثربم آن سو عنان

جذبهٔ یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن — عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان خلوت آن حی خدای — رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض — مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش — صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان

صدر قدر او درین بیدا رهی حیران کن — پا ز سر تا کرده بنشینم ز طوفش یکزمان

کی بود یارب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گرم تر و شان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود — السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافت — نور پاکش کس نبرد از قدسیان در اسجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق — صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود

السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان — تیز بینان را بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر قربت آهت یافت دهر — اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای — در سرم سودای در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام / بر درت این بار با پشت دوتاه آورده ام
چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر / گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو / هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
عجز و بی خویشی و درویشی و دلریشی و درد / این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام
بسته ام بر کیسه گر نخلی ز خارستان بلخ / سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت رنج دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی گویم که مهمان توام / یا فقیر طعمه جوی از ریزهٔ خوان توام
بر لب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان / آرزومندی ولی از بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
سند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / گر نیاید سنگ رو از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز / من ببوی گشته خرسند از گلستان توام
دور ماند از گلگشت و کوی زاغ طبعانم ببین / عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید نه دیوان توام

چون بود عز شفاعت را همی بس منبع / آل و اصحاب ترا اینک همی آرم شفیع

حق آنانی که عمری در هدایت بوده اند / دین زمان در ساخت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند / پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند

حق آنانی که از راه ضلالت خلق را / جز بصورت شارع شرع تو ره ننموده اند

کز گدائی بی نوا جامی عنایت وا مگیر / کش عنان دل ز کف نفس هوا بربوده اند

از سحاب فیض لطف جام خود رشحی بریز / بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند

کحل بینائیش ده زین ره که عمری زین هوس / مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

کن قبول او را طفیل آن کسان کز جستجوی / هم تن و هم جان براهت سوده و آسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم / بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان / محمل نه بر راحله آهنگ رحلت کن روان

بنده ثنی زانو بکشا بهر حدی برکش نوا / ساز از نوای جانفزا بر دوش یک بار گران

ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب / طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یک زمان

جز قصه سلمی مگو تا تازه شود از ذکر او / کوته که آید پیش رو بیدای ناپیدا کران

تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر / نی در وی از حیی اثری نه در وی از انسی نشان

بسته از سراب تو بتو بحری شگرف و سو بسو / صد کشتی از ناقه در و جاری شده بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی / زو در پی حدی کن جیدی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بفقر و فاقه خوش در خیل نیشان ناقه کش
ناقه کش تا ناقه وش باشد بدست دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا
من ناقه را و دل مرا سوی حریم و گلستان

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا
خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آمد قبله گه بر ماکهان بگشاد ره
هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج با مشکین دهان

جانها فدا کرده ز سر بهر طوافش ره سپر
فرش رهش عشاق که ره بر عاشقان عرشی آشیان

خرم از آن باران نم کاید ز صحرای قدم
رویانده از خاک درم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن از آن نوی
گر شمه ز آن بشنوی چون بلبل آئی در فغان

حسنی که بر مه تافته جیب خود بشکافته
در جنت از وی یافته سرمایهٔ خیرات حسان

چشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر
تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

دریای احسان وی و در هم بود در طالبان بهم
از دوریان شان اگر دم شد بریخ لا ینعمان

بحر است جان انورش ساحل ابد جان پرورش
باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر
از شرح آن عاجز بشر گنگ همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش منزلش شد بهر طفلین همه
سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن گنجینه بر خاک غزلان ریخته
تنها که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

بس ساخت وشش از ره دعوت کنان بر خوان او
روزی که با خلق وفا شد لطف او برهان نما
خانه آمد در چنین از فرقت آن نازنین
آنجا بدر را بهر کشف آمد از دو از هر طرف
شد پیش اعدا از کرم در پیش او زهر آل سم
شد بر در غار حمی بهر عناکب پرده تن
بر رغم بدخواهان دین بنهید پیشش تیر و تیغ کین
با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری
بنشسته بر فرق زمی او در ره کین سو لامی او
گرد جز بری کفش از کبر پستان خود از شیر تر
زانکه طعامی در دمی اطعام کرده عالمی
صد تشنه بی آب رو بود از کف او آب جو
می رفت با شش تیره شب با دشت کف چوبی عجب
سایه نبود وش همچو خور زین طرفه تر کاندر سفر
در حرب خصم بد نهاد از دست وقع فتاد
هرگه نهاده پا بردن از تنگنای شش جهت چون
آن شب که شد از حرم بر مسجد اقصی علم

بشکست قرص ماه را بر گوشه این گرد خوان
الزام حجت را عصا شد در کفش تسبیح خوان
آن دم که شد منبر نشین بر سامعان گوهرفشان
پیشش ستون نالان زد وز صف شد در قفا سعف نهان
بزغاله مسموم دم کز وی نیالاید دهان
تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان
چون بیضه‌های آهنین بیض حمامش پاسبان
چون زد دم از دعوی گری شد شاهد صدقش ثنا هد بران
در سجده پیشش پای او بنهاده سر شیر ژیان
نالید و شد پر شیر تر پستان از شیرش چنان
وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجا بیش از همان
از فرجه انگشت او شد آب جو تا بان چشمه سان
شد چوب شمع بی لهب با خود چراغ بی دخان
از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایبان
از بار تیغش تیر داد را قاب قوسینش کمان
یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
میراند تا ملک قدم بگران همت زیر ران

بشنو قرین جان و تن بارگاه ذوالمنن — نی جان ازین با وی نه تن اسیر خان و مان

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر — دانای بیفکر و نظر گویای بی کام و زبان

برآمت گستاخ وی گردد بساط لطف طی — گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از رنگ‌کاری خفته خویش کی حشر گردد پرده کش — تا طلعت خورشید وش نماید از برد یمان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او مدان

اوصاف او پیش خرد بیرون بود از حد و عد — حاشا که در حیز آید ظاهر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس مکن تا باشد اری توان

نقش ره بس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن لب لال زندگی پیاش ز ان اطیب اللسان

ابشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور — منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور

باد آن ربع و من خوش میکند جانرا مشام — بر عبیر و مشک ختا دست بند اری عبور

گوشه بیت ز هر طرف طلعت رخشان کشید — اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور

زودتر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد — منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور

غایب از خود ناشده چون پیش او حاضر شوم — نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق حضور

اشک ریزان میروم اما کجا یابد رواج — پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی دهد یکره طواف
ما تسلینها و لو طفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم
مکرم تر از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبای علوی
بصورت مؤخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آبای فطرت
طفیل وجود تو اشیا و عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی
جمال تو آئینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت
ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای ثناسای بیحد
که روح الامین بیکی نیست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت
بر اکشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد نازل
بروح تو و آل و صحب تو هر دم

بتخصیص آنان که هستند با تو
بیکجا ز جنسیت تام منضم

اگر فیض نورت نبودی نمودی
یکی هست کفر و اسلام با هم

دگر راه خلد از تو روشن نگشتی
که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق
ز لطف تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جوداً و برا
وارضاک عنا و صلی وسلم

توئی یا رسول الله آن بحر رحمت
که باشد محیط از عطای تو یکنم

جگر تشنگانیم از ره رسیده
ترحم علینا ایا مترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت
ز لطف تو داریم امید مرهم

گشادیم پر سفر در زیارت
چو جامی ز بار گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو ما را	که این بار ناکرده وا زلشکر تنها کم

گشائی تخلیص یا لب کر آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلم

این نه نصیبیست که در منزل جانان بود	مشعل نور رخ آن مه تابان بود
این نه نصیبیست که هر شب فرازی که در دوست	جای آمد شد آن سرو خرامان بود
این نه نصیبیست که هر جا خس و خاری بیشه	پیش ازین سبزه چو باغ گل و ریحان بود
دامن ناز کشان رفته هر جا خس و خار ازو	آنکه صد دست تماشاش بدامان بود
سینه بر خاک رهش خاصیت آن آدم	سر به سبیل قمر از چشمهٔ حیوان بود
باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر	هر کجا لعل لب او شکر افشان بود
جان جامی بحقیقت ز همین آب و هواست	گر چه بصورت گلش از خاک خراسان بود

ایضاً

صبت زائر الک یا تحفة النجف	هر شام بر قدم تو نثار جان بکف
تو قبلهٔ دعائی و اهل صفا ز را	روی امید سوی تو باشد هر طرف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو	در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پرده های چشم مرصع ز گوهرم	فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف
خوش عالم از تلافی خدام روضه ات	باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جای اکناف سوی تو	تا گیریم ز جا و شوم هر در کنف

دارم توقع این که مثال رجای من / یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف
مهری بی کلف ندید کسی وین عجب که هست / خورشیدوار از مه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان تو مفتاح گشته است / ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف
جز گوهر ولاست ترا در صدفش نداد / هر کس که با صفای درون بد چو صدف
خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب / تا دیده از زبانه قهرت هنوز تف
نسبت کنندگان کف جود تو به بحر / از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت / لب تر نکرد با سفال تر از اسف
ودیعت آن وصی تو بود در خلافت / ستر مدینه یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که گشته کمال تو / واندر شدن سهام خیالات را هدف
ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو / او را بود بجانب موهوم خود شغف
جنسیت است عشق و زوالات را سبب / حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل شود زخوان نوالت نوال یاب / جز سیر نی که دیده پر آب ست و پر علف
بر کشف ستر تو کشف آنرا کجاست دست / کز پوست پا برون ننهاده ست چون کشف
جامی بر آستان تو کاشجار پی سجود / هر صبح و شام بهر صفا می کشند صف

گر دمی بدیده رفت و بجیب حیا نهفت
اهدی الیک اجیب اشرف التحف

قد بدا مشهد مولای انجم احسن / کو شاهد شد از آن مشهدم افق از محیط

رونق آن مظهر صفائیست که در صورت ازل — آشکارا است از و عکس جمال ازلی
زندهٔ عشق نه مرده است و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی دلم بیزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی — خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی
چشم از دیدن رویت بجدا میباشد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید — از شه نحل چه حاصل زلباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین — هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش — آن به که حیله جو نکند ترک شید و شین
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار — از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف — رکب الحجیج این تروحون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین — سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها — امام یباهی به الملک و الدین
امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ جهان | در درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش | رضا شد لقب چون رضا شد آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی | اگر بود تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند زوار حضرت | غبار درش با گیسوی مشکین
اگر خواهی آری کفت دامن او | برو دامن از هرچه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش
چه غم گر مخالف کشد تیغ کین

چو پیوند با دوست خواهی ای دل | ز چیزی که جز دوست پیوند بگسل
بکن شهپر عشق پرواز خود را | درین وحشت آباد آلوده از گل
ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم آویزش ار د | چنان گشتی از گوهر خویش غافل
که جان را بلند فکرت از تن ندانی | ز بی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات ذهنی درا جات حسی | میان تو و مقصد افتاده حایل
بود غبن فاحش اگر باز آید | ز لذات آجل ترا حظ عاجل
باطراف گلشن گرفتی جام روشن | بسجع قماری و صوت عنادل
مخور قند الفت که در کام عشرت | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد گشائی | نظر کاین بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط و دو خون کشیده ‌ ‌ ‌ به دو صبرت از جان فی آراست از دل
کنی عیش خود تلخ در حسبت جویش ‌ ‌ ‌ که شکر دهانست و شیرین شمائل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش ‌ ‌ ‌ نهی پای در دست خود در سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی ‌ ‌ ‌ از و گشته آن خوبی و لطف زائل
گر اول پری بود آخر نماید ‌ ‌ ‌ بچشم تو چون پیکر دیو هائل
کنی کسب فضل و هنر تا نبودی ‌ ‌ ‌ ترا از فضولی کند نام فاضل
چه دیر و ز فضلی که محروم دارد ‌ ‌ ‌ ترا از شناسای فضل مفضل
گر از شعر و اشعار داری شعاری ‌ ‌ ‌ بود دیگر از حلیهٔ صدق عاطل
کنی مدح شاهی را نهی نام حاتم ‌ ‌ ‌ گهی حاتمی را کنی وصف مدخل
دگر خامه در دست گیری ز خامی ‌ ‌ ‌ نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان ‌ ‌ ‌ بهجو ادانی و وصف اراذل
قلم با دوستی که از جنبش او ‌ ‌ ‌ بود بهرهٔ مرد و عقل نائل
گر ایام عمر تو شد صرف تا کی ‌ ‌ ‌ نشینی ز تصریف ایام غافل
نگو حال هیچی که هرگز نبودی ‌ ‌ ‌ یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جوئی ز افعال خود رسم صحت ‌ ‌ ‌ چو در حد معقل بود جمله داخل
ز خرد آن نیکوست لاف بلاغت ‌ ‌ ‌ کمن بود الفضولانه ذکر فضائل
گرفتم کند در بیان معانی ‌ ‌ ‌ کلام بدیع تو تشنیع و سائل

نه آخر بنیران دوران | بود در جمع ایشان کمتر از باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما | نگشتی با اصل خود از فرع واصل
نشد کارگر بتو از فرط غفلت | حدیث او و اخبار کلام اوائل
ز آداب اهل کرم بحث کردی | دلی نیست در آب تو جز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری | بجز هدم اوضاع و عقد لاطائل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی | نشد حل ز اشکال نتیج مشکل
مبین نگشت از حدود رسومش | نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی | ز روحی ایتی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
ببین هیأت چرخ گردان که باشد | نجومش گهی بازل و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه جویی شمار منازل
خلیل الله آسا بباید بفطرت | جز آیات فاطر نخوانی ز هیاکل
اگر تا بی قفل خود یک طرف نه | ببین نور فاعل عیان از قوابل
بسیر وی همت بزن دست و پایی | بهم برشکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام شغلی چه جویی | بجوب اسمای گرامی ز اسافل
بر آور سر از جیب گردون گردان | ببین عرش را قدسیان گشته مائل
ز هر سو ستاده صفوف ملائک | گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی موج در اوج قربت مقیم — ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی موج در طوق عزت کریم — در ایصال فیضان و اهب سائل
چو می گشت تیره حوادث ازانجا — بملک قدم زان بیک حمله محمل
دران قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم غبطه بین — بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وحید ول یکی فی الحقیقت — ولی خاست از احولان سوائل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو — سوی اقتدا افتد ز دور و باطل

بسر حقیقت کشته جامی
فیا خیر قول و یا شر قائل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
نه هر کس شاید این استاد شاگردی نه هر کوهی — بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی‌زبانی نیست این نادر معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان توان کسب جمعیت — کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید از دفتر دانش — کی بندد نقش کلک عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی — اگر نبود موصوف گشته جمعیت ذوق و وجدانش

ز خاک تیره کوی ارادت ساختم کاخی / که کم گویی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش
نیابی ساحت درگاه جز میدان سلامش / نه بینی صفهٔ دلکش جز ایوان ایمانش
درون امی از درد دلبر طی کن تا عیان بینی / ز بام و روزن اندر تافته خورشید رخشانش
در اندر کاخ و بستانیست سرتاسر گل و ریحان / صفای دل گل خندان طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت / بر او شاخ به نوای شکر مرغان خوش الحانش
خیابان پر نیست روی ره که بر دیوار چین / نهاد از خانه خفت بالکاره دست دهقانش
بیا با نیست اهل کعبهٔ مقصود را در ره / که بل قطع امید از خود دیدن نیست امکانش
گذاری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا / ز پیش رو بادیت صد گونه آتش در بیابانش
شود هر خار ره پای تقصد جذب جان در تن / اگر دل خسته بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی / که باشد با وجه حسرت پای و کوه درد کوهانش
رهی از شیر این ناقه سوی مقصود ولی توجیه / که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ همتی کز شست فقر آید نهال آسا / کمین سینه خم ناخن اندوه و نشانش
کند انجم عاقبت گردد درختی بارور زینسان / که پیرامون خود بیا وید یابی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت / گریبان کند دوش فلک از عطف دامانش
وگر در جستجوی قرب آرد در گریبان سر / نشند زه برکمان قاب قوسین از گریبانش
تنی کش نیست رجحان جنبش چون جمادی دان / که داد و نقش پیدا از طبیعت شکل انسانش
بود هر دردی او ربان عجیبی رو دیستی در گه / که تنها در خم و در حقها سی چرخ دورانش

دو شاخ لا شود در کف عقل گردن مالک
چو بگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرق ست نی بهبود
در الا آن الف با لا شمارد عقل کی دانش

خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را
نگشته آستین صولت پیران مگس رانش

زند دکوری آنی بود واقعی نفست او
زند و نیست جز خضری که با خضرست همپانش

چو خواهی در عرفان به دلش جا کن که خواهی
گر داری در طلب پویه دگر ببیراز خوص جانش

چه باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را
نیابد فلک سرگشته گوی پیش چوگانش

چو بر خشک شمش چو پلان کند این تو ده غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

ننهاده گشت کی انگیزد که جولان غبار آنکس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل
بود کوتاه تا دامان حاصل کونین لرزانش

سر این رشته گر خواهی زدو کن تبرا لی جو
که باشد کهنه چرخی پیش تا از تیج گردانش

ز جانان لعن عاشق بازگون تعلیمت تا که
نگردد پرده دیده حجاب قرب جانانش

چو در سم شود خود فانی شود محو وهم از آن لب تو
شود دیده فنا یار دگر نه اسباب جانانش

مبتدیان علم ... دم زند فی قدیمان اول
دلی آخر جهان آمد پریشان رسم رحمانش

گدا آدم ... مرآت کامل گر ... زدی
جمال عزمسجودی ز جمال ذل عصیانش

نگو به ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند
نگار بارگی هر چند خوانی ابر نیسانش

مستی ... دیده صاحبدل چه بیم از فوت اسبابش
ز دریا تشنه ملو ... چه بیم از خطا بارانش

رسد صد تیرگی از بار توشه مرد این ره را | اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل | چه حاصل گفت و گو از قانعان کو ولیانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه‌ای کو را | توکل چون دست آید بر آید باد دستانش

ز نان بهره کی یابد گدا طبعی که از عمان | اگر نی نام نان باشد کی آید از زمین نانش

چه پیچی گنج تا مه تا نهی در جیب از آن ترسم | که پای ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش

ز بهاد طبع بالا کی رود زر دوست کز مهر | سوی پستی کشان محکم میان گمر بسته همیانش

ز حرص گنج گنج حرص شد دنیا پرست اینک | بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه زر خواهی بدریوزه گر دست از در آن کس | که تا از نیست کشتابید گرد از بروی دربانش

بر پیمانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی | که پر کرده زکان کنت کنزا فضل یزدانش

مزن از رشتهای دل آغشتهای گل | که باید حاصل گنجت بکف آکرده ویرانش

نشاید مرغ پیش هر خوان شتار خوان گردون | ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست الوان الوانش

خور و آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش | چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خواجه | که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش

بحلتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد | زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بکفنش مزن کافور بر کتان که نماند | ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش

ببین با مه‌شان صبر دست هوس جنبیدن | که ترسم بچید آخر بخیهٔ عقل تو دامانش

نظر کشتا به چشم او مبادا موی افزونی | دهد چشم خیالت از خیال موی مژگانش

بهی کم خور سیب غبغب او کاخر اندر دل / هزاران قطرهٔ خون بینی گره از نار پستانش
هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت / ز شهوت کور گشته چند باشی از زنخدانش
دلم گر گویدت از مهر سینه نیست برآتش / مشو غره که صندل درج باشد در سپیدانش
جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور / جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشهاست گرا با دوان آیینه هستی / وزان اندک نموداری بهشت حور و غلمانش
بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن / که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش
چرا از خویشتن بیرون روی بهر تماشا را / شگفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت / بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهالت نام آن بیخ دین / که تیغ دشنه باشد در غلاف اوراق و اغصانش
بدین فرامی بساط افکند هر جا دین برانداز / که از دین و دیانت بهره کم دادست یزدانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی / که آتش خنده در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بنده / که هیچ آتش نمی‌خیزد ز راهی در هوای سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد دروازه ان خوشتر / که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده / اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش
شد آتشدان آتشگیره این مشتی عوان خس / که هر خان و مانها سوختن باشد اعوانش
حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و تشنه با دو / که بینی بس کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که بینی و بلا بهر تو / کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش

بود لقب دعامی ظلم کش با ظلم چه در خود
شه از ننگی که دارد گوشش از خوانی چه سود او را
ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل
چو خود چشم نصرت بی رد شاه سپه کش را
جهان چون زلب بست زر و سیمش گسسته تنها
حجوبی فاقه کام دل کرحمت دیده کنعان
فلک آئینه زنگ آمد مکن عصیان که تیره هم
مشک افشان که از بهر نثار مجلس مستیت
بود سفله سفالی خشک مشکل زندگی باید
چه حکم کل سر باد زالا شین مید است
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن
ترا تا هست ناهمواری هد خود غنیمت دان
مکن رو ره نفس نفاس تیغ و ضحاک هر گوهر
ترش رو باش با هر خوی شیرین لب کی همرا
هنوز آزار مردم خوی تو تا گشته زان گسل
چه دار و فاسق نادار خبر دنیه و عقبی
نکو رو کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی

بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر زلا خوانش
بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش
بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
که از کون خزان صد بار بیش آلوده شیطانش
جمال یوسفی بر روزی تشنه بی قحط کنعانش
نماید صورت عصیان تو ناگه دو غضبانش
بچشم خویش بینی عاقبت در راهی نادانش
دگر سازی ز علم و معرفت سیراب نیرانش
مپا در ره لب سرخی که تا پایست کتمانش
بود بسیار گز اقشاسی آن جنبش پشیمانش
درین سیهای دور چرخ را کان هست سوهانش
که باشد همچو خنجر تیز و تند از دندانش
به آسیب صفاهانی بود تا زیج گیلانش
چو بیج قار زنگم گشت نتوان کندن آسانش
بود خصمی چو کن کند اثبات خسرانش
نهد گیسوی شود فردا گردان ان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق / چو بینی در برون چالاک بنگر در خانه کسلانش
چه باک آنرا که از آب وضو در پاشنگاف افتد / که باشد جوی باری هر شکاف از سجز ظفرانش
دل دانا میان سخت رویان چنان آمد / چو آن شیشه که باشد در میان سنگ و سندانش
کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز خم نمی آری / که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
کسی زین باز دارد اهل نقد روان آنرا / که باشد زخمها در شهر پا تن زنده انفش
بجو کی ره بری زان خوبرویان کز ره دل / زند اکنون زن و فرزند فردا خورد دلدانش
حکیم پیر در پوشی بارکش کامل نهاد آرسی / کم افتد خر که باید توبره خوشتر ز پالانش
حسد داند چه با شیرین گفت چشم خود و بین یکتا / که باشد خر دو الماس بوزینه بنهانش
چو قرآن حفظ قاری کرد از بهر ناپسندیده / پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش
خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان / نه بندد بار زیره هر که باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل نافذ نیست فی آزادگی باشد / که دارد چون غلامان غل گردن طوق فرمانش
ره عقل ست زیبا شرع ور دو ز معرش دعوی / کشد سر عقل از ین معنی ببر کش خط بطلانش
قلم نی سوده انگشت شل بر لوح خمست / خطی باشد محقق از برای نسخ ادیانش
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل / که باشد عقل کل سازنده دکان بابا دکانش
ازو شد عقل کل دانا زهی امی نا خوانده / که خواهند سجده آبای علیم و آدم در دبستانش
بشر با کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه / ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو القاسم بود جامی که باشد بوسه بر سی / که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیانش

مشو قید تجنیسات او که در خود است قانونش | کزان هیچ شفا نی او که معلول است بی دانش
گذر بر بوستان شیخ و دین کن تا بهر گامی | گلی چون شافعی با لاله بینی چه نعمانش
قدم در خار زار او ابتش خود نهی نگذار الم | که باشد سبزه ده در هر قدم صد خار خندانش
چه گوهر سخنش دریاییست طبع دُر فروزش | کز الفاظ و معنی پاکست و رنگین دُر و مرجانش
بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لقمه | که پیداست هر قوت با شما دوست لقمانش
چه دو نیافتست از نقش تکلف ساده نظم من | چه غم گر ساده گی خواند فلانی نقش بهتانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندانش | که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی | چو خال اندک شد بر بیخ و بهش سخن خیرات انش
و گر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را | میان ساده رخساران سیه رو گردد زر انش
سخن آن بود کز او دل شاد شتا د خاقانی | بمهمان خانۀ گیتی بدان شوران خوانش
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان رو | ملاحتهای او انگند شوری در نمکدانش
گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی | پی دست و دهان شستن از آنجا نیست تا وانش
بخاقانی از آن بحر از رسد رشحی بر انگیزد | چو سوسن تیز زبان تحسین کنان از خاک سر وانش
و گر خسرو سقاک الله یابد از آن چشمه | شود سیراب فیض عشق فان جان عطشانش
بشکر مثل چو طوطی روح او شکر شکن گردد | چو بشکستم ببند این تنگ شکر از خراسانش
اگر چه نام مرآت الصفا شد گفته او را + | چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی | ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

مشو دل بسته هر کس که از طبعان قدر آن دارد
که آرد در مقابل گفته با سحر سحبان نقش

چرا از شعر لا خاکس خصوصاً قالب شعری
که در قالب شد از دم روح الامین نقش

خدایا ریز بر جامی ز ابر فیض بارانی
که از هر چه آن شهر بیت سازد پاک دیوان نقش

ایضا

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است
رخنه‌ها دان کش به دیوار حصار دین در است

چون سلامت یابد از تاراج نقد این حصار
پاسبانش ز خواب بی بهره رخنه در وی دیگر است

چیست زرینه آبگینه گشته خاکی ز آفتاب
هر که گرد افسر ز زرینه تاب خاکش بر سر است

گر ندارد سیم و زر دانا مخوانش گدا
ور بهش دل بحر دانش در وی گوهر است

زن مخوان مردی کز هیچ دست کرم نگشاید به زر
مرد را بهر کرم زن را برای زیور است

کیسه خالی باشد بهر نعمت یوم الحساب
مغز چون خالیست از اسرار قاسم عنه با الاثر است

عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز لب
حسن معشوقان عنا در میان لاغر است

نیست سرخ از اصل کوه هر سنگ زرگون سا
بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ آذر است

زر بود در جیب لال و مثل او در جان زبال
لعل آتش رنگ در کف لعل و در دل اخگر است

بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه هست
گنجها در وی که بر هر یک طلسمی اژدر است

هر کجا بینی در گنجی و پر در حلقه ای
حلقه‌ها را حلقه کرده در دهان اژدر است

حرص کار مور باشد در ره وی با آن بگو
خشم مور خویشتن بینی که در وی اژدر است

شد دهان حرص سیر پر ولی از خاک مرد
این سخن بشنو که مردی از دهان مجمر است

شیخ ذی ترک بودی منقبلی که بدو | زنبیل کرد و ترک دنیا بود درست

از پی ده روزه عیش اولاد زن را لب ببند | دیده باشی تقل نان بهر هیچ است درست

گر چه باشد رخوش ابر اکثر زیر گیرست شخ | بهر ابرا تا نهم بر نعلین پای آزرست

از ریا پیشه عجوه واجب است کو دوش نما رخ است | میوه کی آید ز دشت خشک کو باران نخست

لب نیالایند اهل همت از خوان خسان | در خور دندان انجم گرده ماه و خور است

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند | قانعان با غنده بر شاه و وزیر کشور است

ناکسان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه | خوشه چو قت و گرده دید گیاه کبک ترست

شمع را بنده مباد نیت اوست آری و هم خو | خوش کس آن ست لیکن در خور گردن تخت

مرد کاسب گر شکست نیکی گفت را ذوقست | بهر کا خود روی نفس و تحمل مردان گرست

ساغر راحت بود از کسب برکت آبله | وقت آنکس خوش که دست یافته زین ساغر است

فرج را بسپار نگاه کن کز زبان سعتری | فارغست آنکس که قوت او زبان سعتر است

هر کرا خر ساخت شهوت نیم خر دل کو تقل | خود تنیده ... وانکه خیم خر دل یم بهم

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب رو است | هیچ را در دیده نتوان کوفتن گو از راست

شاهدان بر طلب اعارض بر خط و خال | در کتاب خاص نقش مال بر وهم مغفرت

روزگار تیره دست خالی و دل بی هوس | شب ... تا نشان فتاده جفا بر کرست

دست ده با دوستان در قطع بستنهای طمع | بی عصا گذر که در راه توحید جویی و جست

باش بر دین تا ثابت زرسی زنهر حق کرده | گرده محکم در زمین عزر بهم صرصرست

حکمت آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب — راستی در جدول از زرگر ز چوبین مسطرست

نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر — قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست — قصد وعظ از زجر اصحاب کلکه بر منبرست

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور — آنچه از شمشیر می آید نه کار خنجرست

چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر — کاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست

با حسودان لطف خوش باشد دل نتوان یافت — کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست

گر نه همکار با نیکان زهم نامی چه سود — یک مسیح ابراء اکمه کرد و دیگر اعورست

خوی نیکان گیر و آن کز نیک یابد تربیت — شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست

فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر — مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست

خار خار شک درون جان بود دل را چو گر — معنی این کز برای شک بود زانرو گرست

هست مر تیره دل در صورت اهل صفا — آن لب جادو که از جیبش سفید شد چادرست

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است — رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست

نفس ظلمت رو بحبل الله زخبثش باز ماند — رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست

بیگناهی را بجرم دیگری از روی جهل — سرزنش کردن نه رسم عاقل و دانشورست

کرم را کش هست آن عین کرم خواندن چه عیب — گر برغم مردمش ام الخبائث دخترست

هر چه می یابی ز دی آن خاصیت کش ممکن است — طعن او بر نقد هر نامحکی مستنکرست

نیست کو از بهر همراهی که گوئی مرمرست — نیست شر از بهر خوابی که گوئی اخترست

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد کلخنی را روسیاه از دود یا خاکستر است
گوش حکمت کس طلب نی دیده صورت پرست خط کور از شاهدان خوش نو ابیش از کرست
چون فتد ز آهنگ صحبت تار رگ بر عود تن زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
نقش پهلو بسته تفصیل رنج شب بست جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است
خوش بود خوش عیش چون بر صورت که باشد جو تیغ کش ببه دار عاقلی تصحیف خواند بستر است
گوش ناموس ار زنی از چرخ انجم برگذر چون دف رسوائیت این پرده جاهل خیبر است
سوی معنی رو که گر باید بصورت پاسبند کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است
کم نشین با مشال خود ایمن که باشد در قلم شق شعبه خنجر ار آب قطع خنجر است
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود زخم نی بر دیده سخت‌تر از نیشکر است
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم رشحه کالعب عوان گرچه بس مختصر است
گر عروج نفس خواهی بال همت بر گشا کالگ دو برد از دار و اینها را دل پرست
نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون زن که فائق گشت بر شوهر بعینه شوهر است
راه عزلت جوی و خرم زی که چین قهقهه کبک را زان ره که دور از خلق در کوه و در است
حبس نیلی گنبدی از گریه شوخی تب شب چو صبحی کاشیانش غنچه نیلوفر است
منکر انوار دانش عارفان خود قبول کافران را سیر زشت انبیا سگی باو رست
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن زانکه بر بوجهل جهل آن نقد انفاس حیدر است
نکته‌های بست کامل مست طالب را بلند نکته‌ها رو پای چه تاراج وافت قنبر است

خاک یاران شو که پشت کبر کینت بشکنند — کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیده ببانگی تفرقه است — دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابترست

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک — نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آورست

دل بپیر ده بهر فیض تو بنه کز نخل خشک — میخور و خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کافری دان نفس سرکش را که لازم بایدش — سرکشی چون سر کشتی کافی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از نخست — راز دار ستر عفت آخر از ساغر عورست

بهره از جنسیت افزاید که چون رقص وی — مهر عریان باشد از وی خط عریان دخترست

دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس ویند — بهر جاسوسیست شه کاندر لباس چاکرست

چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس — رخنهٔ یاجوج بستن خاصهٔ اسکندرست

جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی — خضر از آن خضرست کز وی سبزهٔ خشک اخضرست

بوی درویشان ندارد خرقهٔ پشمین چه سود — چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفرست

ناز پرور در هوا با نفس شو اندر غزا — زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفرست

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست

عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو — چون علا کش معنی استعلا دکار او جهست

شفقتی تر دامن از هستی تو از وجود — دفتر خود را ز تر دامن آری دفترست

سفله را چون اکثرش آمد سفیهی کل آن — هم سفه باشد که دارد حکم کل بر اکثرست

فلسفی از کنج حکمت چون تقلیبی ره نیافت — می ندانم دیگرے را سوی آن چون رهبرست

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی ‏ ‏ کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست

آن منجم کش بد اختر گفته چون هر اثر ‏ ‏ پیش او مستند باختر شد خدا پیش اخترست

اختیاری نیست ور را اختیار از وی میسر ‏ ‏ اختیار جمله گم در اختیار داورست

چرخ و انجم چون چو مردم هر یک اینجا مضطرند ‏ ‏ اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست

نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق ‏ ‏ مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست

یعنی مشعر معنیت باشد آمد زان سبب ‏ ‏ نیست زین معنی کسی بی سر اگر بوشعرست

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا ‏ ‏ حکمت ایمان فرموده پیمبرست

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است ‏ ‏ حاصل مضمون آن خسران روز محشرست

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا ‏ ‏ از نبی جو بو که بوی بوعلی مستقذرست

دست کش از شفای او که دستور شفاست ‏ ‏ پای یکسو نه ز قانونش که کانون شرست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ ‏ ‏ صفحه دل مصحف آنرا که قرآن از برست

جامی است این شعر باغ رضوان الست قوفته ‏ ‏ کاندرو هر حرف نطقی از شراب کوثرست

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی ست ‏ ‏ هر شب تاریک آبستن بصبح انورست

همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع ‏ ‏ در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر ‏ ‏ در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست

تحفة الاحرار گر سازم لقب آنرا سزاست ‏ ‏ زانکه از احرار دین تبری لبالب گوهرست

سبحة الابرار گر هم ضم کنم با آن رواست ‏ ‏ زانکه بر مطلوب ابرار از دو حجت گرست

مصرع دویم دو جواب آمده در ابیات آن	در صفا و خرمی شاید که گویم مرحبست
سال تاریخش اگر فرخ نویسیم دور نیست	زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

ایضاً

سفید شد چو درخت شکوفه‌دار سرم
وزین درخت همین میوهٔ غم است برم

به هم شکوفه و میوه که دید طرفه که من
شکوفه را اگرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر بباید شکفت از آن دارم
که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم

ز شیر بادر دهرم ضرر رسید نه نفع
کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم

ز بسکه آینه ام عیب شیب موی نمود
بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او
بیاض گیسه و کیسه سیاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر عجب است
اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم

اگر چه نیست مرا در قصور دهر نظر
کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

تلافی کر شب کرده ای به پیری تو یاد
به روز نیز نه دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار
هنوز لبس خود و در ظلمات سحرم

برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت
دهد فریب بشیشه سپهر شعبده گرم

نشانه‌ای بچه گهر حرف را ز مخرج آن
چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم

تکلم هنشانم امروز مشکل ست که داد
جفاست صبح تبارخ حقه گهرم

ز نیکوشهٔ بود هم چنانکه از ره صبح
حدیث نفس کسان اشتی بدل گذرم

ز دست رفته کنون گوش و بی اشارت دوست
نمی‌شود ز مقالات همدمان خبرم

ره هوا من اگرچه بسته شد حاشا
که در صفای بهشت از آن شود گذرم

چه فتنه‌ها که به بیداد حسن چهره نمود
عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم

نخواهم از پی زنبور کام و لب شیرین
چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف
عصا نگیرم و دستست پای ره سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف از اثرم
که نفی می‌شود از صفحهٔ بقا اثرم

ز ضعف تن شده‌ام آنچنانکه گر شبی
گران شود بسرم از خواب پشه بشکند کمرم

اگر نه دست شود یار پای همی نیست
که در نشستن و برخاستن بود ظفرم

چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر گرد خودم
ز پشت حلقه شده مهره مهره بشمرم

سرم به سر چو حلقه را از آن چو خود
نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

[illegible]
ز بست سر و بسرم از تراوش جگرم

اگر چو حلقه شدم آن گمان مبر تنها
که همچو حلقه بود بر درون در نظرم

چو حلقه بر در خلوت سرای قدس مقیم
بسان حلقه بماند فلک برون درم

خمیده گون نباید که حلقه زر باشد
بجنب عمدهٔ همت حقیر و مختصرم

فراز کنگرهٔ وحدت است آن منظرم
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم می‌زنم ره بقا
غبار عالم امکان ز باد و بال و پرم

اگر ز خشم نشیند چو دیو دهند دانه مرا
دگر ز چشمهٔ خورشید باشد آب و خورم

من آن همایم که کنم بال شست ز اوج بلند — سوی حضیض که زمین از پی دانه بهره ورم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم — چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور — اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر — که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم
نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود — قضا بفرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون اگر چه شوم — بره چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود — ببست ترک خودی خود به تیغ بی سپرم
جبین که حبط خیر و کمال شد دل ما — چه منقصت سد ار طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سجع ملک چو ستیم — کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم
شد ار حقائق عرفان و علم خزینه راز — گذار فلسفیان کی به نیم فلس خرم
پر فرشته مگس ران من شود چو تمهند — ز خوان علم لدنی چو خضر با خضرم
بجز شعر اگر فکر من شود غواص — بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش — ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری — که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان — همیشه چاشنی تلخ میدهد شکرم
خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام — بغیر معنی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری — چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانه آمد به پیشش درشت | کشند هرزه درآئی بجانب ستقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسدود | چه سود ازان که کند دشمنی بهم
بزرگوارا خدایا بحرمت نبی که | که دل نفیر کشد آید ز شوق آن نفرم
بحق گرم روانی که پا ز سر کرده | طریق پیروی پیروان شان سپرم
که باشد یاور من تا بپیر دمی چند | لباس هستی سوزم خویشتن بدرم
زهی ز جامی که چون جاهلی از تحقیق وجود | فتد بقیمت اقلیم هستی سفرم
دران سفر قطره ای بجز خیال هستی نیست | بفضل شامل خود وز دهان خطرم

ایضا

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من | در جیب نامه داشت مگر نافه ختن
آن نافه نیست بلکه تحفه باغبان | چیده از چمن بنفشه و ریحان و یاسمن
نرگس نه دیده نرگس غنچه باغ دهر | زینسان دمیده سنبل و نسرین و نسترن
یا گلشنی است غنچه ایست پیچیده پیش | همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
مشکین خطی نوشته بهاج کرسی مصف نشسته اند | بر روی نازمندیگان برهنه تن
انشا کنانیست بگویم سخن صریح | وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست با خلاص بنده | از لیث بن عضفر یعقوب بن حسن
شاهی که صد من بود در خش آشیان | گو خود بعدل وجود کند مدح خویشتن
چون قاصر است کلک زبانم ز مدحتش | آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهری که بگوش تو سفته‌اند / دُرهای بی‌بها و به از لؤلؤ عدن

آویزه‌ایست در خور تو دارم آن قدر / چشمم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت / من غائب از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی / من دارم از برای تو صد بیت بی‌حزن

داود خلیفه ملک و لا بلکه چند ملک / بی‌منت سپاه و چشم فضل ذو المنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب / باشد بشکر گوی این فضل مرتهن

تو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک / تیشه مکن بظلم و بآن بیخ خود مکن

باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ / باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شکوفه روح فزاید نسیم شباب / تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن گونه زی که رشته آمال را بود / عدلت گره‌گشای نه ظلمت گره‌فگن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان / کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار / باشد بزر چو شمع کشش اندر لگن

بی نور علم او شود از تیرگی جهل / ز افسیان جهان که در شب ظلمانی انجمن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست / زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه را که ز تلبیس مکر دیو / بتخانه‌هاست عرصه هوا راست برهمن

هر کج قلم کند خوش خط پیش ایران / آرد بدست مال یتیمی بمکر و فن

و شمش تیغ ساز قلم تا رقم کند / آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن

در جامه خانه ره مده آنرا که می کند / از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی / کازرده مردنش به از آسوده زیستن

بدگوی را بکش رگ جان از بدن که هست / از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشعوف آن مشو که ز پاکست اصل او / چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن

عالی مشو لئیم ولیکن ز چون کریم / بالا پرند مرغان استانه تا بدن

معمور خانه ایست شمن سرای خلد / آنرا عمارت دل ویرانه بود ثمن

یک خلق خوش ز هر که ببینی پسند کن / یمن سهیل شد سند دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار / قرن اویس شد سبب دولت قرن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا / خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان / گاهی مفیض رحمت و گه منشر محن

بادا از اهل صدق دعاهای مستجاب / بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مباد بلی آن سهام درع / جز آنکه جنبه جنبه چو در کشش بود بدن

بادا چنان مجن که رساند بجان خصم
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

جاه داری جاهل آسا در سرای کاهل ام / جاهلت خوانند کامل چون ترا جاه است کام

نام خاص خویش عالم کردی اما ای [illegible] / گشتن [illegible]

[illegible] کسب نام نیک کن کان نام [illegible] / چون اجل [illegible]

کاهلی بگذر در روی همت خود از همه / آر در اتمام امر دین که نیست اهتمام

گر تمام هست اهتمام دین نگردد عاقبت / آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام

ظالم نفست ظلامست از پریشانی خویش / در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

بنده فرمان شو که گردد خام گاه بندگی / چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام

گر بها بینی اندر بادیه صبری بکن / تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر / از تو تا آن تهی زین حرف کم باشد کلام

خوست باشد کمال دل ترا همچون [illegible] / چند داری چشم دام لیلیان چون [illegible]

یاد میکن از اجل هر زا انقلابش کو هست / انقلابش هر دو توسن نفس را بر سر لگام

عاقبت از بهر بان بند چشم خود بهان / خون ایشان را که میریزی به تیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دیند ار توان آن خصم را / جمع سازد سر شکن کاین بود دین را قوام

نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی / در میان نقش زن توحید [illegible]

چند بهر جوان زان گوشه گیری شام و چاشت / طعم طعام از شناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان مجرد جو روای فقر از انکه / عروه وثقی است هر تاری از آن بی انفصام

فقر بی فقر نیست جز قاف نفاق / همچو سیمرغ از عیان کوه را کم کن مقام

آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند / خاصه گر ز ایشان بود فرق تاج احتشام

[illegible] گر همه را در اخوت نخسته گوید چون دلیش / بهر ما نیست لرزان با تو خاتمش گوی [illegible]

رو بها [illegible] زخیال و غم چون خال و غم با ام / غم بروی آفتاب جان ماه دل تمام

دیدهٔ دل کو جهان را در شام از سحر بدل — گر نه ستون تن دل بر پا شدی این نیلگون خیام

از نشاط مهر جهان گر شاه رفت و مهر ماند — مهر را هم نام و هم آیین رخش روزی پیام

بهره‌ای دارد ز صورت دل عارف فراغ — گرچه با اهل جهانها ند نگونسازی لب آرام

حال کرم آتش و جدا از ناید هر دو روی — صوفی از آرام گیرد باشد از وی آن حرام

هست در کوی فنا هر جا ز بستان جمعی — هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام

ز اول صبح ازل تا آخر شام آید — دل ز یاد غیر بشکسته ست بر قصد صیام

صد کرم کرده ریای بیش و ترک ریا — گر بر آن حرفی دو افزاید شنو و صد کرام

هیچ از هنگامه گیتی رو و از سلک جمع — گر نهد یک اهل دل بیرون ازان هنگامه گام

منفصل دریا ز ناهل هر کجا بگشاده دست — زان ز ناهل بر کنار آید غو و ندا نام

مدعی را سازد از انفاس صلاح آموز دوست — مار را گر داند افسون فسون برد از رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان — دیده با عاقبت بین و سخن بر طرف بام

صورت آرایش بخشش هست اهل معنی را حسن — می‌نشیند رخنه از دندانه سین در صیام

فرق نهند را چو در پایست باشد بان زر — وانگه مفلس ضرورت پای دارد و زیر دام

[illegible] جمع گوهرهای فضل — نیست جز ناقل چو باید آن گهرها انتظام

[illegible] فضل را — دوستی باشد عجب گر آید آخر التیام

این [illegible] دل را که روی [illegible] — دل نشادمان یابند در سلک آن قید نظام

[illegible] — [illegible] افتاده بدام

کرده دل از فن و تحسین مستقل ارکان نظم | جامی آنرا ساز طی در خود بود معجز نظام
شعر چه بود چشم عقل از جهل در سر دوختن | چشم عقل از جاهلی در سرچه دوزی بر دوام

آفت از خویشتن بس باشد درین عزت مقام
گوشه بگزین خویشتن در کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا | اهلا کز جان و دل منزل تو کردم اهلا
تا چه مشکین نامه داری کز نسیم نامه اش | هر شگافی بر مشام جان رسد بوی وفا
غنچه بشکفته است از گلبن فضل و هنر | در بهارستان دانش یافته نشو و نما
نقل چیده است از خوان لقمان آمده | تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصایی پیش ازین کز عهد او | سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها
گشته با انواع سحر این نامه گویا که هست | بر کف دانشوران یک سر بانگیزان عصا
لفظ او را گر کسی نشمرد از بدایع نظم و نثر | پر ز صنعت یابدش ز ابتدا تا انتها
از بیاض صفحه بین السطور او بود | شهر سیمین را ز هر جا نافه مشکین کجا
سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمست | شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
سلمست اما درو تحصیل تنزل نیست داب | از فرود عالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلم چو سوی آید فرود | سر نهد کوی زبر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پیدا از دو بحر چرخ کرد | عقد پروین را و در ثانی بنات النعش جا
آن دو افتاده است مجموعات گنج پر گهر | بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقره‌های نثر او قوت ده پشت هنر — نکته‌های نظم او روشنگر چشم ذکا
خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام — خامه از تیر و بیاض از تختهٔ شمس الضحی
تا کنم انشا جواب و دبیر چرخ گفت — بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب — در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض دهر چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز — کی پسندد عاقل از ثعبان کر گردد اژدها
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر — تا روا نی غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد مهر من این سنجیده رای — سر زد از خاطر بتوفیق الهی این مطلعم
جز تو نبود قاصدی بی قاصد آن را ای صبا — خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت مشتعب — کای چو ان اسم سلام قائمات بالحیا
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز — تا گشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا
لام بار دل ز دوتا دیده و خم گشته پشت — با پشت خم کشد او را الف سر حد ادا
وان الف دال آمده در روی که پنهاد دوا — نی نوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بران معنی که کرد — سر اخلاص محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن — گر مجال گفت و گو باشد بدان حضرت مرا
کارزو می من بدیدار است بیش از حد بیان — تا بروی عاشقان بر وصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم — گرم چون افکند … چون آتش هوا

میل ذراتی چه سان باشد بسوی آب از آن | شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن | نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر ترا از بهر منع زائران | شهربند در ره چه سان در بست بر روی قضا
از گرانجانی نیارم سویت آمد ور نه هست | جذب شوق از پیش روی و دفع ضدا از قفا
هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال | گرچه گردد صرصر شوق رخت آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ | میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل | بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا
دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان | تا یکی باشم مذبذب لا الی ولا الی
چند گردم گرد شهر و روستا در واکه نیست | همزبانی یافت نی در شهر و نی در روستا
در دو تنهائی گریبان گیر من شد تا ربود | دهر اخوان از کفم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی تن بر ساحل بحر وجود | لیک سر جان شان مستغرق موج فنا
مستغرق چون قطره در دریا اگر باید گذر | مرتقای همت ایشان حریم کبریا
گم شده چون قطره در دریا اگر باید گذر | بر دل ایشان فراخ عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین و نصیحتهای نرم | خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال | شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس ز اوقات شان عیش مخلد را سبب | یک گهر ز انفاس شان ملک مؤبد را بها
روی شان در دفع ظلمتها مصابیح از ظلم | رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده زایشان در درو در صحابت صورت کرده ام / اختیار گوشه تجرید در کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر / عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسیدست از قلم بی واسطه / مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند / قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها
پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک / بر طلبگاران تا ابد نسخه مشکل کشا
آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه / چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر از مهر در افتادگان او دا ولی / پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی
آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهه کشای / وان دگر ز اثبات سنت ظلمت شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان روی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان پر ضیا

آن یکی در شیوه گان سر وحدت را ز رخ / بر گرفته در حضور بالغان ستر خفا
وان دگر تشحید خاطر را نهاده در میان / گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جان فزا
از فرنگی شیشه چشم خود بسی کرده چهار / گرد و دود در روی ایشان نم نشسته دائما
گر شود ابر شآمت بر رخ معنی حجاب / یا برو گرد ملال از دیده فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی ز زانو پیش نهم / پای بر کرسی لکی ارتقی الی روض العلا
سر ز جیب تن برآرم دیده جان افگنم / بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
سلکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید / گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا

نی درد و بغض و عداوت نی درد و حرص و امل
نی درد و کبر و رعونت نی درد رزق و ریا

لاله باغ دمی از بازان صفوت دیگر
آهوی دشت دمی از ریحان حیرت چرا

داده هوی آهوش جانان نشان از کی عیب
خوانده لاهی لاله اش لا تنتفی ما سوی

شاهباز دل هنوز اندر هوا اش بی زبان
قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم
بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا

لیک غرق حیرتم من کاین یهودی سیرتان
میکنند از من و سلوا میل سیر و گندنا

نیست مقبول جعل جز آنچه خود گرد آورد
کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا از آنچه دارم در ضمیر
جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا

در شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی
در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بپیچانم بخوناب جگر وز داغ دل
بهر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان که غم سر عشق از اغیار نیست
راز دار من و را بی کمت یا کهف الوری

هم جهان را خواجه هم خفر را دیباچه
لمت سر الفقه لکن تحت ستار الخفا

مدح تو خواهم نه چون شاعران فی شأن
دار و دار آدای نزاهان طوطی طبعم ابا

چیست کار شاعران تنسیق مدح و نعت
چیست و اینشان تلفیق القاب و کنا

وین تکلف در جهان زر دهی باشد غرض
کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنا می خویش کن یعنی سوی معنی گرای … در حد مدح گرفتاران صورت برترا
پای جائی نه که دون پایهٔ قدرت بود … در بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا
غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بود … نیست بیش از بیگی از نیلوفرین نیلی ردا

قطره پیش از بحر گنجیده و دانا کن چه شد
متحد با بحر تاب و سے کجا آرد دانا

آنچنین مدحی که گفتم چون ز حد بیرون است … مدح گو را اقتصار او سلے نماید بر دعا
تا بود سرمایهٔ وصفی فنا از بود خویش … باد از آن سرمایه حاصل بود تو گنج بقا
تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتے … کش ترقی ممتنع باشد بیرون از کشف غطا

ایضاً

درین سرا چه که چرخش کمینه طاق نماست … همیشه قاسم از بار دل چو طاق دوتاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن او … بخانه که پے انهدام کرده بناست
با عتبار درین کاخ زرنگار نگر … که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
پے مشاهدهٔ رازهاے پنهانے … رخام و مرمرش آئینهای داده جلاست

چرا چو سنگ رسامش پستی ماند
که بر ترانه در دیوار یار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش … دری گشاده به روی تو زعالم بالاست
بفهم هر که سر افراخت همچو کنگره اش … فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

بمطلع خاک مربع نشین نشد بفراغ
جز آن فتاده که چون خشت فرش او ته پاست

کمان مرحشم طاقش که هست خور زده
کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست

فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان ست
ولی دریغ که برق زوال آن پیداست

درون خانه شو و تیره از در بسته
به تیرگی درون هر که در نیست سزاست

کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی
که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو نامه وان بر یافت لطیف سا ز حجاب
که چون کثیف نماید حجاب ابید ضیاست

نفیسه در جدائی رسد بگوش آخر
ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

ز سیر نوای خود پرده دگر گیرد
مغنیی که درین پرده اگر گفته نواست

تر البته پیش پرده راز کشاید
جز این قصیده که از سیر کار پرده کشاست

گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری
بدین کتابه که معراج گفته شعراست

ولی هنوز علو مدارج قدرش
فرو و منزلت مدح شه والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که از کف جود
زده طبانچهٔ تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را
نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست

بهشت آن همه گل چیست دانی سبزه
صبا دو ناکی لطفش نهاده در صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر
فلک خصائص جودش که وا در فضاست

اگر ز نظر آبیست بس تنک تیغش
گذشته که زیان گذرگه دل اعداست

ز گردون آب گذشته و تشنه می میرد
بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای بیم دهی اعجاز موسوی دارد
که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقیر دنیا زکی نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا
که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
حدیث خانهٔ عنکبد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین حضر ابها ناچارتی که کنی
غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

سزد تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند
که تیغ کینه در روزگار رها و فتنه رهاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود
چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان چو کس را قیاس نتوان کرد
درین قضیه که گفتم دلیل اظهر است

بود دل همه مشغوف عشرت امروز
بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید ببریدن
برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده میداری
ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
ظلام تیرهٔ بدعت [illegible]

مهارت تو بحدیست در دقیقهٔ فقه
که مستفاد ضمیر تو حجة الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق
رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تقوا بغیر آن داعی
که در درونه طلقانچه از غم تقواست

اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت دینیه
نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر
بوفق امر تو کانرا نفاذ حکم قضاست

وگرنه هیچو منی را به مجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان بند کجاست

سخن بنه به تنگ اختصار رفت آن به
که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا
که هر عمارت او را خرابیی ز قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ایضاً

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار
خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

فیض آن محفل که شاهی را بود در وی نشست
روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار

مهر ایوان را بدید آید قرار دل ازو
جامی آن دار که باشد نام وی دار القرار

از فروغ آفتاب شمسه‌اش ذره را
دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگری بیند نگرد
رو به دیوار آورد وز صورت خود شرمسار

از صفت نقشها دیوار و سقفش فصل دی
همچو صحن باغ ز الوان نباتش لاله‌زار

بین نگارین خط ز قرطاس منقطع گردد
نیست ممکن نقل آن قطعاً ز کلک هر نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آهن چو عکس — گرده از کاغذ خطی بر لوح زرگین آشکار
چون دل صوفی در و پیداست صورتهای غیب — بسکه مصقول است دیوار و درش آیینه‌وار

کی بود هر چوب باب آنکه وی را در شود
کو درین آرزو طوبی برون سر خود برآر

تا درآید آفتاب دولتش روزی ز در — تا بدان را مانده بر در چشمهای انتظار
گنبد غنچه است در باغ جهان آرای هر — گز ز ورقهای ملون باشدش قطعه جدا
کاغذین خانه است چون فانوس تا در وی نهد — شمع ملک این زیاد جاه و ثبات روزگار
یاسمن عیش است چون فردوس تا در وی کشد — تو عروس ملک در پیرشاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کامبخش کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه — بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست — پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار
زبان خیر و ثنا باید بسر مسح — مهره سفتن از زخرف خوش نیست بهر گوشوار
باشد که از حسن تاثیرش تخشش کشد — عدل او جو وجود او در قلم بر صفحه لیل و نهار
از طول و نهارش زعم که بود هم نشان — باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار
رحمت میوه امید بر — روید از جود وی نهال دولت جاوید بار
چو عادل ار چه کس با آن نشایدش — روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش — در شمار دم برآید مدح شان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران را که کرد — ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز آن بر دوخته است — عقل عبرت بین چنان کامثال آن تقویم پار

شهریارا کامگارا یکدمم پیش تو عرض — چند نکته بر زبان نیکخواهی گوشدار

سعی در تعمیر صورت بیش ازین مناکه هست — پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در منزل خانهٔ گل سربلند
خانهٔ دین در منزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش هر دیوار و در — بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار

شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان — تا کند بر شاخ سدره طائر قدسی شکار

خشت منزل اگر بودی ز کار ارباب دل — کی ازین فیروزه ایوان سر برآوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره تر — خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اش یک تنه ماندی خشک نمی تر شدی
چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن حجره چون خفتی بخاک — تیز هش سایه روا بودی فروغ خور از آن

کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع — چون در آن کاشانه بخفت شدی طاعت گزار

بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی — تا رگ آن سر بسر ز آسیب آن بودی فگار

بر فضولی گفتش آن بی گزند آسودگی — منزلی با صحت و نزهت نمائی اختیار

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرای
نسبت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
محنت تنهائی پیش آمدن ناموروار

پایهای همت ازین مغاک تنگ بالا که چرخ
نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن تخلصان همه جان پیش از آن
کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس چو شد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

... طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نے دعائی کز خدا خواهم عطای بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار

نے دعائی کز تو در همت اندر وی کنم
بر حصول دولت اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین مسند شاهی کز آن
پایهٔ او نی نساید تخت ملک پایدار

تمّ القصاید بعون الله و حسن توفیقه و تلوه الغزلیات و نسأل الله ان
یوفقنا بجمیع السعادت بحق محمد سید من
نطق بافصح الکلمات

کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا / بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی / وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه می کند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعه ای بریز / بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد جدا / در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست / گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حسن زیبا نهاست نام دلبرا / ما و عشرا همه و ما اعلی

نام او گنج نامه لاهوت / گنج پنهان و نام او پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما

لا ارى فی الوجود الا هو / محو شد نام غیر و نقش سوا

هستی مطلق است هست شهر / این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد از همه پیدا

جان جامی ز نکته وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

الف

فدای چهره هاذن جوان رعنا را
که داد [illegible] پیرانه مهر بابا را

کرشمهای غزالان مست می‌شوید
ز غبغب [illegible] و جبان عاشقان شیدا را

چه سود پیش کسان چون به سینه سوزد دلم
هوای تند ولا را و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک رهت جز دم تمنا بود
بخاک میبرم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان
برگذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته [illegible] کار است
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که تا گر لب رسید مرا
که داده مژده وصل تو هر که دید مرا

رسیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
که آن رسیده به دیدار [illegible] رسید مرا

فتاده مرده چنین بودم از جمال تو دور
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد بر آورد در ریاض امید
بدل ز تیر تو جا [illegible] که می‌خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نمیکرد [illegible] بود جامی
خدا چه بر سر [illegible] رسید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها — که می بخشد صفای صبح از فروغ خلوت دلها

الهی سینهٔ منها، عسی ساعة عمی — که ماند از ظلمت هستی درون پردهٔ مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی — چو نبود قرب ره حاصل چه سود از قطع منزلها

برآرای بحر بی پایان جو جو پیکران موجی — که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد — چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا همدم — تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفائی جام می جامی ببرد زنگ غم از خاطر (دل)
اذا ما تلق من تهوی تحاولها و ناولها

کیست آن مه که در آید بدر از خلوت ما — که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه لیک — که برآمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — که پس از مرگ خود آید به سر تربت ما

سگ او خواند رقیبا ز سر خواری مارا — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیکن کو — کو رضا و قبول کرمش خدمت ما

نهایت همت ما وصل تو می آید جامی
همتی دار که کاری نکشد همت ما

ز نیم زهره کوکب بی باده رخشنده شبها — تا ز یک شیشه ده ابر با این جهد کو کبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو — با دفن همه جان باشد فناکش همه قالبها

از تاب و تب هجران گفتم که عجب حیلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی زان غمزه بخونریزی — بر تیغ زره جوهر هر دم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی — با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو بود چو داغ ما را

در باغ گل از تو میبرد بوی — بوی تو برد بباغ ما را

وارد شب هجر شعله آه — در عشق تو بر چراغ ما را

دل رفت و نشان ز هر که پرسم — سوی تو دهد سراغ ما را

کنجی و ز شغلی خیالت — جا ساخته در دماغ ما را

با هم نفسی عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغول به عشق دار جامی — از شغل جهان فراغ ما را

[illegible] التفیه در رندی با سجده و تسبیحها — از بس دوستان آیات الکبره [illegible]

چکرد و شوق وصل از ورق [illegible] — چو قبا بود پیچ لیلی قصه در بال محملها [illegible]

دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز حال من — که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک ز ره سلمی و من از غفلت تن تنها — فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها
مرا ز آهی ابر دیده و آب حسرت بر سر آتش — گره در کار دل هم اشکش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می‌بود چندین مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دوری خستم فرح جامی قصه‌ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
ببرد دین هم صنم فتاده زمام فکرت ز دست — ز بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل — فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ز با شمع لیکن — ز بی زبانی هم نهانی چنانکه وا شد آشکارا
بکت عیونی علی عیونی فساء حالی و لا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض هجر دوا کند ما
اگر بجورم بر آوری جان و گر به تیغم بخشم سر — قسم به جانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
جبال گشته فلان کجائی چه بود حالت — فرط شوقا و طول هجرا فکیف نشکو الیک شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندارد الحق
بکنج فرقت نشسته هر دم بکوی حسنت گرفته ماوا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما — درد که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
می‌رود در دیده از غم شبها بسر بردن چه سود — گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

میکشد پاک از سرشک شمع روی یار شب — ور حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار را

گر چه شد سر حلقهٔ اهل معرفت این شیخ شهر — هر نفس آرد برون از حلقه زنار را

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا — خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

طرف کن ای گوشهٔ دستار خود زاهد که شد — در ره پا لای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد با دم صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش گلشن کن از تعطار ما

ای برده رخت رونق گلها ز چمنها — دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو شود چون قد تو باشد نتوان برد — چون آب به تنگ سر سوی چمنها

صحرای عدم لالستان شد چو شهیدان — با داغ تو رفتند چو در خون کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را — از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی لذت عشقت — غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه به وصف رخ او خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعویدار را — تا بخواری ننگرد رندان دردی‌خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است — زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید — تا بدان گنج هم بردن گوهر اسرار را

هر که بنهاد کلید شرع را بر دفتر طبع — طبع بگشاید بر ویش هر در ادبار را

منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست — نیست جز جهل تسلی موجب این انکار را

سر وحدت منطق الطیر است جامی لیک نیست — جز سلیمان را نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

مهر شبها افروخته از آتش دل مشعلها — روی از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از هجر تو خورشید رخت قندیلی ست — از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شیخ و سجاده خرابات ندانند همه کس — هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

زاد ره فقر و قناعت بود عشق مرد — که کمینگاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی — باده در ده که ندارد سر این مشغلها

ساختی گوش رضا سوی من دلشده نه — کامشب از دست تو هم پیش تو آرم گلها

واقف از سر خرابات چو آن مست شده
که بمیخانه بر آورد چو جامی چلها

شد برقع روی چو مه زلف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دینی نه متاعیست که از رد نبرد اعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی از فهم کنی جمله سماعست — لاکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی — جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد | رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سای

تا صاف نشد جامی از اوصاف منی ها
یا صاح ادق من راح صفائک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا | زاد ها الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت | هر که کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نو تا شده پیر | میل ابروی توام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتادست | تا فتادست ز تیغ تو جدا
بی تو با جان دگرم باقی نیست | جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد دوا نیز بود | جز تو بی درد وفاداری چه دوا

ونیست در بیت حرف جامی جا
جا زنامش بشیر فنجا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گشتمت گفتی و من میرم | هر دم از غم که مباد آنکه عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد | در همه شهر چنین شیوه شد انگشت نما
گشت تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب | غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی | حاجت من بروا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی | در سر ما هوسی هست ولی زان [illegible]

جامی آخر بسر زلف تو زد دست ارادت
نعمت الله تعالی شدش بهر پی الرسلی

منت خدمت کرده ام رندان دُردآشام را — کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد — بهر او خویش پایم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی نپاییدم که من — گم شدم در شاهد و می برنتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا تا شناکن که چون — در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت — شاهبازی کو که از هم بردرد این دام را
محتسب منع می از حد تجاوز می کند — [illegible] ایام را

هر کس از اقسام غلط شهرت خود یافته
زاهد و رندان جامه سالوس و جامی [illegible]

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را — فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراقش کاریم زود و نیست — زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را
خوانده ام طومار غم بهر دلی چون شد [illegible] — تا مرادش تعویذ جانها کردم این طومار را
دیده ام انداز آن زنخ در شیوه ابروهم — باد سیم بیرون لشرح و دری آن زنار را
لیک تا زکس باشد آن خاطر ندانم چون کنم — دریغ در گفتار هم [illegible]
بنده جامی رو دعای او که بنامه زد دست — [illegible]
چون مراد او مراد آن مدام همواره باد — [illegible]

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

درآ ز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم — بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدای را مکن ای باغبان ممانعت چندان — که یک نظاره کنم باغ نو شگفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم — کنم نثار رهش این در نسفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم — بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا — حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

همین بس است بنامه جامیا که نویسی
بخون دل بر ش این دردناک گفته خود را

ترا ای نازنین مهر تو دلها صد سینه بادا — بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

بسی ترسم شود آزرده آن تن چون بنگیرم — تنت هر شب درون دیده من جایگه بادا

ز حکم قتل سیمتنان فراغت عشق تو ما را — همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

[illegible] — سر مویی اگر گویم غبار رویم سیه بادا

طفیل دیگران [illegible] — همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده [illegible] — خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد جدا از مهر [illegible]
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش دل من جانب طور یار را

ای خوشا آن آتش رخشنده کز آئینه صبح
سپر و شعله آن رنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه دجله ببندم و کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیث بگشا آن لب شکر خا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان بیاد آن فراموشکار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

اشک خونین سرخ روییهاست پیشم دمبدم
حق گزاری چون کنم این دیده خونبار را

خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن سر براهم با تو خوش سال دگر
شد چنان امسال کان زد خاک چون هم پا را

بهر خود نام سگان تو نخواهم عاریت
چون پسندم بر شمارد و لقش این یار را

سر ببالین شد ای دید جامی را طبیب
گفت چند مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را — یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
گفتم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش — آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گو زرد شد گیاهی در خشکسال هجران — پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم — سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد که کنج محراب آورده رو بطاعت — عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان — کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانا گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

منم ز جان شده بنده سهی یگانهٔ خود را — که ساخت جلوه‌گه ناز بنده خانهٔ خود را
قدم نهاده‌ام آن سرو تا نهاد بهر دم — هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را
ز دوست جز آنهم که ریختم ز دو دیده — بپای آن صنم این اشک دانه دانهٔ خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی — نمی‌نهد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را
گرفت قصهٔ دردم درازی غم هجران — کجاست یار که گویم کنم فسانهٔ خود را

چو پیش یار نگنجد شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای مهر خرگه نشین از رخ برافگن پرده را — تا دل کنی آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر گورستان مشتاقان سواره بگذری — بجان دمد در تن صدای هم سایه مرده را

شربت هجران چشیده‌ام فکر جان کندن بجو
گر بجنون ظلم چه باک است ...
جان بلب آورده‌ام لب به لبم نه یک نفس
بی‌طلب نتوان صالت یافت آری کی سبیل

چون امید زیست باشد نیم قاتل خورده را
رقص در اندیشه اضطراب تیغ بسمل کرده را
تا تو بیمار هم اینجان بلب آورده را
دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

جام صهبا اگر دو تو به شیشه تا برپا دوست
جام می گیرم ز عصم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ برما
جفا با خواهیم فریه گشتن
بود جای خیالت خانه چشم
نگه نشسته بر دوش زلف مشکین
هنر بی‌مغز زاهد ناتوان کرد
پرهم با آه دل زان لب جالی
نقش جامی ای ... گشته

بیرون از تو نتوانیم قطعا
[illegible]
بحرم گفته‌ام این نکته صد جا
دگر زاندازه بیرون منه پا
برابر کند ... شاد کلا
بلی بی دو دنتوان بخت حلوا
کرم کردی چرا کم شد خیرا

الف

از غبار رفتار عشق در سینه دارم خارها
از ... دشتیم شکست ... گشته ...
ره جانب بستان ... شوق ... گل ...

هر دم شکفته ... زان جاده‌ها گلزارها
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
صد جا ... کرده ... شکسته ... سازها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که کار عشق دست بیکاریست این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

بیبین وفا سنگدلا ساده عذارا
خوش کن بنگاهی دل غمپرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است
القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا چست مکن بند قبا را

چون بگذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو بم نغمه گرم عجب نیست
از چنگ تو داود فرستد قبلی تارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
بگذر ای سرو سهی قامت خود را بنما

چه کنم بی تو سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا

باغبان کاش کند سوی من گل قرض است
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را جا لب جویست و ترا گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

ز آب ساقی نگر آن روی چو گل تازه شد
گرچه رو این همه جویان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون هرزه سر و کند شاخ گیا

سنگ جفا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

تا صبا سودای بدخوی چنین میدارم
ورنه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد ارچه آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش بر بستر جفا دارد کمین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را

دل فگار است کار او مشکل بیا طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سود مند این ریش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از دردش بیش
با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان بیش زد
زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می نوشان شکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن بی غایات ز جعد عنبرینه جلوه یافت
زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

رنج بی حاصل مبین ز نبض عاشق ای طبیب
بر فروز از تو چراغی این کهن فانوس را

رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

هست عشقت کی نهان ماند که چون دانی حال ما ‎ ‎ پرده سر بازار رسوائی زدیم این کوس ما

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را ‎ ‎ پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دوران وکوتاه لب ‎ ‎ گسترند کیسهٔ نقد پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش و می تو ‎ ‎ سازم بهانه بهر سجودے نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند ‎ ‎ محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شمع سوز و درد من ای جان مگو حکایت ‎ ‎ پیشش که گویم این الم جانگداز را
جولانگه سمند بهر عقل و دین ما ‎ ‎ بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن سرو زین حدیث
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما ‎ ‎ تا کند گنج تبارخت به ویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش ‎ ‎ درد آلوده سفالیست ز میخانهٔ ما
ما و پیمانهٔ می ای زاهد پیمانه شکن ‎ ‎ دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالے که بیک حرف زبان بگشادیم ‎ ‎ قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد بر ندان چه فروشیم که نیست ‎ ‎ نرخ یک جرعه مے سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتے ای شمع چه کم کاهد دست ‎ ‎ بال پر سوخته در پاے تو پروانهٔ ما

تکلیف [illegible]

تا بکی این ناقه گشائی ز کره [illegible]
که معطر شد از انفاس تو کاشانه را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را — شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود راه حقیقت اگر — پرده غیرت بفکند و دیده ادراک را
جان پاکست آنکه [illegible] زیر پیراهن ترا — صد هزاران آفرین بادا بر آن جان پاک را
جامه جان چاک شد تا زیر پیراهن [illegible] — کز گریبان [illegible] پیدا [illegible]
و من [illegible] افکن [illegible] که نشین — در ره خواهش سوخت [illegible] ادراک را
کمترین صید توام پیش سگان [illegible] فکن — کشته ام [illegible] فتراک را

خاک شد بر رهگذارت [illegible] و هرگز نیافت
آن [illegible] سرو تو یا شد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت بالا آنجا — خواهم از شوق کنم جامه جان چاک آنجا
[illegible] می آید [illegible] — دود [illegible] خس و خاشاک آنجا
[illegible] — بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
[illegible] دل — کز خون [illegible] دامان نشود پاک آنجا
پا [illegible] که [illegible] نگذارد دل — که [illegible] خس و خار [illegible] پاک آنجا
دور از آن [illegible] نگذارد [illegible] — تا جهان [illegible] دل غمناک آنجا
تا بکی از خون [illegible] — که [illegible] آنجا

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقتم نیاز دار مرا

بگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم ز سیر تو با دگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بگو سبب چه کنم اختیار ره که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بند و مینهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن بر نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو لنگ
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد میان چشم خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

سپر تیرت خنگ دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط ترسائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما — می ده که ز حد میگذرد مشغله ما

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد — صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

در راه در آیند همه هرزه درایان — گر بانگ درائی رسد از قافله ما

پشمینه سیاه از سبب لاف تو کردیم — در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله بر افق فلک آتش — شد نور ده شمع فلک مشعله ما

ما را گله از خوی تو نیست که هر چند — کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که بود دست — تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا — چون ببینم جای دیگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر دل هر جا روم — گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب رو در جلوه نازند لیک — از همه نظاره روی تو می باید مرا

ده چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو — دیگری را خوب رو گفتن نشاید مرا

بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت — هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان — نیست غم گر جان و دل زغم بفرساید مرا

گفته جامی بست از خاک پای ما بسی — زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش گریه ابر نو بهاران را — کجا دانست یارب داغ درد دلفگاران را

مبارا می ابر و در گشت آن مه پایک و از غیر | که دیده دور دوست از دیده امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دانم چشم بیچاره | که بر داد و دماوند بستی چون من هزاران را
ز جامم تیغ خورد او که با یک جرعه تا بیند | چه عهد من شکسته تو نه بیند تیزگاران را
چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها | چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سر و کز لب کسی چون من عنان دوستی پیچد | نیی که بسته فتراک بیند شهسواران را

سمند ناز جولان ده بر او لت شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشقی باید که زو باقی [illegible] ساز همدرد را | درد این عشق نباشد مرهمی بی درد را
[illegible] اینقدر | کاین نو بهشت باشد میان [illegible] پرورد را
هر کجا گرد [illegible] | گر دگرگشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله [illegible] | چون برد با خاک [illegible] زرد را
[illegible] | جز خیالت [illegible] بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه [illegible] | از سر [illegible] دیگر [illegible] این گرد را

[illegible] جامی را [illegible] چه سود
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

می‌برم کوه‌های غم بر دل ‌‌‌‌ ز دوریت می‌برم گرانیها
به هوای قد تو از سر سرو ‌‌‌‌ کرده مرغان بلندخوانیها
گفته چوپان عشق را شرط است ‌‌‌‌ ساده بودن ز نکته‌دانیها
بقعهٔ خیبر است گوشهٔ دیر ‌‌‌‌ لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در مدام خوش است
طیب الله عیشی بانیها

چه سود گریهٔ خونین چشم اشکبار مرا ‌‌‌‌ که نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا
بگذار ار چه ناکام داده‌ای بخت ‌‌‌‌ بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی‌برم ز چه زین پار ماند برای خدا ‌‌‌‌ نسیم برید ز من یار غمگسار مرا
چنانکه خاک شوم قالبم بباد صبا ‌‌‌‌ بود که جانب کویش برد غبار مرا
چه پیش زخم خدنگ تو دل که هم نفست ‌‌‌‌ ز تیر سخت‌تر آمد دل فگار مرا
چه پیچی ای جامی از عشق ای که داری یاد ‌‌‌‌ بهم عافیت آسوده روزگار مرا

بیار باده که جامی خمار خود بشکن
سر جنس شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا ‌‌‌‌ ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گریست شد از ذوق سماع ‌‌‌‌ من و میخانه که این حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست ‌‌‌‌ که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست — هر کجا هست دلی بستهٔ دامست اینجا

می‌کشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق — نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست ز می دیده بپوش — بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا — [illegible]

درد نوشان جام درد تو اند — صف‌کشان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست — [illegible]

یار بی‌کس نخواهم اندر عشق — [illegible]

گرچه یوسف شوی زمانه حبیب — [illegible]

بی‌تو با داغ دیگران مپسند — [illegible] داغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست — غفر الله ذنبه و عفا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می درآر به میدان کنون که هست — رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بگو که چو تیغ مست کن جفا — کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورده آب رفته بجوی باغ حسن را — سرو بلند قامت تو بی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند — از فرط این هوا که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه باده صبوح — بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز همت بودم با خاطر خوش جانا — ذو همت واو دعت فی الخاطر اشجانا
دام سیه زلفت را کز خال بود دانه — صید تو شود دانم صد مرغ دل دانا
گفتم که صبر از دل شوق تو شود زائل — فی الحب مضی عمری و الشوق کما کانا
شد ز ره تیغ جفا عکسی ز رخت پیدا — قد اشرقت الدنیا من کاس حمیرانا
از مدرسه برگشتم بر میکده بگذشتم — شد در گرو باده دراعه مولانا
صد کشته هجر احیا یابد بدمی هر جا — گر نکهت وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد جامی خاک قدم جانا
یا رفعت قدرا ما اعظم شانا

صبر از دل و دل ز من و من از وطن جدا — سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا
سازد ز غصه هجر قبا جیب خویش چاک — گر یک زمان کند تنت پیرهن جدا
در بیستون ز ناله من گشت سنگ افسرده — تا لاله زد ز کوه که تیشه کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق قد تست ای گل سمن — مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم مکش مگوی که زین آستان برو — مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان جا لها که پیش من آمد جدا از تو ‌‌ ‌ اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

وانکه بیت جامی از این آشنا شد دو را
آشفت بلبلی ز نسیم چمن جدا

گر بدانی قیمت یکتاره موی خویش را ‌ ‌ کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی با روی چون گل تازه تر دوشم بخواب ‌ ‌ تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز شکر این همه دل گریبان ‌ ‌ سیر باغ ترش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید ‌ ‌ لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول ‌ ‌ یکدو کاسه درده خواهم شستشوی خویش را
دی که گوئی خوی از آن بت می‌توانی باز کرد ‌ ‌ رو که من هیچ آشنا سر از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت جان همی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را ‌ ‌ کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر شد جنبش ای باد بر کنعان گذر ‌ ‌ مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند ‌ ‌ بر درخت آن به که بندد مرد دانا قفل چوب را
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج ‌ ‌ طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف وفا شکستی زین مکن رنش جفا ‌ ‌ شهر پر شور در شهر از چه شکر نامطلوب را
خواب ناید چشم من را بی تو شبها ای علی ‌ ‌ گرچه باشد خواب دائم چشم مطلوب را

وصی چو اکسیر پاش یابد و فیض بود و مرشد را
گفت جامی گر شد آیست تن جاروب را

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گردش گردان [illegible] او را	چشم از ناله خون خون جگر است او را
[illegible]	منصب شاهی زمین [illegible] است او را
[illegible]	[illegible] صاحب نظر است او را
[illegible] غم آن [illegible]	از لطف جمال دگر است او را
[illegible]	[illegible] عمر گذر است او را
[illegible]	چشم جان بر لب لیلی نگر است او را
پیچ و تاب پیران و دل جامی گفت	زانکه دل در کف تیر نظر است او را

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما — کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

تا آوازهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست — سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل و [illegible] — این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما چند رای شعلهٔ شوقت — آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

[illegible] — از پیر مغان نیست بجز این ملتمس ما

[illegible] — [illegible] که به جز خود کس ما

تجلی [illegible]
[illegible] ما

[illegible] را — [illegible] خانه را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

میکشم [illegible] باختن گرد در کوی تو — میکشانم روز و شب سوی تو این پروانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم — زآشنایی تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی [illegible] — ورنه شمع آتش چرا زد [illegible] پروانه را

تجلی از خود رفت زان [illegible] گم گوی [illegible]
مستیم و در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین برفت جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درو نهادی خیال را بفرست
که مستمان نشناسند میهمان تنها

حدیث موی میان چو در میان آید
تو در خیال من آئی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون سپه کشید عقل
گرفت از همه رو در دیار پاسبان تنها

بیان خامه و بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال رو جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میفزائی خط مشکین عارض چون سیم را
بیشکی بر صفحهٔ امید حرف تسیم را

روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

گشته در خوبی مسلم شد ترا در گوش کش
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خدا
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس
کو معلم تا شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ هیرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خطت یا نفزا ستند اینجا
یا آفت جان ما ستند اینها

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در دور [illegible] دوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یارب [illegible] دل [illegible]

کون کہہ دوست قتل چاہے
[illegible] دوست [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر کند غنچه با تو دعوی لطف — پرده اش می‌زند نسیم صبا

بیند ار چهره تو بیم‌ها در وسی — تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلایی جدا سری وصلی — بهر ما خواهد این بلا ز خدا

تشنه اند از رخ تو تا به — همه اند ز روی اهل صفا

هر که در پاسخ نظم جامی دید
گفت قند در لطف صبا

نگه در دل سازد که در دیده جا — هر دو جا نیست پایه المرجا

طوبی آمد نشد تو وقت خرام — گر خرامی سوی باغ با طوبی لنا

تا بسر چشمه زر است صبر پیرو — چشم من داد و نجا ز رشک از صبا

من نگویم نبود خوشم شمار — نیست جایی ببیند چو پیدا و شاد

خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیکن از دل نمی‌آید جدا

پرده بگشا چون نمودی آن زلف — تا رخت بینم سپید از شکر ما

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز استان خود جدا

متعلم که بهر تعلیم بیا و آن پری رو را — که جز خوبی نکو لایق نباشد روی نیکو را

سراپا چشم نکو اید و از آن به خوبی و اینستم — که خواهد گوش کردن حرف من دل بد گو را

رقیبا چون ز پی تعلیم افتاده همی گفتن — یکی ز آن شیوه خوبان بگذران آن تو دلجو را

اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزن طعنه — که من بوزش بگویی آشنائی دیده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد نیشتر — اگر خواهم ز دردش دست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی — برابرش روی افتادن سرشکی رهرو را

چنین آشفته در سوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر نماید جمال خود یارا — ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را
برد ز حسن تو از زهره وفا پرداخت — شنید فلک این قهقهای مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانید — سبحان فلک سبحه ثریا را
تبرک عشرت امروز چون کنم که کسی — ضمان نشود از من حیات فردا را
مریض لعل لبم ای ناز چون بسی تو اطبا — بپرس شیخ مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بدامن عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست
ز داغ زرق بشو خرقه مصلا را

با تو یکدم صحبت همدم نمیسازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا
دیگران شاد و دوای دل بوصل دگران — عاشق غمزه ام جز غم نمیسازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب — ساخت مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

با غمم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم | خاطر شاد و دل خرم نمی‌باید مرا
هر نفس جامی همی بر من فسون عافیت | با بلا خو کرده ام این دم نمی‌باید مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز همت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی‌باید مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را | تا منطقه شنا نا ارفعه قد را
ای پیکر روحانی از زلف چه دامی | در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود | میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خنجر خون دگران ریزی | هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد | یک تیغ از غمزه خون ریز ز من صد را
در دست ز ازل آید تا روز ابد باقی | چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آئین سخن نو کرد
ز وصفی دگرست آری اشعار مجدد را

گر چه هر روزی ز صد ره کم ببینم ترا | خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت | چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دستم | کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان سید مست زین بیش غم | چون بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گوئی ز آب و خاک دگرست | جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از حسنم مهر آسمان ابرو پیش ما نا فشان	از یکی مهر گره بسته نا حسنه نا حسنه پیشم مرا

از تو به هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غمت او دیگر مو غم نمی بیند ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

شاه جهانی و در تصرف چو ... به
بهر خدا تفقدی بی غلام خویش را

تا ابد از بهر غیرت قسمت سند و هم بده
خاص من دیگران مکن حصه جام خویش را

بهر متاع بینشش زد و بکشور عدم
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در رهت ای که کرده ام نام سگانت لازمم
تیر ترک تو کشته ام از همه نام خویش را

پیش خسته دل من ز لعت بیا نم مکوبان
چیست که مرد گیسوان آن بیوی تمام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه نشد روا جستم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

بهجت ز لعت غم دلم تمام بهتو کارمن
پیش تو عرضه میکنم سبحه و جام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بر وفشان جرعه جام خویش را

ای دراز برو گره افگنده چه حالست
که ای از صحبت احباب ملالست ترا

سر موجب حسن تو تنها نه خط و خال تو
عشق را نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدهی آب تفقد می کن
ای که منزل لب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا تیغ و بلاییست عظیم
تا به هر غصه سر تیغ و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت / هرگز این نکته ات آخر چه خیال است ترا

نیست ره سوی توام جز پر و بال امید / مشکن بال و پرم را که وبال است ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محال است ترا

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را / شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد درآ تا آن دو ابروی ببین / پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

بسته را تا زان دو یاقوت لب رسانیدی بکام / دل به تنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را

با وجود خاک پایت زیر سر خواهم حرام / گر نهم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول / کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در رهت آید دلم را راحتی از هیچ باب / بر روی از مژگان دری کشایی فتح باب را

نیست دلکش نغمه سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم بسر مشک الا رنگ خویش را / تا ازو بینی دگران سوی خدنگ خویش را

می ببینم گل رنگ و گل بویت با گل نیک گو / شست ده آب خجالت آب و رنگ خویش را

میگذارم همچو ره در جوی تیغ آه گرم / میفروزم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده / در برون دل سخت چو سنگ خویش را

ساختم مسدود چون چنگ آن طره از دستم گسست / بهر تاری بی نوا بینم چنگ خویش را

زو ورفت و دید آمد صبر ای دل یاد کن ... آن حبیب و دید صلح زود و جنگ خویش را
عشق و سودا نیست جامی با نکویان دل مده ... یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم المطلبی لقب ... آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند ... ای در کمال حسن عجیب‌تر از عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو ... زین تشنگی که تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت ... واللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب نجستن که عشاق خسته را ... صد خار خار در جگر افتاده زان طلب
رفتن بسر طریق ادب نیست رهبها ... ما نیستیم دست نیابد ز پا ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت ... کاین موجب شرف بود آن پایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست ... مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش من رسد آواز یاربم هر شب ... مگر تو نیز بگوش تو می‌رسد یارب
ز مهر روی تو روزم شبست و این شب را ... پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچاره دو سال این جمال و خوبی یافت ... کجا رسد بتو ماه فلک بچار ده شب
سرم چه لائق فتراک بستن است این بس ... که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تا بنوشتی چنان لطیفه را | بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
به پیش سینه من ای طبیب دست میار | که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بزیر بار سر جامی سفال درد درو
که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب | باشد عنا المحبوس بکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا | ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت | کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرام آمد بسر دو عاشق | خیزند در جانها فریاد یا رب
دیده دو در لعلش منع از شرابم | ای خواجه دورست از لطف مشرب
دین ترک عشقش مذهب گرفتم | چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب | شد تیره شبم ز هجر دریارب
من تاب نیارم از تو توبه | من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من | یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد | من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خواب ناک مستی | صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابروست
سر برده فرو بکنج محراب

در وصف بهشت نظم جامی
از لب کوثرست بی یکد آب

میبر زشت بردیم که مبین سوی حبیب
هیچکس نیست چو من مشکلی از دست رقیب

گر نهد او دست به نبض من محزون زند
شعله چون شمع زند تا بنیم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد دید بزد
نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آ تا خواهد
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت
پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صد بت شیرین پسران عشق نباخت
نیست از نعمت پیران آتش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان ننهد گوش مکن
بیش از این در سخن انگیز خیالات غریب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات
مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

بلکه هر کس را هوای دولت همخانگیست
خانه را از دل ز گرد هستی خود گو بروب

باد هاست در میان آرد علم مصری بیان
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای لیلی ام بشکستم
توبه ام من هوای لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص مستند و سماع
زخمه زن بر تار و هم دستی بزن پایی بکوب

دردمندم با غم بیماری تنها و غریب
حال خود شرح گفتم گفت یا فلسطی طبیب

هر شفا در حقه لعل شکرستان دوست است
حقه بگشا و کراست کی شفای عندلیب

چون شفش بر یا می زلعلت یک شکر از شکر
گرچه از سیم نرم جا شد که ما را کی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
زآشنایت چون دم عیسی ز هم لطف طبیب

با تو دستی آویزم تنهایی ز قرب حبیب
با زمانه بلطف و رحمت باز رحمت عجیب

عمر شیرین تا نیش خوش از دولت وصل تو بود
لا تفارقنی بعیده حلو و لا عیش یطیب

بنده جامی را بسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شأنه یا مستجیب

یا ابرق لیلا و الدمع ساکب
زهی عشق مشغولی و شوق غالب

خوشا لذت برق پیشانی که از کوی یار
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگار است ... دوران عشقت
نگار رویارش بشکین و شب

وجود سوخته از آتش او اگرچه بگویم
خیال رخش هست در جان مصاحب

ایا ماوی الانس بالله بشر
تقطع الفا فی وطی المراتب

از آن منزل خوش زان پیچ دلکش
گرو رفت تا هم دل خسته غایب

لکن حسبه قدر است سوا اسی
از این ... حسرت بر نام جامی

سلام من الله مولی العوارف
علی روضة حل فیها حبیب
لطیفی که جمع ست در وی همه لطف
فصیحی که در وی ست فوج فصاحت

سلام من الله معطی المواهب
رفیع المعانی سنی المراتب
فنون فضایل شریف مناقب
رموز نوادر نکات غرایب

باقبال در دولتش دست تحیت
ز سیل عنایات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن با حریف کوه ز طلب
حریف سرو قد و ماه رخ گلعذار طلب
طفیل صحبت یاریست نقل باده و جام
چو برگ نیست بساط می شبانه با طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت
کنون بکشتی می گلگون در کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند
وفای صحبت رندان باده خوار طلب
فلک برشته امید ست از تو [illegible]
کشاد کار چو از زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست
دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام عشق چو ترا وقت خوش شود جامی
مدد ز همت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب با تو شد وصل حبیب
[illegible] نصیب ما [illegible]
درد و دوری زآن ما زین بی نصیب
[illegible]
گر چه از تو دیگ [illegible]
[illegible]

کی توان سودای عاشق را علاج ترک این مالیخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر در ره دین بودی روی گردن واعظ به شمشیر خطیب
روی خود بنمایت گفتی زود در کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم دم بدم چشم ترم زد نقش بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آههای آتشین باشد نشان دود بیرون میدهد آگاهی از سوز کباب
منکه در میخانه با دردی کشان همخانه‌ام خانه‌ام خواهد شد آخر در همین حی چون حباب

گفتهٔ جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب
بسکه در هر منزلی آمد ز چشمم سیل اشک خیمه‌ها در وی مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان پایش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب
او دهد جولان سمند و من دوان گرچه رو دست او گیرد عنان پا پای او بوسد رکاب

پیش رخش که آفتاب جهان زیر ناز کند
دانه‌ای بر چشم اندر دل که سوز و آفتاب

زد آفتاب آن رخ چنان پوشد کسی کز نازکی
تاب آن نازکی بر روی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تا چه فراقش کرد پیر
آه کز محنت دمی این تا چه شد عین شباب

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جامی لعل
گر بلبلان ز هجر ... او چه عیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر یاد فتم ز عشق زد آن دم که ساز کرد
انیاب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اکسیر من از عقیق لبت مید بفشان
ز غیبت ما ... الحبیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین پیش خشک لب مشو ... سراب ریب

جامی به زیر خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای به دامان و سر به جیب

... من که رساند که من دل شده هر شب
ز غم تیر رسانم به فلک نعره یا رب

خواهان بوسه زد آن لب کنم تا ببوسم آن
کی بوسم لب جامی که بوسه‌گاه آن لب

سر من گرچه نشاید که به فتراک ببندی
چه شود گر کند ازدری که نه ... مرکب

چه شد اهل ... و ملت همه شد در سر و کارت
چه زنم لاف ز ملت چه ... ز مذهب

سخن خط تو گفتن به سلطان ...
کرد ... عالی چو تو کس ...

خدا گر دوست ستم هوس کشتن منکی … تو این ناز و کرشمه ز چه آموختی یکشب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی … نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد … که ز بیماری تو باشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب لب نغز و شکر سر و شکار چو جامی
نکشم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

ای وجود همه تو ذرات کاینات … ذات تو هست از همه [illegible] ذات

شاهنشه عقل خیمه چو در سیدای ازل … حسنت نمود جلوه در آیینه صفات

هر خشتی از گلست شود کعبه دگر … گر بیند تو جمال تو هست سومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت … عزی ندید عزت و قدری ندید لات

در تیه کبریای تو آنکس که شد فنا … چون خضر برد راه بسر چشمه حیات

هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست … از کل کاینات کند قطع التفات

جامی بجنبش جامی لب تشنه را [illegible]
زان باده که کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات … جلوه کرده است [illegible] صفات

نگرفتار حجیت از تو نشان چون یابیم … ای پرده جلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو ورا هست و صدای تجیر هم … [illegible] اهل نجات

بانداییم مشتاقی که تو ایم شنیده … ورنه هر ذره که از گلشن وصلت [illegible]

[illegible]

مذهب عشق کجا جاست عشق کجا
یاد وفای تو و آسیبت خیال آب و گلم

آن کیست که احتیاج آمده است نعت قبا است
کرده بیده وفات از کل من یومی وفات

مرد جامی به تربت او بنویسید
بنده وصفش من قتل العشق فات

ای والضحی و الشمس آیتت
واللیل ازایت عنبرینت

طه رقمی ز داستانت
یس لقبی ز آستانت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

آیینهٔ وجود را کاسی
دیده نظری خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین است
عالم همه روی بر زمینت

تو جد احسب کان کنت کنزا
اعیان رسل قرا جنینت

چون بر تو خدا آفرین گفت
جامی چه سزد آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت
یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که دو رخش نسخت
سورة اللیل بر کنار نوشت

پی خط سبز وصف خط رخت
سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او چو شکر ز مشک و گلاب
مرهم سینهٔ فگار نوشت

پی بیاض رخش تحریر اشک
قصهٔ درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را / کانچه نظمش آمد ار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسیکه درین گفت و گوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ / بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت / علاج ما بغم او دلا اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نئی واقف / ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید و گفت زخم جگریست / اگر زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / اگر بکار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من ار امید شهادت بتیغ آن شاهد / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
به پیش دل ز روز هجر فایده نیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بجنگجوی حشمت خوشم که می باید / حریف مردم بدمست را معربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چگویمت کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست / رساندی باز بر گردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه / ز ره بودی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سگانت / ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکن با من حدیث از جام و باده / که دور از آن لب میگونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه فشاندم بهوایت / باز آی که زان غنچه شکستست بجایت
بی تکمهٔ پیراهن تو خرقه زدم چاک / ای غنچهٔ خندان بکشا بند قبایت
هر غنچه زگلگر ز پس مرگ لب باز زند / جانی پی شرح حسد بر و بام هوایت
سایم پی کفش تو تیغ بسر تسلی / چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بسر روسے قفائی خورم از تو / هر جا که روی رو نتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلا می‌کند از خود / یارب چه بلائی تو که جویم بدعایت

تر ابیان که گل از خار روید و در دل جای گیر
نگه مسکه وفا میسند از خار جفا بیت

روی خوبت اگر شریک مه است / در نگویی که لاشریک له است
تا رسیده سیاه خط بما است / رونقت افزون ز ماه چارده است
نگه دستی تا هم شب که دیدم / تا چو مهلت هنوز خیره دو است
تا لب تو زخاب تو به تو / به زخم خون لب تو تیغه است
سکه ای بر در شمع مشعل نور / هر که شب ز درد دل سیه است
وانشب عاشقان نکو بیدار / حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
پادشاه گسسته پیر خانقه است

خوالی چو تو در صحرای چین نیست / چو جای چین که در روی زمین نیست
چنین لاله رخساری در چمن باغ / که دور عشقت را چنین نیست
بنفشه رسته چون زلفت کجیت نیست / چنین بسته ز طرب یاسمین نیست
نه هر زبان تمنای لب تو / مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد دلق طمع / چو از عشقت علم بر آستین نیست
دل ماشت را وجودی خرده بینان / قصور کرده اندا یا یقین نیست
شدی بر نعم جامی یار اغیار / مکن یا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست | پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

وصف هم ای غنچه رعنا چند از کرده ام | [illegible] چشم نمناک منست

عشق او بگرفت بالا تا دل جانم بسوخت | آری [illegible] خاشاک منست

[illegible] | [illegible]

شد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کفتمش [illegible]
گفت [illegible]

شب یاد لبت در دل [illegible] گذر داشت | [illegible]

دل [illegible] | آن [illegible] داشت

[illegible] | [illegible]

وی جلوه کنان [illegible] | [illegible] جامی [illegible] داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی | از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو جان قصه که مردم | گر سینه نالان [illegible] اندیشه دل داشت

جامی که ز شمشیر ستم کشتنش خواست
بر دعوی عشق تو ازانم چه گنه داشت

[illegible] نگه داشت | آیین [illegible] رسم وفا را نگه داشت

شد خاک پای در ره و صد خداشناس فارغ گذشت در ره خود را نگه نداشت
سهم حوادثش همه سا ز چه غمزه اش از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
هر جا که شد نشیم وی رست حرمتی نیافت چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
در چشم تنگ زاهد که از چشم مردمان چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
شد بیضه صفای دل با غم غیر و ساخت آیینه خدای نما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت بهجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی که ره در دهن لعل سخنگوی تو بست
شد الحمد که جان مشکلت جعد تو است گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من شوریده بخواب چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من آن روز برانداخت فلک که درین خانه طاق خم ابروی تو بست
نافه گر خون جگر پرورش آهوی چین در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می‌پرستی چه کار آید مرا کشف و کرامات

مئی ز غفلت درون من شب و روز — بنام ایزد [illegible] و ذات

جهان مرآت حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات

سلوک راه عشق از خود رهائیست — فقطع منزل [illegible] مقامات

سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترک عادت آمد [illegible] سعادات

قرین [illegible] عشق جامی

قران [illegible] تلاوات

بر درت ما کنند اهل نجات — [illegible]

گر تو خواهی زکات خویش داد — [illegible] زکات

هر که دارد وقوف این [illegible] — [illegible]

تا تو شوخی ز [illegible] لب چو شکر — [illegible]

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف — خضر [illegible] آب حیوان [illegible]

مردم از لعل تو بطالع من — [illegible]

توجه کردی [illegible]

اتبع السیئات بالحسنات

خطت گرد لب آن مشکین نبات است — [illegible] لب [illegible] است

هر کس دارد آن چشم التفاتی — مجال با [illegible] التفات است

بیاد کعبه وصلت دو چشم — یکی چون دجله و دیگر فرات است

زکات لب بده ای نامسلمان
که یک رکن از مسلمانی زکاتست

بقتل من چرا بی داری از شکار
رخت گر دوری ز امکان نجاتست

لبت آن نگین لعل کز خط
سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی چنین فرق
که یک شعرش بدایع طیباتست

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت

بر من ز جور تو این همه سختی که می‌رسد
می‌بایدم ز تیغ چو دل تو ز سنگ ساخت

پیچان شبی وصل به دیار کی صبر
کش تنگ لاخ مرحلهٔ هجر تنگ ساخت

تبسم ملک چو تنگی دل چون غنچه فزود
تا وظیفت از آن این خانه تنگ ساخت

مجموعه‌ایست هر ورق گل ز حسن تو
مرغ چمن چرا همین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد ز بزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است
شکوفه در قدم دوستان درم‌ریز است

بده صبا دگر انشاء عمر بی باده
کنون که باده فرح‌بخش و بادگلبیز است

سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
بیا که بانگ چنگ مخوری که مشت تیز است

بهشت پیاله لعلیست لاله را ساقی
پیاله گیر که از حصه نوشت پرهیز است

گدای عشق تو گیر و بصدر مصطبه جا — چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ — بدست زهره جبینان عجب دل‌آویزست
منوش شراب غرور از دو تای مسند عیش — که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست
ببین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه — که هیچ نعمت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی به مراسان را
فرو گرفت [illegible]

بچشم کوی [illegible] — [illegible] هزار فرسنگ است
دلم [illegible] — [illegible] سنگ است
مگو بجا [illegible] ذکر [illegible] — [illegible] تنگ است
بجوی چمن و صحن باغ تنگ فضا — [illegible] تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت — نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگ است
بقدر آینهٔ حسن تو می‌نماید روی — ولیک آینه‌ها [illegible] رنگ است

ببین دو رنگی رخساره و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

دلم هر آینه با حسن و سالیست — که باغ حسن ترا نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافگن دست — بصحرای غمش هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جامی کرد دست — همه عالم بچشمش خیالیست

نشانی از شمار سینهٔ ماست — به رویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
به هر پهلو که گردد دل چو تیرت — به رو چون تیغ غم فرخنده فالیست

نه شهرت اینکه جامی سحر سازد
گرفتاران دل را سحر حالیست

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت — به یک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا صبح وجه — وز آن زلف با دوش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را — که عشق تو سلطان شه را بنده ساخت
ز یک تار مویت که تا پا رسید — پی ناتوان عمر پاینده ساخت
بر آن زنده بود و قبا سی لبت — جز آن زنده دل را که پاینده ساخت
بنودم یک بوسه شرمنده است — بخواهم لبت و وش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
به لب است را باده بخشنده ساخت

برنگی که پیش خود وشی پیش دل آخر بسوخت — شعلهٔ آهم چو بر دامانه نگاه بسوخت
به گلشن شد کز جبر دو فتوا دو پا ریشانی ساخت — خانه را از آتش آهم چو با من بسوخت
زاهد از سوز محبت لب خشک صوفی دیده — آه ازین آتش که چون و شعلهٔ عشق بسوخت
داغ افسرده سوز عاشقان را شکست — خواهش وزی زیر و آه با سر بسوخت

هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین پر از خون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن قد و ابرو دگر کم خواب آمدست
خوابگاه من چو هست طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بی‌خوابی خود گفته‌ام
زان فسانه خلق را هم و ترا خواب آمدست

ره تو چون بسته شب‌بیچی بر در عقل از رخت
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید تو شهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار عشق نایاب آمدست

بسکه رفتست از دل گرمم بالا آتش کنون
از تف آن سبزه‌زار چرخ سیماب آمدست

خانهٔ ما را بخواه امشب چراغ ما ربیست
گرد دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هرکه شد پیروست جامی دلق تر دامان خویش
جامی آب از دامن او با دو ناب آمدست

دو شد در وجود الا یکی نیست
درین حرف شک و شبهه و شکی نیست

دلی جز بستگان این راه اند
ز دیبا زیر گردون بیکی نیست

جمال دوست تابان در همه دون
دل از مردان دل هر کو دلی نیست

ز جمع خویش و ساغر هم که بی فیض
ز پیمانه ترک و کوسه حیلی نیست

عطای عشق بسیار است در وا
کزان بسیار ما را اندکی نیست

بارباب عمامه سنی خفتر   مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرورو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

شبی که آن نازنین سخن میگفت   با رفیقان حدیث من میگفت
صبحدم باد از آن شمائل خوب   نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید   وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن   گاه از آن بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه   گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود   هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت
سر مد نهان صبح جامی نیست   حال شبهای خویش میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت   گوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم   من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف   در لطافت نمیرسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوشست   از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم   نکته از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت   ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی تلخ کامی جان   هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل ست | سایه بر برگ گل افکنده شاخ سنبل ست
مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران | آتش افروخته از بهر داغ بلبل ست
کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب | لاله با یاد رخ شان از نشئه افتاده گل گل ست
بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را | جوی گرد شهر هی دان کز سقرلاطش کلب ست
طرّهٔ شمشاد کش بشکسته گرد دست صبا | آمده بر سر ز خوبان حسین چون کاکل ست
تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش | از صراحی نیستان قلقل که تکرار قل ست

از سماع شعر جامی بسکه در وجد شد و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل ست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست | وین ناوکی که جست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا | آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمرد دوست دلا زخم تیغ را | تو تیغ را مبین نگران ز دست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید | کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده در ان کوی و کس نگفت | کاین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل درو | از محبت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست ست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسر ست | طغرایش آن خطیست که بر دو رخا خوشت

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام ◦ عذر امانم از خط چرخ و اخترست
بودی بخواب خوش که رسید از حریم دیر ◦ پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی ◦ در دست آن حریف که مرگش برابرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش ◦ بیرون ز مهدهٔ پدر و چار مادرست
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد ◦ آنرا که نشئهٔ می لعل تو در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی ◦ زهد مرا اساس چو سدّ سکندرست
جامی مشو فریفته کاین چرخ گوژپشت ◦ چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در ظلّ او گریز که عنقای همتش +
بر بازوی جناح فلک سایه گسترست

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت ◦ زبسکه خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر بباغ گذشتی کشاد غنچه دهان ◦ که بوسه برباید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف تن شاید ◦ که هست بازوی من پارهٔ گریبانت
شد آفریده لبت زان زلال آب حیات ◦ که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد مژه ◦ ز تیرهای بلا خار بست بستانت
مکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز ◦ که دست شعلهٔ آه منست در دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی اینهمه چیست
اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه سبب تنگ بود — دل بعدم رو نهاد و جای به پیکان گذاشت

کعبه رو را کشید جذبهٔ خاک درت — راحله و زاد او براه مغیلان گذاشت

گریه چرا غم نکشت گرمی دل همچنان — آتش پیدا نشاید سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خرد صبر و تاب — برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند — هر قدمش صید چو من ابله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر — راه سفر بر گرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت — زانکه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی — چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان — زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نی آئی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفته از پیش نظر عمری و من — همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک — سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی از جا هم که خوردی می که باز — از دو عالم بیخبر می بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

شنیده‌ام ز خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

به هر شکسته دلی می‌کنی بلطف نگاه
بجانب ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا امید هیچ نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو نیست عقل خرده‌شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده‌ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

به سر کوی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
وه چه مستی تا از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندازه سر تا پای دوش
چون به مسجد قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
که شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولیک
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاد و غمگین جان همیشه از غم و شگفت و نیست
عمر من هر آنچه در وصل یار من گذشت

جامیا هر حقیقت بین معنی برد راه
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بیهوده من آزار داشت
تهمتی از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار از او
با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کز عشاق زار دل بست
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدنش تیره ماند
روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست
آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو دی مردم ز غیرت گرچه
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش تازه لیک آن سنگدل
گر گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست
ور پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم مهر مهر قدش تحفهٔ دگر
لیکن به قصد مهر که جان و بدن یکیست

گفتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام با تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی
ماهی که زوست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن همه انگشت بر گوید
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست
بگویم عشق ازین بسیار کردست

نیابد از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کردست

نمی جنبد رقیب از این سر کو ‌‌ ره عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم ‌‌ فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت می کنی بیمار خود را ‌‌ مرا این آرزو بیمار کردست

گدایی نیست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست ‌‌ با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تطلعی بتو آهسته ران سمند ‌‌ ای سنگدل بزعم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم دل چه سود ‌‌ چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا به میکده ‌‌ ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو ‌‌ این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند ‌‌ در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو اینهمه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست ‌‌ جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم ‌‌ بوی یار از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار ‌‌ ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور ‌‌ دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی ازان لب سخن / کاین سخنان آن سخنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو با سرا / گر ز دهنت یک سخنم آرزوست

توئی که دور و غمت یار ناگزیر منست / جفای او هر چه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش / چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون نشاید / چه التفات برین تحفه حقیر منست

چه سود بسکه خورم گوشمال غم هر شب / ز بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو / بیان خوشتر کز بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است / از نسیمش راه گردون گل است

تخته خاک زمین گل که و میدست نگل / لوح صورتگری خامه نقاشان چگل است

ابر گو سایه فکند از که گرد لب جوی / ساقیا باده بده سبزه مشتغل است

بسته در شاخ گلی غنچه و خندان از خویش / هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است

برلب کشت چرا سبز برآمد لاله / گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است

بوستان و گلشن دمی با نقش و یاران سرخوش | جامی از زهد و ورع و دور عجب مشغل است

محتسب گر زند بر خم سبو سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق مستان بجاست

مرا کاری از غم عشق تو زار است | دلم خسته و جان تنه و بیگار است
اگر از سینه پرسی دردناک است | وگر از دیده گویم اشکبار است
گذشته از قرار خویش لیکن | مرا آن بیقراری برقرار است
ببند عشق و دامن را اجلی بس | که عذر ما از خوبیش چه عذار است
مگر دور رخ زرد من اشکست | که زان جا یک سوار یادگار است
درون صد تنها روا را از تنست صحیح | کر ای و راستی گلگشت بهار است

مپرس در درد غم خویش با کس جامی
که صاف عیش یار ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان پیاله چیست | تا گوییت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را | در خوب بستر زباده و نقل آب و دانه چیست
مگر تنه سرکشی چو صراحی زگوش هوش | دانی که بستر الا چنگ و چغانه چیست
مگر سر بانه دوش نهان بر میان دست | در گلشن خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر | تقدیر از وقت خوش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تو | این التفات ما بدیگران بهانه چیست

جامی اگرنه زخم تو دارد ببانزنکه
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

چو یار دور چه سود از دیار نزدیکست
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست

دیار هم آن سپهر گوست و یار آن [illegible]
خوشا کسیکه بیار و دیار نزدیکست

خدای را ز سرم سایه دور دار ای [illegible]
که روز هم از تو به شبهای تار نزدیکست

ز [illegible] وصل و [illegible] وصال [illegible]
شکست کشتیم اما کنار نزدیکست

بسوخت ز آتش دوری دلم دل [illegible]
بآن خیال تسلی که یار نزدیکست

بکار شاهد و شمع و [illegible]
که شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید [illegible] تو جامی بگوش یار [illegible]
بگوش شاه [illegible] نزدیکست

دوش [illegible] میگریست
[illegible] شمع وار من افزون میگریست

[illegible]
[illegible] از شوق آن لبهای میگون میگریست

[illegible]
[illegible] دل [illegible] گردون میگریست

[illegible]
[illegible] میگریست

آن شب [illegible] لیلی [illegible]
روزگار [illegible] بر حال مجنون میگریست

وان [illegible] منزل شیرین [illegible]
[illegible] هامون میگریست

خنده خندان جامی [illegible]
سیل اشک [illegible] چون میگریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست | سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست | در رهت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست گفت گوی محال | آن زبان نیست لیک نیست بجاست
بیانت که سرّ غیب آمد | نیست و ناکسی غذای وناست
پیش تو عشاق را وجودی نیست | ذره پیش آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس | در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کش شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست | خونخواری آن کافر بی‌باک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشائی | چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاک ست چو گل دامن عشقش | شد آنکه قدر عشق پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش | منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
افتاده بسی در رهِ خونخوار سواری | از کشته کشش لاف قدر الکیا ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو بلندش | گر قدر هدایت تا ز خاک ندانست

جامی که خورد تیر همی آن شوخ دعا گو
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفت ست | خبر دهید مرا کز کدام سو رفت ست

بگردش از چه رسیدن نمی‌توان باری | کشم بدیده غبار رهی که او رفته‌ست
گذشت باغ بعنوان باغبان مرا این بیش | که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفته‌ست
ز یاد کش خبر از عمر رفته خویشم | اگرچه عمر عزیزم بحسرت و جور رفته‌ست
هزار دل کند از شهر صبر آواره | بهر دیار که با آن رخ نکو رفته‌ست
چه آب و رنگ بود باشد اینچنین که مرا | هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفته‌ست

بروز حشر گر از سر بر آرد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفته‌ست

بی تو مرا خانه چو گور شد ویرانه نیست | خانه چه کار آیدم یار چو در خانه نیست
شیخ بجوال ترا ... قوت | حوصله مور را قوت این دانه نیست
گر ز شغل کشد خنجر بیداد شمع | روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه پشمین بهر سه تلی سیم و زر | کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه | جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرصه میدان مکن ذات این شیخ شهر | صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند به دیوانگی طعنه جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

در شمع تست نور درخشنده نور تجلیست | او را بجمال آنکه ز بهره درین نیست
تا عکس آن روی ببینی در آینه نظر کن | زان رو که تماشای رخت هم بجوار اوست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جا دیده وطن ساخته در سایهٔ طوبی است

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است

گفتی پس ازین تمریت تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعدهٔ تسلی ست

هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی ست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
زان حیله و زرق که در خرقهٔ صوفی ست

عید شد لیک نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصهٔ عشق تا رسم تو آید بر زبان
چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک خود ده شیرین برد دل خسرو شد
کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گر همه بینم بمهر خود دل آن سرو را
مهر خوبان را چه صبر عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم از وی جان ما افغان مکن
زانکه خوبی نازکش را طاقت فریاد نیست

بهر راهش فتادم وی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باده در بزم غمت نعره نوشانوش مست
عقل حیران خرده وا ابده جان بیهوش مست

کسوت خوبانگی و خلعت شاهی چه کنند
هرکرا تا شیشه سنگیست بر دوش مست

بر سر بستر اند ده هم جان آخنه
چون مرا تا شیشه وهوا آغوش مست

بس که گفتی و بجو در زمزمه کردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

اشک گرمم از تف خون دلم آمد در چشم
بس که از آتش سوزان دل من در جوش است

نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش جفا
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان می‌پوشید
چهره گویاست اگرچه زبان خاموش است

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت
عشق و آب و گل تخم تمنای تو کشت

پای تو سر حلقهٔ لطفی گوی استاد ازل
طینت پاکت نه از آب و گل جان و دل سرشت

روی تو تا با طاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان مسجد بت پرستان کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خونفشان
بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ
بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن به نقد
هرکجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه در و نایابست
کیش از خون دل تشنه لبان سیرابست

خواب مرگست در آن چه بیدار روی
شده در سایهٔ هر خار کشش در خوابست

سر منه پا به سر خود گیر که این وادی را
قوت از آنان همه از مغز اولوا الالبابست

خارها خم شده زیر شاخ مغیلان هر سو
جذب سر جان ز تن خسته دلان قلابست

جمع خواهی دولت اسباب جهان تفرقه کن — آنهم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست
صورت ابواب فتوح ست صدای دف و چنگ — کو شنفتی که دلم طالب فتح الباب ست
در فرو بندد ز بیگانه که از دور سماع — دور به هر که نه از دائره اصحاب ست

شیخ جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
مگس وار فرو رفته درین جلاب ست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش پیاده ده سمند که بهر گزند را — هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران به لب رسید — سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو — باری دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان ست — که بحر فقر و محیط عنا خراسان ست
سخن گوهر از آن شاه بسطامیست — که قطب زنده دلان خداشناسان ست
بکش لباس عونت که شیخ خرقانی — نشاده خرقه بگفت بهر بی لباسان ست
بگو سپاس همین عارفی که در ره ست — که عشق در پی آزار ناسپاسان ست

بگویش جان شنو که ای صبا به پیر هرات | گرش لطافت طبع از بالش آسان است
چو کاس خویش شکسته بیا که ساقی جام | نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدائی درشان پیشه کرده جامی
بحمد تو کیست گدائی که پادشاسان است

سینه تنگم ز جای چون تو زیبا دلبریست | خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
هر تیغ زد دم ببین خطهای خونین شکل | کاین ورق در حساب روشندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز | در گمان افتند مردم کاین هشتم یا دیگریست
هیچ جست و باغ وصل و هر داغ جان من | هر گل آتش بار و هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا کی دارم نهان | دوزخی در دل این عشق بهشتی پیکریست
من که در سوادی جنت کشتگان می نز | شربت آبی که از سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

آشفته سیم شد به قبا که این بدن ست | گرفته برگ سمن را ابر که پیرهن ست
اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت | رود بتاب تعالی الله اینچه لطف تن ست
کل شکسته کرسته بر گذشته از من | گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من ست
چه دور نظاره آن دمی شدن از دل | مرا هزار شکایت ز جان خویشتن ست
چگونه شرح سخن تلخ چند گشت بسان | که شمه وارسته آخر از دمین لب و دهن ست

ببین ز بیم من اندام نازکش نگر — در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر بکوی تو جامی کند فغان نه سرود
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از کوی زهد ساخت میخانه خوشتر است — وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است
یک دانه نقل از کف رندان دُرد نوش — در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق — این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب به می — پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش — دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو — کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت به سینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفته است — بس شعله کز آن بر دل احباب گرفته است
بیمار تو شد دل ز لبت یا شفای بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفته است
در دیده دگر خواب خیال است که بینیم — ز آنسان که خیال تو ره خواب گرفته است
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو است — عابد که جز ابروی تو محراب گرفته است
گو شمع بکنج بنشین کز رخ تو امشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفته است
هرجا ز لطافت سخنی رفته و با تست — بس نکته که [illegible] سیراب گرفته است

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده دو بست ترک می ناب گرفتست

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست
جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو گر چون نهال حسن
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاکپای تو گر زانکه نیست حیف
برما مگیر کاین گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت نیک من
لعلش بخنده آن گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
گر زخم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دل فروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب جانم را تب آموخت

نگمن ور گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن رهرو کاین مذهب آموخت

شادان نیست اشکم را چه گویم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بآه و زمزمه یارب یارب آموخت

فروشوی ای معلم لوح جیدا
که یار این فن پیش از مکتب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لب این مشرب آموخت

در صورت تو ستر جمالی که مجمل ست / در خط و خال و عارض و زلفت مفصل ست
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل ست
حسن تو از قصور مشاطه فارغ است / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل ست
کحل بصر ز خاک در تست بدیده کشید / کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحل ست
هر جا تو پای بر سر عالم نهاده ایم / ور نه شاه راه عشق تو این گام اول ست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم + / کافسانهٔ تطاول هجران مطول ست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول ست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست / یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
پرده بر داشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین پردهٔ بلعجب که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم توان دوخته در خردهٔ تست
از نسیم و گل دامن دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
تنگ فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست
دل ز مژگان تو ریش ست و تن از غمزه فگار / هر کرا می نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس به افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست | شعله در خرمن هستی عشق و خاشاک انداخت
خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را | طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند | ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دیده | صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
طوطی ناطقه را سبزهٔ خط و عارض تو | زنگ تشویر در آئینهٔ ادراک انداخت

جامی ابیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت ست | مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت ست
چشمم بردی شاید و گوشم بیانگ چنگ | ای پند گو برو که نه جای نصیحت ست
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس | کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت ست
پیکان آید ار که آید ز دست دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمت ست
هر مفلسی بگنج قناعت کجا برد | این نقد در خزانهٔ ارباب همت ست
زاهد مدام و هر وقت کسی خوش نمی شود | خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت ست

جامی بجست جو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت ست

بر دو دل شوخی ز من تا نخواهم گفت کیست | گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع / گر هر اسوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک این هر جا رسید / گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

دمبدم پیش رقیبان کیست گوئی دلبرت / ترک تنها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند / آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی هستند اما آنکه نیست / کس چنین در لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بی‌وفا و سنگدل / باز می‌پندارد که من اینجا نخواهم گفت کیست

روز عید است ترک شهسوار من کجاست / چشم هر کس بر رخ یار است یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد / من چنین غمگین چرا غمخوار من کجاست

تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان / بهر جولانی زمرد گلعذار من کجاست

چند کردم بیقراری و صبر هر سو انتظار / آن تسکین آموز جان بیقرار من کجاست

داد کردم را بعشق یاد آن بدخو که گفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی / بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن سرو چو باشد گریه‌ای / باز می‌پرسد گلان خشک و بهار من کجاست

باکه روی تو خورشید عالم افروز است / نسیم از روی تو چون ذره دور و نزدیک است

تیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است

شد از جمال تو فیروزه‌رو زمین آن روز — که خواستم شب و روز از خدای امروز است

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنیست — چنین که شعلهٔ آه من شب‌افروز است

چنین که عشق تو زور آور او پیر و جوان شد — چه جای طعن جوانان به پیر اندوز است

ز تیغ جبین خویش درآنگاه خوی بدجا شد — معلم تو اگر نیست ظلم بدآموز است

تو مرد عاشقی جامی از زبان مگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت‌سوز است

چرخ را جام نگون آن که پی عشرت نیست — باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد — همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست

از لباس گردون قبایی بر قد یک تن ندوخت — خلعتی بس فاخر آمد عیش را کوتهیست

نیست شاخ میوه‌دار این زمین سنگ باران — خوش تهی‌دستی که آزاده چون سرو سهیست

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین — بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست

خوش برآ با قطع وصل باغبان چون نهال — گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز نادانی مهی
گر بصورت مهتری باشد بمعنی کهتریست

در بر سیمین دلت گر سخت‌تر از سنگ نیست — هر گرت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از غرورت با دل خراش ما طلب کن مهر عشق — زانکه این مهر و صدای عود و صوت چنگ نیست

مانند اشک ما چو خورد گل رقیب تنگدل — در ره عشق تو ما را غیر ازین فرهنگ نیست

از نوای بلبلان برگل چه حاصل زاغ را — جام هم گلرنگ شد حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سر و سرگشته با خاک و خون آغشته — در بیابان غمت یک سنگ یک فرسنگ نیست
چون نیابیم از تو یک نامه تا آید به ما — گر ترا از نامهٔ ما و ز نامه ما ننگ نیست

بی لبش یک دم نمی پیشه تا می جام را
از رشک لعل تو کین گرمی گلرنگ نیست

آن سفر کرده که کش از ما دل گرفت — جان فدایش هست کجا منزل گرفت
جان که با هجر و یا رب از چه رو — رفت و خو بی غم مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند — جان برید از تن پی محمل گرفت
او دلش تا به برد و از حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت
گر دیار شد از سیل سرشک — یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جا ز پی رفتنش
چون زگریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست — خدایا را او باد هر جا که هست
ز این شهر یار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
ده غمزه تعلیم خشیان تیغ — ده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمیده … خضر بر لب آب حیوان نشست
میان نبات شکربای مژه دمیده … که شد خانهٔ من ازین سیل پست

ببین لعل میگون شرابی پارسا
که جامی ازان جام شد می‌پرستا

نگو که قطع بیابان عشق آسان ست … که گوهای بلا ریگ آن بیابان ست
میان تیغ چه [illegible] به پیشانی قلم کوی … که سایه‌بان زده مژگان مغیلان ست
فراز و شیب ره عشق پیروان گرم سیر … که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان ست
ز تا چون نشد مه کعبه دامن دل … چه جا که ما که ازین حسرتش بیابان ست
نشید دیده که گریه نیست هوس شوید آن … که بر تو منزل لیلی ز درفشان ست
چه سود دوستانه حسب [illegible] شدا … متاع عشق چه در کاروان کیهان ست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای فغان ست

گر بود ور خاک پیش و هم از کوی تو خشت … چه کرا شد رونق ایوان خشت از بهشت
اگر سود اندر پاکشان کوی تو بیرون تا شود … چون نشسته ای خورد جان خاک در تو عنبر سرشت
رشته‌ها گسست ایوان و دیوار اکنون … دو کعبت نیز گرد این نشد را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل مهر تو بیزند یقین … گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشم ازان کور شد تا در تو چشم تو سست … خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت

بستم آن خط نقش بر دل طی کنی طومار عشق | چون نوشتم نامه را تا یار در باید نوشت

نامهٔ شوق ست از جامی بجانان این غزل
نام خود زانیک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین ست | صد خانه بر انداخته ویرانهٔ زین ست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست | سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهان ست اگر اسپ سوار ست | آسایش جانست اگر هم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
بر تافت ز من رو گره افگند در ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر فتنهٔ خود عرضه ز رایش نتوان کرد | صد شکر خدا کو همه دان و همه بین ست

گفتم سخن را نی جامی ز لب تست
از بیت شکر ریخت که آری سخن این ست

گرچه خلقی ز تو در دام افتاد ست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاد ست
دلم از جا شدم از پا بسر افتاد ست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتاد ست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاد ست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم | بال در سوخته مرغی ز هوا افتاد ست
زخم تیر تو گران آمد و من مرده ز رشک | این عجب تیر کجا سینه کجا افتاد ست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی | کش همین چاک بدامان قبا افتاد ست

گفته جامی منست زده بی پا چون منست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
جز آیین جفا هرگز ندیدست

شدند دیده آن مه خوب چشم
که بیداری مرا هرگز ندیدست

جدا از آن مه چشم و آن گرد
کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه باد
که آهوی خطا هرگز ندیدست

چو عشق دل به پشم آن گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیدست

بیا بین چشم کسی رود جله در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد نصیب دیده زبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

... کاید ز جانان سوی قتل دگران
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

... اندر دلم چون غنچه خواهد گرفت
چاک‌ها کز شوق او اندر گریبان منست

میشود خاک ... ای باد گرد ...
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

... تنگ گشت انگشت ...
در لبش مانده نشان زخم دندان منست

... تا به اوج فلک مانند باز
بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست

... خون دل شراب
کاشیان خون‌خوارهٔ پیستهٔ خندان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست — کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همگنان توانم — لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت — هم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده — از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی که ز غم دل تو چونست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در — یعنی سگ آستانم ای دوست

از آن درج گوهر تکلم خوشست — وزان غنچه تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا — که بر زیر دستان ترحم خوشست

چه پیچی ز من از نشان رقیب — نشان رقیبان ز جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت — جهان را که دیدی بمردم خوشست

منه کو فلک بالش زر کشم — سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم از عشق خوش میزیم — چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن باز حش جامی از ناله بس — که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

این چه رخسار و چه خط و این چه لبست — وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود رسم چرا — نقطه خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز نخست — بنده را غایت حسن طلبست
شمه از لای تو شیرین نقطیست — کز نوشتن لبت آن ز ار طلبست
پیش تو تنها شب ماست سیاه — روز با این که سیه تر ز شبست
تا بیاد آید ادبان شیوه عشق — مذهب عشق همه اسرار ادبست

سگ این در شده خون جامی
خم یا شد که چنینش لقبست

نیست در دوری دلم غیر از گل گشت — ز شادی جهانم دل گرفت
چه بر من ... شد آن تقدیر آن گشت — کز عقل این عقده را مشکل گرفت
تو در یاری و زاهد به تسبیح ... — کزین دریا ره ساحل گرفت
... — سرشکم راه بر محمل گرفت
دلم با چشم خونریز تو ... — که صیاد وحشی پی بسمل گرفت
که از عشق از آن کس حاصلی نیست — که راه زهد بی حاصل گرفت

زبانست برهنه تا خورده جامی
چو تو در است لایعقل گرفت

آتشی اندر من از دوست دین و شبت — خال مشکین تو بر تیغ و دانه زین خرمن است
آن رخ تارک چو آب از دیده رفت تا آتش — نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است

تو همچو چشمه خور تا به بام در روزن آمدی — چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن ست

گرچه می پوشند ما را لطف تنت پیرهن — کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن ست

شب نهانی ز رخ بیابت سوده ام اینک نشان — قطره های خون ز اشک من بر دامن ست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست — داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن ست

بی رخت گفتم بگو پر می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن ست

مرا که خال لبت تخم مزرع امل ست — خیال خط تو ختم صحیفه عمل ست

اگر نه رقعه قتل من آرد از تو رسول — رسول قاصد جان رقعه نامه اجل ست

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده — قبول خیر محال ست اگر نه در محل ست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد — خوش آن حریف که مست صبوحی ازل ست

بغیر می که تهی شد ز خود نمی بینم — درین زمانه حریفی که خالی از خلل ست

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار — صراحی می ناب و سفینه غزل ست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل ست

باز چشمم دُر فشان از لعل گوهر بار کیست — اشک من رنگینه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب از نالم تا سحر — بر لب بام آ شبی کاین ناله های زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب — تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نگویم تو کردی جا کجا در جان من	هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا چو من آغشته شد آخر بخون	کاین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست
گشته ام بیمار چون حقیقت چه باشد گر کمی	گر نشد چشمت نگاهی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی مکن این مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلفت کجت با ما راست	کار ما راست شود چون تو کنی با ما راست
ماند تا بیم زر روی تو خطت گر چه شود	از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریده‌ای سرو	آید این جامه بقد دگری قطعاً راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران	گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت	راستان را بزبان کی گذرد الّا راست
دیدهٔ راست نگر جامی خرام چو توئی	رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خوش است جامی که رسد بر دل از ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آن را راست

ابروی خوش است که ماه عید است	انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را	صبحی به بهار کی دمید است
هر سال یکیست عید و زین	ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخ خجسته	زین عید خجسته تر که دید است

گفتی ز نعمت بجان رسانم
عیدی ز توام همین بسندست

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سراسر کوی فنا بس است
ترک متاع خانه متاع سفر ابس است

گو هرگزم ز فرش منقش مباد رنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر روی زر زمانه از جام عیش سرخ
زرنیم کبود سیلی غم بر قفا بس است

گر خانه زن حرم زنند نعرهٔ درآی
از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق
آنرا که باد پا نبود دست پا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چه هر سفله دل منه
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

دلم چون دهستان غم فرو ریخت
سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت

صبا آن لعت تخم را برافشاند
دل صد بیدل از هر تخم فرو ریخت

ملایک را چه سود از حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دلم محرم فرو ریخت

دل جامی کز پیکانت افتاد
چو ریشه دان کزان هم فرو ریخت

ز دردم هر که دم زد شیخ آزرا | سرشک لعل من در دم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد قاسمی
اگر بنیاد زهاد از هم فرو ریخت

من پیش زانوی غم تا یار هم زانوی کیست | خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینهٔ زانوی خویش | تا کنون آن ماه چون آئینه هم زانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز | گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین بتان | نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام | مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گویم از آن سنگدل باری بیا | کاشکی با خویشتن [illegible] گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو قاسمی چون نقش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست | خیم اینجا ولی جان من آنجاست
مرا از دورم [illegible] | دل بی صبر و سامان من آنجاست
اگر نیست جا بر طرف بامش | خوشم کآوازهٔ افغان من آنجاست
دران کشور مسلمانی مجوئید | که شوخ نامسلمان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را میکشد باک | مبادا آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری | که خورشید درخشان من آنجاست

عنوان جامی بر آنجا گفته خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست ... وصل تو حیات جاودانست
زلف تو به آفتاب تابان ... از شب سیه سایه بانست
پیچیده بلباس کج کلاهان ... بر موی کمر که این میانست
رانده به لب شکر دهان ... در هیچ سخن که این دهانست
در پیش آمده تو بی نشانی ... تا خط تو شناسد این چه نشانست
هر چند همه زبان تو عشقست ... هر لحظه هزار داستانست

زان وصل که شد شناخته جامی
مهر خموشیش بر زبانست

ای درت کعبه ارباب نجات ... قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو تا کرده وقوف ... حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازه قند تو بمصر ... کوزه خورده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود ... انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از سیم دهانت ... آید از چشمه سیم آب حیات
می کشی هر طرف آن حلقه زلف ... بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و گفت ... هو ممن کتم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغ از مرهم فراغیست
نگو دیگر بخواه مرهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من و ویرانه هجران خویش آنکس — که چون تو گلی بر طرف باغیست
بنالد می عندلیب ار حجره دیده — که باغ وصل چشم نگه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خویش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن در دل شب با خاطر است — گر بصورت غائب است از آینه جان حاضر است
عاشق از ندارد ظاهر و باطن بغیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در عشق دوست هر جا بنظر کردن خطاست — گر زمان حاضر نشین با یک جانان حاضر است
خاطر خوش نیست هرگز جز بیار عشق — پیش عاشق هرچه جز عشق است بار خاطر است
عاشق درد دلش تا دوست نی عشق یار — بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است
زان ز ما امر غیب الغیب است کز شرح آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند ساحر نیست جامی شاعر است

گذر فتاد بسر وقت کشتگان تیغت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکنده سر ز شمشیرت چون ز کرم سایه — مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو رستم ز تنگنای هستی خویش — خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل
ز رحمت دگران خوشتر آید هم ستمت

گر نخست بسته اند کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک پر و بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست
در گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانه تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست وگر رند می پرست

ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

وارست می پرست بیک جرعه می ز خود
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سربلند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که هیچ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزم جان هر دم بداغ هجران
من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی و رفتم رهاندی
جان با دو دست خود وقتش باد بالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخوردم آبی از چشمه زلالت

بودن به صبح فرقت با صد ملال و حسرت | بهتر از آنکه با تو باشم و ز من بود ملالت
شمعی بگیر و هر دم زخمی بزن که گردم | هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره نگارت | موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان | مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم | تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو با تو جان من هم دارم رسیده تا لب | بنشین و [illegible] که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین بر آنست گفتی بنوازمت [illegible] | یا رب خدا [illegible] چیزی [illegible] زبانت
من [illegible] چشمم [illegible] نگین تو | [illegible] خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمانت | خود لطف کن وگرنه [illegible] از ضمانت
[illegible] پاک کن خدا را [illegible] | [illegible] از دل [illegible] خونچکانت

وصف [illegible] باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیده آید [illegible] | خون ریزم از دو دیده که چون نگه رفت
جان [illegible] سینه تا یک نگه من | [illegible] که جای [illegible]
دارم ز [illegible] موی هزار درد | درد اگر نیست یک سر مو رحم بر [illegible]

آهسته ران که میزند آتش سحاب من / هر شعله که می جهد از نعل توسنت

گویا عنان مجوان تماشای گل ترا / تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن / کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان به جامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست / گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را / بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار کشادست / نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته / خاری که شکسته ز غمم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی / پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بری جام زرست آن / کز هر سر نیش انگشت چو سیم آمده پیداست

بهر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه / از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه / کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایهٔ جودش / پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت / شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که ز نور قلم شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم چنان عجبست

صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن — که از اصول صفات کمال منتخبست

حسب پدر شده خورشید چه تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت و نسبست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سوئی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

شدیم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد جام و خم را جامی
زباده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چه قبله گرد و کعبه گر رویست — ز کعبه که کنم آهنگ کعبه کوییست

توحید خالقی و قرابت آنکه مردم را — کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادوییست

اگرچه نیست درین عید رسم هدیه دین — نثیره و نصیبم خیال ابروییست

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بسست مرا حج که بگذرم سوییست

ز تاب مهر تو می سوختم بحمد الله — که سایه چو سرم انداخت سرو دلجوییست

بضبط مملکت دلبری کشادی دست — دعای خسته دلان باد حرز بازوییست

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بدو دعا گوییست

لاله ای روی تو داغ دل ماست — داغ تو لالهٔ باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما | بر تیغ خونابه داغ دل ماست
طاق محراب چشم ابرویت | سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق | بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم | دربدر گرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی | وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

روز که باز از کف من دامن مقصود برفت | یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند | جان که آویزه بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نزدم راه فراق | تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون جگر اندوده بدی گو که خوشم | که ببازار غم آن قلب راندوده برفت
بود خشنود بلیش آن که غم او جان بدهم | شد الحمد که زین عزم زده خشنود برفت
خبر فرقت او دوا دو شد آورد رقیب | زد به پیمانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاسته بود
بس کش از دیده سرشک جگرآلود برفت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت | گرفتم قوت جان از خنده لعل شکربارت
غبار آلوده می آئی و چشم این آرزو دارد | که ز آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد پرخم در خم گردنیان افگن منم
همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشن است از شعلهٔ آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزن ایوان
که روزی سایه وار از پا در افگن زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیده ولی
چشم نیکوئی همی دارم از رخ نیکوی تست

دیده‌ام عرضه ده خوبان شهرآشوب را
گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

از همه سیمین بری برده به سرپنجه دست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مکن
جان من آزار جان جستن نه از خوی تست

دل که بستهٔ شاخ سنبلستان صنوبر را چه جست
گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست

یک زمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب
راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو مشوش افتادست
خال مشکین بر او خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتادست

چهره زرد از سرشک آتشک
ورقی بس منقش افتاد است

مشنو ای پند گو مشوش ما
حال با خود مشوش افتاد است

هر که در می فتاد جام کشید
بنده جامی سبو کش افتاد است

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد آنکه ازان چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هر تیر تیز پر
آمد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زرفشان
خواهیم با خشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شمع سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان گرو از تو زبانه ساخت

آه چو برقم از عقب آن سوار پیش
بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال هماییست کش سپهر
از دام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق تو دام زبون گرفت
دل قاعدهٔ جنون گرفت

دل را فریفته نیست آن حسن
کز خط رخت کنون گرفت

از غمزه روزگار ما را
لعل تو خطی بتاوان گرفت

در دور لب تو ساقی بزم
دست از می لاله گون گرفت

زان سان که بود سکون الف را
در جان قد تو سکون گرفت

چون لاله مرا ز داغ عشقت ‌‌ ‌ آتش همه درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش فزون گرفتست

با امیدم دوست بنشستیم و رفت ‌ ‌ ‌ هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و دوری بسی ‌ ‌ ‌ از همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب گه بپهلو گه بسر ‌ ‌ ‌ گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را ‌ ‌ ‌ روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

پای بوس دوست بر نامد ز دوست ‌ ‌ ‌ پاسبان را پای بوسیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد ‌ ‌ ‌ آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست ‌ ‌ ‌ نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کآتش دلم ‌ ‌ ‌ از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه کز نخست ‌ ‌ ‌ آن مرغ رفته شد ورا بال و پر نبست

نازد بدور لعل تو پرهیزجوی می ‌ ‌ ‌ صوفی که جز بجامه تقوی کمر نبست

لعلت چو دید تنگی من از خنده لب نکرد ‌ ‌ ‌ بر سائلان کریم در لطف در نبست

جز با عزیمت رفتن از جان بیدلان ‌ ‌ ‌ بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که ببسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت — ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جامی تو در و خانه گیرم — در بادیه کس را نبود جامی اقامت
از آتش دل سر بفلک ده علم بین — بر خاک شهید غمت اینست علامت
ذوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم — گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
تا جسته ده پیر مغان باده پرستان — با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی موذن — قد قامت او دید و شد زان قد قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
بشست آنهمه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست — یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — این عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت — هر دل که نه در حلقهٔ پیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد — میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زنی به ز همه وقتی — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوشش چیست حدیث خوشست — با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

دل نیست که از روشنی مه گفت	سخنی روشن از موی سیه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت	نقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی	سخن سدره گفت کوته گفت
گوشهٔ ابروی ترا شب عید	هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود دوشم	لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهی‌دستانست	کز سر تا به قدم شعبده دستانست
مجلس از رشک رخش داغ به گلزارست	خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند	رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستانست
عیش را داد و بده کام دل از می بستان	کز هر گوشه صلای بده و بستانست
بسملم طفل وش از دایهٔ لطفش هرچند	کاسه کرده زنخت سیم به پستانست
خضر سرچشمهٔ او می طلبد خیز و بجوی	آن خط سبز و لب لعل که سرچشمهٔ آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

لطافتی که گذشت از حد غم نجم ست	هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم ست

بزاهد عمر لبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست

دلم نیافت نشان زان دهان تنگ وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدمست

ز صحبت تو ملولی عظیم و مشتاق
مراست غم که جداییم ز تو ترا چه غمست

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت المست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

لب گشودی تا سخن گویی در سیراب ریخت
طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت

باده گلبو باده گلگونست یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دوست
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست
سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت درد تو خوشست
وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق از اوراق حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چو شبگون انجم است
گر کف زاهد صاحب سجده در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بپایانت میچکید
قطره‌های خون بود کز کشته بر عناب ریخت

پسته و بادام سوی لب پی رکان چشم مست
نقل بزم امشب ز لعلی او الا لبالب ریخت

خفته بودم بر خس و خار و درست از دو راق گل
باد صبحم خار را در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

خوبی تو بی نازک و یارا ادبی نیست
گر زانکه نگیرد دولت از آن عجبی نیست

بی تو دو قدمی در ره بیت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من بحر و چو مجنون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است
سوی کشش خاطر یاران سببی نیست

از نغمه خمش بس بکن ای مرغ سحر خیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کاین دولت بیدار چنین هست شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
گر از طرب دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کو
در جمع یاران به از این لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال تو ظلمت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه و لب شکر خنده می‌کند
تفسیر آیت خلق الموت و الحیات

زان تیغ غمزه می‌برم از جان و دل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت — فرصت نبود وجهک ینبغی فی الصلات

زان خارها که بر دل من کشتی ز جفا — خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره‌های تو جامی اسیر شد
مشکل که افگند پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زدست — لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن — یا دم قتل محبان فی امن اندر خون زدست

نی غلط گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهید آتش علم بیرون زدست

کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر — گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر حریر نیلگون آب چیر انجم که باد — صد هزاران نقش را بی‌دست بی افسون زدست

گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آیینه بست — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

سیر تاب خور فگنده ابر و زیر سرهای شاخ — شب شگوفه چادری کز قرص صابون زدست

چون رسید لاله را آید ز ان سنگ یاد — گر ز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد ار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست از نخست — گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت دست

گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست — گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت اند می پاشم ز سنگ
گفت ازین تخم و زمین خرد اند حسرت رست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست
گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سررشته خواهم کت سوی تست کشان
گفت این سررشته گر اهل دلی در دست تست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه هست
بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه هست

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه هست

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد
هست سنگی که ز دلها سوی دلها راه هست

واقعا نیست ز من غمزده تر کس بجهان
شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه هست

دل همیجوست جدائی ز تو تا چند کنم
دوری ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه هست

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فراق تو قوی جانکاه هست

جامی از دست بشد کار نه تاثیر قضا
چارهٔ کار رضا اقتضا ابد هست

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت
غمزه با جان کند تا با درد هجران خو گرفت

یاد می‌آیم به دل من سخت می آید چو تیر
تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

تا ستم چوگان سرت گوی گشت میدان عشق
آن سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی بصحرا آن مجنون حیران مجو / زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خلوت دلم از چشم نمناکم چه باک / فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
هیچ جامی در دو سر ننهد به بالین حریر / هرکرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

نیست میل خیمهٔ وصل از کلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست / همه عنایت و لطف است چون بجای منست
وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم / من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم / بداغ هجر که میسوزدم سزای منست
مگوی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم / که دست تیغ تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی / مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت / رقیب را وسیله فتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگان ست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است / در پای سرو دست سبوئی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم / تا خو بجنگ عربده جوئی گرفته است
جعد بنفشه را که چنین مشکبو از دست / بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در میان باغ / جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

جان را بجست باد بشهر عدم سفر | کز ظلمت تو تاب نکوئی گرفته است
چون نایم از تو روی که بر من بلای عشق | راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چو مرد گوشهٔ عزلت نشین کز آنک
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران نشسته بود | یارب سبب چه بود که بر پای کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گفت یک دو روز | اکنون که کرده وعده وفا یک دو دم نشست
گر نیست در کشتم سگی از در روانه شد سرم | آن بسکه خار بادیه ام در قدم نشست
گرد فنا تیره رنگ بیابان عشق چه باک | آن کز تیغ روح بیابان بجز الم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن ز غلیظم تنگ | در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
میل سرشکم بین شده دور ز آستان تو | چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

خوش آن زعشق تو ام جانست درد و غم | در زیر فلک اسباب تنعم چه کم ست
هست بر جا ز حسن تو نصیب نعمت ناز | قوت عاشق زمیان همه رنج و الم ست
می زنم شاد و می با تو دمی یاد وصال | حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم ست
وعدهٔ لطف و کرم داکن [illegible] | گر نگه با من تشنه بخلاف کرم ست
[illegible] وصل تو چه [illegible] | ساعتی [illegible] تشنه لب [illegible] ست

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب ‌‌ بار عشقت کزو قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است

پیش ازان دم که دهم جان بمن آی ز رحمت ‌‌ قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم ‌‌ چشم بر چشمهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن خیل که در جلوه گه حشمت ناز ‌‌ پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست ‌‌ بار در پردهٔ احرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که ما یابیم ‌‌ لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا ‌‌ دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رمزی میکنی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست ‌‌ بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور را ‌‌ بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بمهر او ‌‌ آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار ‌‌ آنجا نگر سواره و سر در پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا ‌‌ بی ذوق جام باده و [illegible] ساده کیست
نادیده اند جام لبش اهل صومعه ‌‌ آنکو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بجز شبیه خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز
بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

دو دم براه غمت کز غبار غم نشست
بجست بوی تو چون من کسی که در دو نیست

چه شد که سبزه زده خرمن تو روی گندمگون
تا که خرمن او در حساب یک جو نیست

چو روی از تو آن احتجاب هستی دید
دلا ببین بهشتی ز وجود و خود و شو نیست

ز نکته‌های سخن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحب‌دلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رقم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسیکه سجده درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت شاه
شطرنج با رخ تو ازان غایبانه باخت

دلم از خم صفا جام مصفا زده است / به همه سنگ برین ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز تقلید مطلب کان مسکین / دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است / مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است
برفشان جیب که خار قدم تجرید است / نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن / بس مصلی که رهش نقش مصلی زده است
سبحه خواری بحرم کعبه روی پی بردست / کاب را و حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گل چهرهٔ من خیمه بصحرا زده است / در دل لاله ز رشک آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ قدر من از آن ماه بلند / که سرا پرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا / میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش / خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز ستمی خسته دلی خورد و فرو / همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات / بسکه هر نوش لبی بوسه بر آن پا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا
تا بفتراک تو بی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا نسیم گل و بوی یار گلرخ داد
فراز تیغ چمن را درفش زر بر انداخت

پی نثار قدم گل ز شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه باد او پگاه
گشاد دیده چو از هم بر آفتاب انداخت

توان بآبخور تشنه طعنه زد چو نون
ز رنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید هم ز جبه ایا ز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آشفته
جا پس کرد و در کف آشنا گریخت

گریخت از سبب بمسبب الحجاب را
خیر البشر که به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر می فروش که رو در در تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عیب ریای خویش
زان عیب هم که در تو ز عیب ریا گریخت

گر دل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست
نیست یکدل که ز عشق تو در او چاکی نیست

گل از آن کو که درین باغ گلی نشگفتست
که بدامانش می آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام گشت دلی رخش ترا / پیش سری بود منی حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد همه خاک و تو از عار بر آن پا ننهی / خوارتر بر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم که در او / سر برآوردهٔ غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که می‌رود از نقل و جام صحبت / ای محتسب مکن ز حلال و حرام صحبت
زان زلف و رخ که صحبت دور و تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام صحبت
منعم مکن ز رخ که بگو ترک صحبت وصل / تا منع دار دست نگردد تمام صحبت
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته‌های خاص مکن پیش عام صحبت
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / هر دم رود میان صراحی و جام صحبت
از لعل تست این همه غوغای بلبلی / از می رود به مجلس مستان مدام صحبت

جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام صحبت

در این خرابه بکش سر به کنج غصه و رنج / چو نیست وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بگشت و کار جهان تیغ میار که آخر کار / نگشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشته [illegible]

اگر نه بینمی دو سه روزی ز حبس عشق و محبت	که هست چار ره کائنات بیرون از این شش و پنج
شب شکنج طره خوبان بگیرد عشق مختصر	که آن شکنجه و بند است مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خضر ازان عشوه و ناز	که لاله لب کشد از لال و غنچه ز غنج

ز بخت تیره خود رنج می‌کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد همی راست همی کج	بر آن رخسار و عارض باد همی راست همی کج
چو در مستی خرامی قدرت از خامیت باده	شود چون شاخ گل از باد همی راست همی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد	که می‌خواند امام از یاد همی راست همی کج
در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم	که چون می‌پرورد شمشاد همی راست همی کج
رقیب کج نهادت باد ترسم امشبی گاه	به عاشق خورده بیداد همی راست همی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد	شوم بر عادت زهاد همی راست همی کج

خیال قد و زلفت بست جامی ورنه سخن دان
ردیف شعر افتاد همی راست همی کج

نیست شب وصل تو میدان رواج	روز نباشد به چراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبینا و طبیبی گرفت	داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی زآه و فغانم که دید	سخت دلی هیچ تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای تو ام
چند کنی بر سر یک بوسه بحث

داد فراغ از هوس تخت و تاج
خوش نه نماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح ... هات مفتاحاً لابواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام ... ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است ... ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا ... انت روحی کیف ارضی تروح
ناصح از من توبه فرماید ولی ... من نه توبه توبه دارم نصوح
گریه با این عمر دراز ... چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح ... کرده چشمت هزار خون صحیح
بلبنم از خط سبزه و خال سیاه ... همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور با خوشست آری ... کل شیء من الملیح ملیح
زاهد شهر با عجب مرغیست ... دام کرده ز دانه تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید ... کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل کز تو داد رسول
خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد دلیت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح
باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح

تحفهٔ لائق جانان بکف آرای زاهد
از سبحت دست بگیر و لقیاست تسبیح

شیوهٔ علم منطقه دور که العلم حسن
شکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
با بشارت طلب بوسه بسی به تصریح

آن دهان گیر مویست ز لطف تو هست
کیست مدعی ترا بهمه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیحست دلم کشتهٔ اوست
خاصه آن شیخ خوش و آن لب جانبخش ملیح

وارد صبح نصوحی طلب و ورد صباح
جامی ده جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان دکان میکده آمد حی علی الصباح
شرعی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مسعود نقش آنکه هر که می را حلال داشت
خوش نقش بود فتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح حباشد شراب لعل
یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح

صدر و صف نعال نباشد بزم عشق
از هر که خواست ساقی اگر داد افتتاح

ابداع سراج راحت روح تو کی شود
ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح ما
ای هم صباح از تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا می‌روی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند تا ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شهر طره آسودن قیر این سوده و کاخ

بهر آواز می ز کوس فقر یا آوازه
گوش جان را دو علم بهر آن کاخ صماخ

شیوهٔ نازک دلان شد در سلوک راه فقر
سخت دشوار است با شیشه در سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ
بر سر او می‌خورد از دست مشتی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

آنکه نامی شهره صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو دم بدهان قند نابت تلخ
در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

زانده‌ام که زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت بیان این کتاب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی
گردد چو بی تو لب بدهد زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه شیرینی از لبت
گفتی و طرفه لطف که گوئی به جواب تلخ

بر روی گلست و گریهٔ تلخم از دو گلاب
هر گز کسی ندید ز شیرین گلاب تلخ

می‌باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند | قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور | روشن از آتش وادی مقدس کردند
درده نوشان محبت خرقه پشمینه بدوش | بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود | دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش | زانکه این جامه بر قامت هر کس کردند
فیض عاشق نگرامی شاهد گل خورده مگیر | که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بسر منزل مقصد قافله واپس کردند

تنگست دل ز هجر که از دیده خون رود | از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی | سیلست پیش ازین که بکوی تو خون رود
هرگز نزاید سلسله بر طرف مه سیه | بس عقل ذو فنون که بقید جنون رود
زان گرم رو بعشق سوزد کمال شوق | پروانه وش که آتش سوزان درون رود
نازد بسنگ در اثر آه کوهکن | گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان به ره نشسته بامید شیر | عارف محبت و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجرانت ابرو در خیال آمد | بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ افگن استخوانم را
دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان لعلهای مرکبش جوید سرشک من
بلی سائل همیشه مائل صفت نعال آمد

نیاید جز به خونابهٔ جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه دلبستان جان را چون نهال آمد

ز حشمت شاید از پایش نیاید بر زمین زین سان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازان رو جا نشان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی از هجر از من سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز هیچ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد در میان جان آتش دل کاب شد
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم نگار زلف عنبرینش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از محبت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا که از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بینید پنهان هر که نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر لب با عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بجز دستان — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم — همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هرگه نهم سر بر در کویش — که از دربان نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید
دران کو از فغان و ناله شد بیگانه هر کس — که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو آن سرو مرا از راه گردیدن چه بود — وانچه آن بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رقیبان گر نه مهری داشت از من در میان — آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
دیدمی میگشت دی کان ماه از خانه کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت | شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را | تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در کشش جا کرد قول مدعی | بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شکر
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات میگوید | تشنه ز آب حیات میگوید
هرکه محراب ابروان تو دید | عجلوا بالصلات میگوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا | خرد از مشکلات میگوید
زائر کعبه را مقیم درت | کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش مینازد | صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو در دو داور را | حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طرهات میگوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد | بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان را بار و من محروم ازان | وه چه روزست اینکه دارم سگ به از من مباد
گرچه بر دهم خاک گردد در رهش صد جان ما | هیچگه زین رهگذر گردی بدامان من مباد
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا | هرگزم از کوی عشقش پای برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن | غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود | جز بروی آن پری روچشم من روشن مباد

گر بود روزی مرا قدر آنقدر که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده های سبز گردون بسته اند | مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها بافسون جان دهند | پیش آن لعل فسون خوان لب از افسون بسته اند
تو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز | گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه های ناشگفته در چمن | بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را | بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما | طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانیکه در آن کوی گذاری دارید | زینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید | بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصه غمهاے مرا یاد دهید | یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
سپردم سوی عدم جان مرا بستانید | یادگارے به سگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فگنید | چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم کی یاد کنید
شکر آن را که نه محروم از آن دیده برید

جز گیاهی که دمد حسرت تدبیر از گل من
هر چه با روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای همی خواهم باشد
بر شمار شکی که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

تو طفل خرد سالی و با پیر سالخورد
بابا ببین که عشق تو بیرانه سر چه کرد

چشم سیاه و شوخ چه سازی بجون ما
موی سفید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشته امید من از چرخ تیز گرد

نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع
افسرد از شنیدن این نکته های سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس ست
کو نامه سعادت من کش درنورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چندین کمان کی عاشق کش کس بحسن خویش نازد
سرو که نهایت حشمت جمال با سر نازد

همه خوبان بچوگان باختن با رسته چو باهر گو
نی آید بیرون ما و من چو گان نمی بازد

ز جام مستی ربای اجل یک جرعه در کام
که یاران محبان را ز هجران شربت بخشید نسازد

ره رفتار اگر نیست چو لطف قد و بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

به آهش خاکم ای دیده مزن بر آتشم آبی | گر از سمّ توسنش از آتش من نعل بگدازد
عجب شدست رخش گر گردش درے یابد | دلم هرچند از پی مرکبش اندیشه می تازد

کمین من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد | جان سوخت زغم آن بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری | این لطف هم از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را | چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده | هر دم به لبم داد و به شاه نیامد
هرگز به سر راه شهیدان نگذشتم | کز خاک شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی | کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود | هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد | که سرّ عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت | اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هرگه به بوستان گذرم | ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
چنان بفکر رخش نازکست خاطر من | که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود

بپای شکار چو زرانی برون دود آهو	به پیش صبر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو چون گیاهی برآید	ز هر شاخ و برگی نوایی برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا	که دود از دل مبتلایی برآید
ببوی تو از جام جم مست شود	ز هر سو که آواز پایی برآید
بگو گوش کن کان منم گرد کویت	چو شبها فغان گدایی برآید
رود هوش چون نکهت حال آن سیم	ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا چه نشتر خویش یکتا	بود درد ما را دوایی برآید
بسی بایدت از دیده خون ریخت جامی	که کام دل از دلربایی برآید

خاطر خوبان به صید اهل دل مایل نماند	یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست	یا به شهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس	دانش آموزی که تا بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره از همه مشکل تر آنکه	کاهل عقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل شکست	کاسه دردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند	آنکه واماند از دم در بحر بی ساحل نماند
با کشش جامی ز دام دل نقش آب و گل	هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند	ز درد گسل که محکم گشت پیوند
بران لب خالهایش خط بیفزاے	بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پندگویان بیدلے را	که گیرد عاقلے از عاقل او پند
بجنبد نگارے سرو بلندت	میان صد جا کمر بسته نے قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه هست	گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف	ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمترے مقدار جامے
ولے هست او بدین مقدار خرسند

کسے کو شب ببالین من بیمار میگردد	دلش از نالهای زار من افگار میگردد
[illegible] خدا را پیشتر زان دم که گویندت	فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد
بیا که بر من جان سپردم دردم آخر	ز مهرومی و دیدار انچنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی با حریفان هیچ اندیشے	که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
اجل بس نیست گوی بهر خونریز دل افگاران	که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد
مقصود من از مطلع دیدار ننماید	بر غم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد
بکویت خاک شد عاشق دل با صد غم و محنت	هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب از بی د جامی
بگرد کوے تا تو صبحدم بیدار میگردد

چه شد یا رب که آن سرو خرامان در نمی آید ... سوار چابک من سوی میدان بر نمی آید

ز هر سوی سپاهی از پری رویان رسد اما ... چه حاصل دادخواهان را چو سلطان بر نمی آید

ز جانم یک رمق باقیست تیغش آرزو دارم ... نقیض من ز تیغ آن نا مسلمان بر نمی آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش ... بجانم تیر زهر آلود پیکان دیر می آید

برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما ... که رسوا گشته خوبان بسامان بر نمی آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم ... دریغا کشت ما شد خشک و باران بر نمی آید

چو صبح وصل و خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان بر نمی آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود ... انت حسبی انت کافی یا ودود

هست در رهروان شوق سماع ... ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش ... آمده در رقص ذرات وجود

جامی زاهد ساحل وهم و خیال ... جان عاشق غرقه بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق ... لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد ... صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش رامی خود ز عذرا پرده بست ... صید و هم تیر غم وامق گشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق ... وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد ... چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن از گفتگو مبند | بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز | بر طالبان وصل ره جستجو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را | چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
گرد عذار دایره عنبرین مکش | بر آفتاب سلسله مشکبو مبند
جز نیستی نشان نبود در میان کمر | بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی سمن تازه ای حریف | روی قدح چو غنچه دهان سبو مبند

بلبل بگفتگو غمم دل بسی برد بسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر نازو فریب چشم شوخت اینچنین ماند | عجب گر هیچکس را در جهان دل یا که دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم | که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از نظر ای پاکدامن اشک خونین را | که آن سیم داغهای خون ترا بر آستین ماند
بهین درگه چو باد صبح راز آه گذار افتد | کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لعل جوئیست پیدا آمد | که از وقت نقش پای نشان در انگبین ماند
نگه گاهی سوار و روی خود مالم بره شاهی | که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برو چون قبله روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو نرگس سر خوشم از خواب ناز برخیزد | هزار فتنه زهر گوشه بر انگیزد

بخون غیر ندیدست تیغش آلوده — مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زارم افتاده بگیر — طفیل صید بفتراک خویشتم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد — که از نحوست بخت بهر غمش بپا بیزد

چنانکه بخت بد و یار نیک خصم من اند — ز جنگ عقده دل من چگونه بگریزد

گهی که یار دهد کام بخت نگذارد — گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همیکند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد — بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمائل جان و دل سوزد مرا — هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

مانده نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آن یاد آن شود دور از دلی کانگشت گند — وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم — وه چه باشد گرچه خون بیگناهی بگذرد

منکه از یک روز هجران اینچنین رفتم ز دست — وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

آن مه و هم سروی خوبان چو [illegible] کشته شد — تا جفای من [illegible] ستم [illegible] کشته شد

هر کرا هم [illegible] شوخ دید [illegible] بیش — خون گرفته دل من جامی و [illegible] کشته شد

بسکه تحفه جان پیش جانان سنگدلی گر بقتلم زد به تیغ جفا بیشش کشد
محرم خلوت وصل اند همه محتشمان محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخشش ز پیکان جگر ریش مرا تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق ای خوش آن نیش که آزار ازان نیش کشد

جامی از آتش دل لعل ترش بسوخت
تا ز سر داغ جفایت به تیغ خویش کشد

سپاه دوست که این سو سوار دیگر رسید ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
بسوی شکار شدان ماه و من پیاده بماند خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کند مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

نگرد در دل تان جامی ناله جاسے
دریغ کز غم ارباب درد بی‌خبرید

بگلگشت صبا این خاطر ناشاد نگشاید ز گلبانگ تذرو هم ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روضه جنت اگر شیرین نباشد دلی کو خو به وی در روضه فرهاد نگشاید
در آید هر کرا پیشه زد یاری و غمخواری در جنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

جوان تیزبین پیش رسد همدم از کوی
ز مشکلهای عشق از خدمت ما نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بتها
چو دانم این گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی بآن مه کز غم عشقم رهائی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

گر نه یار از زلف تیغ پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر گوی تراشیدم ز بهر سرکشتگی
گر سوار من بخشم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش به که تنم باشد ز رحمت خاکیئی
بهر قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی خون شد و خونین دلم شد با بتان
این همه بیداد بر خوبان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا
تا تو چون تیر افگنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر بر آید تشنهٔ لعلت ز می
جان از هر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوای در قفس از گفت و گوی خود کشد

صبح بیداد صبا و ز یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

رنگ گل بنماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

چون گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

[illegible] پرده هم گل یاد [illegible]
گشت گلزارم همی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم دلی / بار باران گریه های زار یادم میدهد
غلغل زاغ آتش هجران دو کان بلبل نگل / چند ازان شوخ فرامش کار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم عشق وی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گویی فتنه جوی من رسید / پر شد از مشک تتر خوش بوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی شد ز چیست / زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید
ز آسمان هر سنگ بد آمد که آمد بر زمین / گر دو غلطید صد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدی شیدا ز دور / اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی / جان ابد گیرد ز زخمش کان بگلوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست / گرد از صحرا خرامان مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید

ای دولتم مساعد و اقبال بنده بود / کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم / ورنه بباغ عمر نهالم رسنده بود
بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من / کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل کسی بیش نعت لاف لطف زد / غنچه بخنده در چمن و جامی خنده بود
جوشش مجو در اطلس شاهی که دوخت عشق / این جامه بهر کشته جانان زنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بسا خوشی غمش عمر گذرانده
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در رطل خون می افتد — راز پنهان دل از پرده برون می افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل زان — پاره های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش به درون می افتد

شعلهٔ آه من اینسان که زگردون گذرد — خویش را دم بدم آتش ببستون می افتد

بی تو کم شد اثر مردم تو در چشمم — که بهر وقت من دل شده چون می افتد

چشم آن الف نگونست مرا در ره عشق — هر چه می افتد از آن زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ مقصود گسست
آخر الامر بتحصیل جنون می افتد

دل ز خوبان گشت چون سوی آن سرو بلند — چه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند

هیچ جفا ندید چندین بکشش ای خواجه حکیم — که بود مرهم داغ تو مرا فائده مند

خنده از غنچه بوقت گل از گریهٔ ابر — گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند

هر درختی که ظلم در چمن عشق نشاند — تند باد همت آمد چه از بیخ بکند

خط نشین که بود بیست که آتش بر خاست — چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من غریبم که کشم از خط سودای تو سر — گرچه سازند جدا چون قلم خنده زنند

کی رسد دست بمشکین رسن جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

زین غمم جای سرو خرامان من نبود — وان نوشگفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بسی سوگریستم — کان سرو پیش دیده گریان من نبود
از جیب غنچه گر آب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود
گلشن دل ز لاله مرا زانکه بی رخش — داغی نبود که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هر چه بماندی ز دست یار
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید — لاله‌ها بر دمد از خاک وزان خون بچکید
چشم گریان و غم اندیشه لیلی اندید — وان سرشکی که از دیده مجنون بچکید
چون شد گرم ز رخسار تو شبگاه حسن — خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکید
بخیال تر دندان تو گویم چو سخن — گر ز نوک قلم ام لولوی مکنون بچکید
در درون نایه چشم گرد دگر شاه کند — زر برون سبزه اندوده چون بچکید
[illegible] — خواه ماند یده وان خواره ز بیرون بچکید
[illegible] — قطره‌ای کو تر از لب میگون بچکید

چو ترک مست کشِ من بپای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از قصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشیم که در دم قتل
ز خلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم
که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

باده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر نه جامی بتیغ جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خطِ جنون بدفتر فرزانگی کشید

اینه چو شمع حسن وی افروخت در ازل
بر بار غم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننشسته جز بگوشهٔ ویران گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

خاکی درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری مرو سی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقتِ گل زانگونه کز گل سبزهٔ تر میدمد
کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

[illegible] قدرت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible] صبح محشر [illegible]

ای که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا تا گشت از عقل و خرد بیگانه کرد

[illegible] / [illegible] و محراب [illegible] کرد

[illegible] قصه مجنون [illegible] / هرکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

[illegible] / با حریفان [illegible] کرد

[illegible] / [illegible] منزل دین ویرانه کرد

[illegible] / [illegible]

جام [illegible]
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خوشحال شهیدان فراق تو که یکباره	رفتند وازین داغ جگرسوز برستند
زیشان که ترا دست نگیرند محبان	ترسم که ازین پس بنهند آنچه پرستند
از دام علایق همه عشق تو ان جست	خوش وقت کسانیکه ازین دام بجستند
منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ	زینسان که فرو مانده درین پایه ببستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
از سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

پیش تو بیا نمیتوانم کرد	وز تو خود دوری نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید	وز تو قطعاً نمیتوانم کرد
سوختم زآتش نهان و هنوز	آشکارا نمیتوانم کرد
سر فرو افگنم قد ترا از شرم	سر ببالا نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم	گفتم اما نمیتوانم کرد
خورده ام کین ببوسه موعود	که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند	در دام زلف سلسله مویان مقید اند
سرگشتگان کوی بتان را تو ای مراد	مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صد اند
پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی	جان و دل من اند اگر نیک و گر بد اند

گر دل ز مهر ورزی عهد شکنان باش — این شیوه بین که لاله عذاران سمن قد اند
چون غنچه در قبا همه درج تبسم اند — با پیرهن چو گل همه جان مصور اند
ترسم که کام دل طلبید از شکر لبان — شک نیست تا شیفته وصلی عاشق خود اند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان محبند

از یار کهن نمیکنی یاد — این پیشه تو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش — پیش که نشیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان نجید و جان داد
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کاین لطف ندارد آدمی زاد
از شکر با نغزی شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد

آن شیخ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد — برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیرت توانم کرد — مرادم از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آمد — حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چنین ز آتش دوزخ گرفت واعظ شهر — که آن ز شعله شوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت　　که پیش تیر تو از من نشانه باشد
بپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من　　که مرغ زنده بپای دو دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت　　نه آن سگی که به هر آستانه باشد

لب نه از شعلهٔ دل ناله پر خون زد　　بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
مرحبایی که ز خونابهٔ چشم پرغمست　　دل پر زخم از آن جام می گلگون زد
جوهری را لب و دندان تو آید بخیال　　قفل یاقوت چو در درج در مکنون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما　　کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی　　که براه تو ز یک دو قدم افزون زد
رگ رگ کز تو نالان بود آن کیست بگو　　که نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی آنست که در نظم عجم نو کردی　　آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از پیامش برد　　نه بادی که ره و ز سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست　　که بیخود شوم هر که نامش برد
بود سرمه ز دیده آن خاک راه　　که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او　　خوش آن کو ره بدامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام　　فلک رشک از طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر خیالش از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غمزه‌های او — شبها نه قدس ساکن ویرانه کی شود
شیرین که گشت آن صنم ساکن برش — در انتظار تا طرف خانه کی شود
آن تشنه کی شه بیاد لب او کند نوش — بی‌یاد او هوس نعره مستانه کی شود
دیوانه گشت چاشنی اش شد از لبش — پیمان زهد و سر پیمانه کی شود
دل را اسیر گشته نه سجای او — از صبح زیرکست همدردانه کی شود

جامی اگر شمائل لیلی نه بیندش
مجنون بسنت بیاشنگی افسانه کی شود

دوران سلطان بتان یک نگاهی هم نکرد — گوشه سوی داد خواهی هم نکرد
... سالها خاک — هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
کیست عاشق بیدل آنچه یاران جفا — خورد صد زخم بلا بر جان آهی هم نکرد
پرده دیوانه خود بگذاشت سالم روی — آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
دل که میرود ... صبر از او و دیش سالها — کی تواند صبر از وصالی که ماهی هم نکرد
... گشت از گدایان رخش — حال مال نه شد سودای جامی هم نکرد

نمی‌دانم از چه شد جامی چنین بی‌آبروی
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید

چو از توسن همی آید فرود بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

گهی کاید چنین خندان خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر گاهی بر آهنگ کین آید

بهر ناوک که سوی سینه‌ام اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می‌آید رقیب روسیه یارب همین آید

بلا گویند می‌آید ز بالا راست است آری
بلای جان من آن قامت است کز بالای زین آید

ز بی‌خوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن مه روز را خواب آیین آید

ترا هر گه گذر بر جانب گلشن همی افتد
گل از شوق تو گل را چاک در دامن همی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که صد را شعله در خرمن همی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
که هرگز پرتوی زان در این روزن همی افتد

چنان مستی نازست آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکشم افغان بحال من نمی افتد

سرم دور از درت بار است بر گردن اگر تیغت
بیاید در میان این بارم از گردن همی افتد

بلب نه جام و لب در ده که چشمم میشود تیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن همی افتد

به آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مرد افکن نمی افتد

چو در نیلگون لباس آن گل گلشن برون آید / دلم از قید صبر آزاد و در قید جنون آید
ز بس غم زان نگاران بیت آن نرگس جفا پیشه / غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
جز آبی دیده خون لعل و آن چشم سیه کاش / شد آب از تب و آتش درون با آن چه بیرون آید
چنان گویی که در دشت از داغت شقایقها / صد الف الا الکون از مهر و گریه بیرون آید
شدم چون لاله خونین جامه‌ای شاخ گل نازک / ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله‌گون آید
جفاها گر رسد از من دل از تو گله باشا / تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
خدا ابروان بعد هم مکش نشستی نکو کرده / طفیل دلبران سیاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد / در شهر چه ماه تو هم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا نیست کشم رنج / نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده چشم دیده من اشک گشادم / آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گل ولای می خشت سر خم / بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانم ز لب و خشت خم وام بگردن / از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد لقب سرو قد ناز تو مایل / گل اطلس فیروزه ز ربفت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو فدا کرد / هر خشت که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بهر زمین گر دیده اشک لاله‌گون آید / دهد زان جای گل حسرت زدان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن
کسی را کز چنان رو دور ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت هم خسرو را بود لایق
صدای ناله بی فرهاد را کز بیستون آید

خیالا ای فسون خوان ره سرکم ده که بیجا او
نه ز انسان برده خواهم کان بتعجیل فسون آید

اگر مجنون همی سنجد غم مجنون و درد من
نه هر دم گریه در دم از غم مجنون فزون آید

خرابات می‌پرستان ز شوق خواهم سینه چاکم
که تا آن قامت رعنا بجان در دل درون آید

مپیچ ار جامی از خاک درت آزار گه جوید
که بخت خوابناک او را بدین بیدارها افسون آید

هیچ کی بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست
جامی آن دارد که باز از کف عنان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون
جامی آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و ز سر تا پا بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

کشتن جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفته آن روزی که خاک آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود چو بس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هرچه پی نقش هوا اندیشه کرد کلک خیال ‌ ‌ ‌ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم ‌ ‌ ‌ فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس ‌ ‌ ‌ به تماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر نه بهر چاشنی شربت شوق ‌ ‌ ‌ دردمندان فراقت به جهان ساخته‌اند

تا به راه قدمت بی‌طلبان پی نبرند ‌ ‌ ‌ کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

ترا چه مشک تر از برگ یاسمین خیزد ‌ ‌ ‌ چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو ‌ ‌ ‌ ز هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چسان برخورم که گر بدمد ‌ ‌ ‌ نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد ‌ ‌ ‌ ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک ‌ ‌ ‌ چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم ‌ ‌ ‌ تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

بهم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

عید است و چون گل هر کسی خندان ز دیدار خود ‌ ‌ ‌ ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلزار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که یابد عید کو ‌ ‌ ‌ عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

آه چندین خون دل خورم کو ساقی جان پرورم — تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی و عشرتی — عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود

بی روی آن سرو روان هر دم گلی آتش بجان — کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یا رب کجا رفت آنکه من — بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه گوید غصه هم با دل افگار خود

اگر از پیرهنت بوی بطرف گلستان آید — ز رشک گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون بپوشم یار پیراهن — که بر روی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو در زنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود — که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه — مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آید

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند — باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند

دانی بره بادیه بانگ درای چیست — گم گشتگان قافله جور ادا کند

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را — کز خون دیده شربت از آن تشنه ادا کند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول — کز رد شیخ شهر طرازش روا کند

صاحبدلی کجاست که بر زعم زاهدان — میخانه به نیت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید — تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
یا رب جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش این جان بگسلد از تن که مگر همره باد — که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نبینم رخ او پیش روان بر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش فلان حایل شو — طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند — راستان میل به آن قامت دلجوی کنند

غمزه‌اش را مکن انگیزه پی غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید — باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کششش دوست بجایی نرسند — سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

من که از قبله جو با خاک برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند
وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون جامهٔ با پردهٔ تقوی بدریدند
چون توبهٔ ما خامهٔ تقوی بشکستند
غم یار دبلا مونس و اندوه ندیمست
ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند
بر تبکده بگذر گره زلف کشاده
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل با جرعهٔ چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
شجر ام که با قد بلند تو همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

جان بخشد از لب کشته را و آنگه بخونش فرمان دهد
خوش خواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را در وی بران جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد
آنکه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خار افگند بر سینه گاه عندلیب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان دهد
هر تیر کان شوخ افگند بر سینه با صد ذوق دل
گاهش جای جان دهد گه بوسه بر پیکان دهد

چون دست ندهد وصل دور از حبیب تندخو	آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

گر نمی‌شد سد راهش زبان در چشم جامی این زمان
آرزو پیدا شدی گهر از دیده تا تاوان دهد

نسیم صبا قرة حبیب آورد	نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان شمرده بستاند	چنین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت بادبدان پیرهن که سوی چمن	به دامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند	که این بلا به سر من همه رقیب آورد
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا	ز قسمت ازل نه دوده و غم نصیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی	جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهر نه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود	گر بر آرم دمی از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن	تا نیاید پاک ز دیر چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتاده است سر سر هنگی	پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
سر فرازان جهان گردن تسلیم نهند	هر کجا قصه آن طلعت فتراک رود
دیده تا فرش نسازم بزمین ره خرام	حیف باشد ز چنین پای بر خاک رود
لذت تیغ غمت با دگران گشته حرام	کو با عهد درست و کفن چاک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن نسخهٔ ضمیر
کاین نه خطیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که بتنهائی مرا همت آن مرد کشید

دارم از دست نگاری که چو من گرد وشیم
دور داور ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زیبان گه رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم خط تو چو ابر شب گرد کشید

مژده خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر
کاین همه جدول خونین به رخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد منه اندر ره عشق
گر نشد مرد ره آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر یاران برون آید
بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگو پیشش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

ببندد آن یار که محمل که بگرید صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطرهٔ خون کز دیدهٔ گریان برون آید

رسیده با خیالش رفت جان از ره گذر تن
خوشست از صاحبخانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جامی سبزه لاله در میان برون آید

ندانم جز فغان جامی زبانش چون جرس گویا
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه مهر تو پیکان فرو خورد / مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم / تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند و درون غنچه همه تو بتو گره / خونابه کز آن لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف / زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد / از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل لبت سنگ پاره / زان خون کز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک / خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید / خانه سازید و جانم را دران منزل کنید

خون بریزد خون من این بس بتا گر بعد قتل / گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا / پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر / پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب / ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر / چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل / ای حریفان بارش از زنجیر لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آمد / دود است کز و بوی کباب جگر آید

نزدیک برون رسد از بسکه طپید دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم / در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم / زان روزنه گر غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم کشته تا افگنم سر / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم این نیست / کاری که ز دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد / خاطر بجد بسست سگ کوی تو میکشد

دل کو دو اسپه از غم جانان همی گریخت / عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد

از عهد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود / چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد

پیر خرقه پوش که در دور عشق / از سر نهاده زهد و سبوی تو میکشد

بوی تو یافت از گل نو رسته باغبان / چندین جفای خار ببوی تو میکشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین / کاینها همه ز تندی خوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذت نیش از جان و دل پاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار باره بسوخت / عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
برات حسن جزا کی شود قبیله را / که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد
طهور پاک ز دل شو که مست ذوق نشی / گر آب باده نشد تا خوری ز تاک نشد

نرفت پیش سر رویت شبی که جامی را / شریک تا به فلک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده در فتح باب شد / پر کن قدح که دور دو شه کامیاب شد
در دور شه شراب که جان و دل شود / از بزم غم به آتش هجران کباب شد
از باده خوش به آنکه یکی نیست غیر او / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای پادشاه جهان گفته ایم / منت خدا را که همه مستجاب شد
سر با فروغ عارض تو ناپدید گشت / وقت طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرده ای / سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رسانید این صدف / گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آب لب میگون زدست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
شد آن نگار با همه شستن چنین که یار / برخاست و باز فتنهٔ اهل نشست شد
از ذوق باغ نالهٔ بلبل نمیرسد / مسکین مگر به دام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر ز دلا بگذر داش زبود خویش
چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد

از تاج سلطنت سر اگر نشد بلند
زین بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد که پیرهن نازک تنت بیند

قبای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل
نخواهد که فرد دست کس بر دامنت بیند

نه بیند هیچ جنت را کسی زینسان که من بینم
اگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروانه جان عاشقان پیراهنت بیند

اگر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افگنت بیند

نیابد آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو بود ذره باش کز دور سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد
ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم
که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هر گاه
خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن ترسم که باشد
چراغ از هجر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش ای باد
مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب بد نام هست از صحبتش دور — زیار مهای ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد — سبزهٔ تر بر کنار یاسمن می‌پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل — زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
با چنین اشک غماز آمد از تو ناشکیب — دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی — عشق تو آن را به آب چشم من می‌پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را دامن پرخون — گردش گردون بخون کوهکن می‌پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی ولی — دد که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
شکّر از جان شیرین در سخن می‌پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد — آهو که دید کو دل شیران خمین برد
گردون نتاب مهر تو تا شد ز اختری — هر پاره دل که آه به چرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت — پیش لبت که نام می و انگبین برد
زاهد بچه خرقهٔ صد ساله زهد کیست — کاین قصه را بزاهد خلوت‌نشین برد
تا هم بسی ز سجود رهت دی از صبا — ترسم که خاک پای تو هم از جبین برد
از آتش نهفته چرخ زند تیر آه من — گر نیستم شعله از جگر آتشین برد

جامی

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود — شب همه شب خوش چشم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت از آن — آنقدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود
لذت شیرین گفتار او در جان بماند — الله الله این چه لعل شکر گفتار بود
لعل او در خنده و هر باری که شکر بار گشت — دیده چشم من از گریه گوهر بار بود
وه که رفته از خاطرم در خواب با من هرچه گفت — گرچه کارم همه شب تا سحر تکرار بود
هرچه در چشم شب بیدار است بی خنده او — آهی ز نقش آن وزی که چشم من ...

خواب خوش باد ترا جامی که چون جانان بخواب
دیده چشم شب بیدار آن بیمار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد — چون تشنه ای که تشنه لب از حسرت آب مرد
یاری که پاک کرد بدامن ز چشم اشک — خون دل بگریه چو دامان خود فشرد
لاغر چو چنگ جان که بدون ... است — برمن رگی که هست همه استخوان شمرد
عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو — در دولت ... که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی به بستری — در آستین تو جام می لاله گون سپرد
که جام ... بسینه و دل گرم من گرفت — ... جام ... هر دمی ...

جامی اگر نه سینه به ناخن ... — ... که ... تو ...

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند — خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر — تا در نماز خویش بما اقتدا کند
پیری کهن سال خورده که چون طفل خردسال — در مکتب تو لوح محبت هجا کند
ما شاکریم از لباس سیاست کشم بدرش — گر خستگیم از پی پاس بلاست دوا کند
بیمار گشت شیفته تا کار روی دوست — با او مگو که دیده و جان را جلا کند
آید درین جهان نه بهر چه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمرد در غم یاری که صبر او
گر صد هزار بار بمیری کرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد — بود خیال دوئی از میانه برخیزد
ز رشک خون دلم بس که میرود بالا — گیاه حسرتم از بام خانه برخیزد
بجوی باغ منع نظاره بسبع زلف — خروش ترسان که ز پیش این بهانه برخیزد
چو تیر غمزه بر کمان نهد ابرویش — هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشسته شعلهٔ آه — ز عشق چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر چو گرد وجود جامی خاک
که هیچ باد ازین آستانه برخیزد

دوستان باز هم عجب کارے فتاد — دل بدام عشق خونخوارے فتاد

جان رسید از تن بکوشش تا بسینه	از قفس مرغی به گلزاری فتاد
بالا خرامیدم و [illegible]	[illegible]
در شب هجرم وصل هم شد نصیب	دامن گل در کفت تا دستی فتاد
عشق شد مفتون مشکین طره اش	باده در دور [illegible] فتاد
چشم پوشیدم ز رخش چو هم [illegible]	خفته را [illegible] بیداری فتاد

عمر جامی در وفا و در زهد و [illegible]
کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان زان لبها حکایت میکند	طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل	زان لب شیرین کنایت میکند
[illegible] زان لب جان نالان [illegible]	[illegible] حکایت میکند
زان لب چون شکر باده مرا	[illegible] شکایت میکند
از رقیبان میکند [illegible]	[illegible] رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا	لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت غمزه تیغ
غمزۀ او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند	پشته پشته کشته در کوی تو هم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال	ریختند آنگاه تو مطبوع تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینیم نیاید به تو | آن گل تو گوئی نه از ارکان عالم ریخته‌اند
نقش بندان کارگاه صورت لب و دندان تو | در دهان غنچه تر عقد شبنم ریخته‌اند
بی لب لعل تو مستان شراب ناب را | از قدح خورده و از مژگان همانم ریخته‌اند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند | خشک داروئی که بر آلای مرهم ریخته‌اند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریخته‌اند

وی که بود آن کافر سرکش که تیرکش بسته بود | تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
[illegible] نظاره را | کشتهٔ آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نخست | ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها جابجا هر طرف | توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد علم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت | شاخ ریحان آتش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ماندیم حیران چون کنیم | مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دوش جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت [illegible] دلم زار بنالد | از ناله زارم در و دیوار بنالد
آه از دل سخت تو که یک ره ننهد گوش | گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست | گر کوه بود از غم از این بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت	کآزرده دلی ورنه دیوار بنالد
افغان دلم آید از آن طره شبرنگ	چون ناله مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک	چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از بار فغان گر ستمی کرد
یاران نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند	بر جگر صد حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود بر خاک سجودم هر کجا	از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گر چه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم	عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خط است آنکه چون زلفش بباد	عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان	شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگش دست را	زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل بیکی سرو سهی کرد	که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه بی رهی کردن ز حد برد	بحمدالله که تنها بارهی کرد
دل من زان دهان در عدم داشت	چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش ز می	ولی بر داشت از ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و اشتبهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
ازان بیعیب فرق میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید
هیچ نگوییم کر راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

درد خوبی تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم
لب من جانفزاست میگوید

تیر من گفت در دلت چیست
آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم
قتل تو کار ماست میگوید

هست هر موز زلف او غمی
جامی این غمهاست میگوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

شد نقش ز آسیب تا رو بود پیراهن نگار
کاش گر از گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم بنهاد
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای
نیکوان را تن حریر از سیم و دل آهن کند

گر بود بوئی ز ذوق خاکساریت فلک ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

چمن از خوبی تو هر چند که بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا خرمن صد دل شده مپسند که برباد رود
تا کی عاشق دلخسته بامید وصال شاد ازان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست که خیال خوشش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم چغد از ان نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید بسوی صیاد رود

چون سپید از تن رگ جان آه دل آهسته شد چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت آبروی این چمن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگارا از رشک حاسد دل بجان چهره زخم تیغت مرهم جان من دل خسته شد
گه گهی دل جانب صحرا بامیدت داشت میل تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد
تا ز جعد مشکبو بفشی دو رخ بستی نقاب بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
بیشم آمد که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سرّ دهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله پیدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان لیک بسوز
حال پروانه بسر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت اگر در چمنی
بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد تجبیر
کس چو تسبیح بهر دم ز دمی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین نیست
کز مذاق لب شیرین دهنی میگوید

با توانان که حدیث چو منی میگویند
پیش جانان غم افسرده تنی میگویند

من کز آنم که کسی پیش تو گوید نامم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان همه سر داده از شوق
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

تنگ شد خاطر من چون تو سخن با دگران
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

شکوه غمهای ترا پیش کنم از تیشه بصیر
قصه ابروی تو اگر کوه کنی میگویند

با تو نازک بدنان آنکه ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع منور روشن
گرچه زو قصه بسیار انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل وان نخ حسن نیاید
ور نه زود از نظر بیرون رفت لیکن آنچه ...

تا خوش نشستیم با دید مجنون از غم لیلی ولی — خبر ارباب دل از وی قصه‌های خویش ماند

سست مهر افتد میان مهر دی ابریش سوار — بس عزیزان را که سر زیر بهم ابریش ماند

کرده بودی وعده تیری وه کزین بخت نژندم — آنچه بایستی مرا در دل وران کش ماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ — لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش ماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بی‌غش ماند

داشت جامی دین و دنی زهد و تقوی صبر و هوش — دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

خرم آنکه رخت با محرم فنا کشد — بهتر ز دامنی که لقب در پا کشد

هر شب ز بزم عیش شهم رو به راه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آنرا که دل به صحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف ما مکش همه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو نانی کفایت است — آزاد بار منت دونان چرا کشد

ماه نو به شکل جام آید نا ز شام عید — یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور — می‌پرستان سرخوش شد شب ز دور جام عید

خوردند کم غوران ماه روزه را بر دو اشتند — باده باقی مجلس رندان در دور شام عید
گر شده بود صوم شکم سیر ابدان امساک صوم — ساخت ساقی تازه هم از رشحه انعام عید
عیسی گشاد و بسته دائم ابواب فیض — زاهد مغرور محروم ماند ز فیض عام عید
یا ما که ماه روزه صیامت گفته بود — از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی به بزم عید وجه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

ساقیا چو شکل جام زر آمد هلال عید — می ده بفر دولت سلطان ابوسعید
شاید که روزه بر در عیش و نشاط زر — شکل هلال عید زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل عیش نقد — شادان بوعده دگران زاهد از وعید
عید نو است و ماه نو است و بهار نو — دارد زهر جدید دل خلق لذتی جدید
شاهد به بزم دولت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
عید سعید شد که زهی توبه کرده ایم + — نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید

جامی شکرلبان سمرقند را شده
از جان مرید لیترک الله ما یرید

کی آن شیخ مرا بیند و نادیده کند — بشنود ناله زار من و نشنیده کند
چون نگویم سر او فاش ز من پنهان است — در رفیقان نگرد خنده و دزدیده کند
در زمینی که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر آید قدم از دیده کند

من ندارم گله زان طره آشفته زده
هرچه با من کند آن طره ژولیده کند

پر خراشیده دلم بر مگذر زانکه مباد
لذت خارش دل من پای خراشیده کند

پرده زاهد سالوس برانداخته باد
با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
به زانکه به بدخوئی بی رحم چنین افتد

جانم که بود تابان خورشید مکن جولان
حیف ست کز آن بالا سایه بزمین افتد

هرجا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد

عشق تو بمهر و کین هرچند که زد قرعه
مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد

محراب خشوع آمد ما را خم ابرویت
ور روی ز خلائق ما پسند که چین افتد

هر شعله ز هم آهی باشد که ازین ناوک
سیاره او یارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن زاید زان لعل شکر پاشا
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند
زان یار جنگجوی ستمکار جفاپسند

دی تا چشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما مپرس و ز احوال ما مخند

بیکار بود بجا ناله ما پند بیش ازین
اکنون که شد عشق تو می شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید
هرجا که سروریم بعشقیم سربلند

بستم بسا کبوس ورقش رشتهٔ امید | سر کاخ عرش میفگند همتم کمند
بس نازکست خاطر نادان بدو نوش | ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی‌نقش ره ببرد
خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اوئید | مفتون شده نرگس مستانهٔ اوئید
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد | مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اوئید
زان دم که بیان لبش چاشنی ریخت | جانها مگسان لب پیمانهٔ اوئید
هر کس که ز نقش نزده دم از نقره خوبان | جاروب کشان در کاشانهٔ اوئید
چشمان منش خانه و من دره ز حیرت | کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ اوئید
زلف ار بکفم نمی‌نهد کاش ببخشند | موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اوئید

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که حیلتی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اوئید

دل چنگ غمت آهنگ سرودی نکند | گردان پی چشم از هر مژه رودی نکند
تشکل محراب لعل تبسم رخش تو براه | هیچ دلدادهٔ ببیند که سجودی نکند
چون ما سوختهٔ از غم مکن اندیشهٔ راه | کم فتد شعلهٔ سیماشاک که دودی نکند
وحشت را که خرد جوهر فروش خواند | جز بمیعلق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها کشت | صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود
آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد دل شناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد
بر هدف آمد ولی درد دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست
سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد

ابر چمن راز گل روی تو آمد بیاد
نعره بسیار زد گریه بسیار کرد

مهر که دیوار و در پرتو روشن گرفت
روی ترا دید چادر پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش
داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بیچارگی مزن زانکه عزیز جهان
بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد
زد دم نی آتش صاحب دلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
هر حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن کو تیشه بی حاصل مزن چون دور چرخ
لعل جان افزای شیرین را زمی پرویز کرد

سبزه نو خاست گرد گل ترا از مشک ناب
با اسیران هر چه کرد آن سبزه نو خیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا
جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

داد ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم
مردم چشمم نثارش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد

خجلت قوت ازان لعل شکرخندان
خضر جا تشنے ز آب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم و دلم از تو دوخت
اجل گر تنم رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلے
بدل مهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رد در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که میکده پا بدامان کشید ⁂

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه یک نگاه
از گرد بالشش فلک تیره گرد کرد

خرده مشو که خواجه به نیکی ستایدت
بدمردی زمانه تبرا نیک مرد کرد

فرد است یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت
کو بارگی ز همت گردون نورد کرد

گر گرد خون قلم چو زبان از سخن ببست
با او که احتمال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تزئین شعر خود بزر و لاجورد کرد

لب تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
ز آب چشم دو دم سر وش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست
آه جگر سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده و بال تو و دل نیز خدارا مپسند
که رقیبم ز سر کوی تو حواله کند

مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود
عقل و دین پیش بر آن صف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش‌ها دارد
تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پا کزین عمل هیچی
نگر که بالش خورشید متکا دارد

ببست راحت و اقبال و بهره مشو
که زخم سیلی او باز در قفا دارد

بسنگ سر نه و آسوده زی که درد سر
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست نیافت
بکنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد

کسی که بر محک همتش بود زر و مس
سبک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

ای درین کاخ امانی نعیم و شادی بند
بنده نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی تا که بهیچی خرسند

رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان
بسر کنگره مقصود چو کوتاه است کمند

عالمی راز تو بندیست که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
بر سر خوان فرومایه ز پالوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
که مدام آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هر چه بر خود بپسندی دگرانرا مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت بر مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش دل از یاد برد

گر نه شیرین را فسانه کردی این گوژپشت
لعل شیرین را با فسون از کف فرهاد برد

گر به شمشیر جفا ره از دست ستم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بیگناهی می کشی ... ستم کی توان
باطن معمور از این دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد چو شیر ... هر که پیچ خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل مشکبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

[illegible] پیچ و تاب من آید که جان
خیمه ز درد و داغ درون بر کرانه زد

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد دل بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد / بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست / سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد

ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد / نعره بسیار زد گریه بسیار کرد

مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت / روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آن دم مسیح کز لب جانبخش خویش / داد شفا هر که را چشم تو بیمار کرد

طعنه بیچارگی مزن زانکه عزیز جهان / بوده هم ازین پیش عشق تو ام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد / وز دم نی آتش صاحبدلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای تو تا اندر نهاد / چرخ پیش کرسیی باده دست آویز کرد

کوهکن کو تیشه بیحاصل مزن چون دور هجر / لعل جان افزای شیرین وقف پرویز کرد

سبزه نو خاست گرد گل ترا از مشک ناب / با اسیران هرچه کرد آن سبزه نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا / جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

دهشت از رزق خیالت دوش تشریف قدوم / مردم چشمم نثارش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد

خطت توقیع از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

بخونم نوشته ست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

بیمارست چشمم دلم از تو دوخت
اجل گر کشم رشتهٔ جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساطی زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
بدل مهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در دیده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه
از گرد بالشش فلک تیره گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت
بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد

فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت
کو بارگی ز همت گردون نورد کرد

گر گرد خون قلم چو زبان از سخن ببست
با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چه نیست معنی رنگین حسود را
تزئین شعر خود به زر و لاجورد کرد

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست
آه جگرسوز نه در دل او ناله کند

دیده دنبال تو و دل نیز خدا را مپسند
گر رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود
عقل و دین کی برد آن حسن که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش پا دارد
تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پا که زین عمل عیسی
ز گرد پاش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال غره هیچ مشو
که زخم سیلی او باز در قفا دارد

به تنگ سر منه آسوده زی که درد سری
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست نیافت
بکنج مصطبه بنشسته چو گدا دارد

کسیکه بر محک تجربش بود زر و مس
بپاک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم قناعت به پشت پا دارد

ای درین کاخ امانی نعم و شادی نشد
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان — بسر کنگرهٔ مقصود چو بگسست کمند

عالمی راز تو پند ست که در بند خودی — تا یکی بهر خلاص دگران گوئی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند — بر سر خوان فرومایه ز پالوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا — کانکه آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

ناپسندیده شد طور تو جامی همه را
هر چه بر خود نپسندی دگرانرا مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد — بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عقل را در کوی دانش خانه میساخت عشق — موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست — آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد

افسانه گر دون منه کاین کوه پشت — لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

فریاد از دست تو هم پیش تو لیک — حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

دیر گل آلای می خشت سر خم کی توان — باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آن پری کاکل چو کاکل گیسوی شانه زد — از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

جانا الست بر لبم این آبله که جان — خیمه زده دود آه درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانه دل یار و چشم تو — از غمزه صد خدنگ وفا بر نشانه زد

اقبال پای‌بوس تو این آستانه یافت — مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

پشت دل از عمل و هنر بر زمین نهد — عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ — صد چرخ اشک گرم ز دو چشم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق — شوری ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد — چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز غم اشک و با دم که بشویم — گر غیر جمال تو مصور شده باشد

بادیه پر آبله بسپرم آنکه سر من — در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای باد و بیندیش — زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه دران فکر که چشمم — در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد

هرگز بوفا با دگری عهد نه بندم — گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد — در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

پیران [illegible] شیخ که از جامه صوف بر کنار شد — گردید از [illegible] خرقه [illegible] بر کنار شد

وجهی خوشست [illegible] رنگ [illegible] — [illegible] ز [illegible] نقش [illegible] بر کنار شد

با خود آورد و [illegible] شوق [illegible] زان [illegible] — آن [illegible] بر کنار شد

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف ... قاصدت کرد بیرون بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بسیم آمد راست ... ناوکی کوی پی رفتن بود وشش پر کاغذ

نیست همت شنوانی که کند خرق حجاب ... خانه ز نه دانست کس را چه بود در کاغذ

کرد جامی بنوشت خط سیاه تو سواد
شد بخیر قلم او و مسطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند ... لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشائی دهان بخندان لبت ... درج در خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیم شده ... نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق ... پاره های کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب ... وعده هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف چو رخت ... زان کتاب انتخاب را ماند

خط بدان لب نشست گرد دهن ... رقمی ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران ... گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن است بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاک که زیر پای خود آن سرو سیمبر رود ... صد جان بپاش آنجا اگر پای بفشرد

مشتاق گرد کعبه را ز بساط حریم ... از گرد حریم که در ته پهلو بگسترد

موی شده ز فقر و فنا کوفته‌ای که
کاین موی پیاپی که تحریر پیشتر رود

گرمی بجو بمجلس واعظ مستمع
گر باشد آتشی از دم سرد من بمیرد

بر من مبر ز هجر زبان نیست شکوه‌ای
ایام مرگ راحت است و از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزم نیافت
بر روی گیر چند دو اگر می نخورد

صبحی که حسن زخش به بیان شکست آورد
دل مرا بدو انگشت خطا بدست آورد

غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه
رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد

گشاد طرهٔ و بر طرف ماه سلسله بست
هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

نصیب دل مزن ای خواجه طعن من آن کیست
که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد

ز رمی که هست بمی ده که خواهد آخر کار
زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

ازبسکه چشم دارم کان مه ز در درآید
از جا جهم چو ناگه آواز در بر آید

ریزم سرشک گلگون با ز رخنه‌هاسی
آرمی روان شود خون از رگ چو نشتر آید

گرم ز آتش دل ز آن سان که گردین تب
پهلو نهم به بستر دود م ز بستر آید

آن که از دل بکوبست گره ز ابرو باز بکرد / ... [illegible] ... باز آید
با این همه ... سازد آشنا / ... [illegible] ... سر آید
از داغ تازه کم ... / ... [illegible] ...
بیست ... [illegible] ... / ... [illegible] ... آید

... [illegible] ... باشد ... [illegible] ...
خون کرده صراحی در ... [illegible] ... آمد

دل با غمت آشنایم داد / زلف سیه تو ... [illegible] ... یم داد
شب‌ها همه خیالت آید / در چنگ ... [illegible] ... ایم داد
تا درد و غم آفتابی / تا داغ تو روشنایم داد
با چهره زلف از رگ جان / تعلیم گرد کشاکشم داد
سر و آیینه رخت تجلی / آیین ... [illegible] ... آشنایم داد
پیمانه عشق تو خلاصی / از ... [illegible] ... رسایم داد
دریوزه کوی تو فراغت / از قسمت با دو شفایم داد
سنگی که زده به شکستم / خاصیت ... [illegible] ... ایم داد

شوق تو غزال ... [illegible] ... آشنا
آهنگ غزل سرایم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان همی آمیزد / ... [illegible] ...

چون قبله شود روی تو از سجده نیاساید — در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکند هم حسرت چون پی برد هم از دیده — سستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلارایت طرف چمن آراید — کی غنچهٔ دل پر خون از شاخ گل آویزد

شعریست سیه زلفت بر دوش تو آن خط — گرش باد صبا برگل آن شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد — در تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر نوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر برانگیزد

رخ خود بجز آن نگار هم چو نگار من نیاید — ستم او بکشت زارم بمزار من نیاید

بکنار جوی بدیدم چو قدش بباغ سروی — که از آب دیده جوی بکنار من نیاید

خط سبز کاره از گل که ز پی رسید اینک — چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سر خوش کنم از شراب راحت — لب هم چو زخم سینه ز سوار من نیاید

برهش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه — که بپشت پاش باری ز غبار من نیاید

چه دهم بباد دلی را که خراب از ستکارم — بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

زر چهره ساخت جامی ز دو دیده درّ ولیکن
که ز کار عشق نقشی بکنار من نیاید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد به لبت — مرا دو دیده ز غم دجله و فرات شود

از آن زلال لبت کام تشنه خورد دوست — چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم — که دیر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ به رهم دل چو تخته شطرنج — چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم به راه تو خسته جامی
که بگذری به سر او و خاک پات شود

نمی‌خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد — که بی تو همدمم دلریش از اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌گیرد — چه حاصل زانکه پیش من کسی یار دل غمین گردد
سواد دیده را هر دم تو بودی کحل بینایی — کرا این دیده بینا دگر مردم نشین گردد
پس از عمری که خوش گریه آید از دلم بیرون — نیاید آه در سینه که آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب چه آرزو بینوا دیدم — چو آن حرفی که گوید هم از وصال انگبین گردد
بقدر آنکه بر تیغ هجران خواست خون ریزی — زهی لعل من آنقدر از آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر شیء المثل گردد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان بود — هر دم از لعل تو چشمم که پر افشان تر بود
گر چه خواندی زیبا شب پیوند خود تو — بر درخت از شاخ نی و باغ لرزان بود
گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنامم از لب — هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان و جان در دل نهان اندر نهان — گر دمی زین بیش خواهم که پنهان تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو — هر که را بینم ز من صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم — گرچه هر یک در بر هم از آب چشمان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خود از هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد — چون غنچه دلم تنگ و آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر — فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل — صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت — از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون — یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا — آنکس که بدین درد دل زار مرا همچون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند — روی من جز به اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود دلم بوی طرب از وصل تو ام — شد خراب از غمت آن خانه و آن بوی نماند

بسکه از موی میان تو جدا موییدم — تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

چونکه چشمم ز خیال رخت آبادان بود — تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

نماز رو و تو ابی کعبهٔ مقصود جمال / که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

چو برگشتم من بدر روز و دلی در دل من / جز تماشای جوانان نکو روی نماند

لب گشای گل رعنا سخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند / که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو بافت عشق لباس از پلاس او بارم / چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای شیخ تو آمد بسیر زم زنده دلان / کدام سر که در و ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو شد او پا منبر وعظ / چو شیخ شهر درین پایه فرو نماند

نشان سوز دل آتشینم آه دگر / کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

وزان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی / که هیچ غصه از و در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود / شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جانبی که جلوه کنان دمی همی نهد / با صد هزار عاشق مردانه میرود

جانم ز تن رمیده بسودای خال تو / مرغ از قفس بریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله / با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع / گرد اند آنکه با دل پروانه میرود

زاهد بسجاده مایل و عاشق بکوی دوست بلبل بباغ و چغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رقیبان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از غم تو شام بلا هم گذرد صبح و شامی که از عشق چنین هم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل رم شدگان جز نسیمی که بر آن طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو ندانند هرگز هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد
جویها بین برخ افتادهٔ من گریان را بس که از دیده بر و سیل دمادم گذرد
نکن افسانهٔ ما گوش که این نامهٔ غم حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گه در دوست جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی که ز آن گل نغز رسم خبری رسد ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
نزدم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او نه حواله‌ی رسد نه نوالهٔ جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را بپیشه نظاره نه بسر است خوشا کسی که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
بکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه بود عجب که بدست مفلس بی‌نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شده چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

گه کنم گریه ز شوقت چه کنم میترسم
که غبار رهت از چشم جهان‌بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدرد و رونق نسرین ببرد

من در آن غم که دل از وی به چه فن بستانم
او در اندیشه که جان را به چه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه دل تلخی آن
لب لعل تو به یک خنده شیرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی از این نکته سخن‌چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام عیش کامم چون ... تلخ ای طبیب / شربتی خوش که این تلخی ز کام من برد

ساقیا همه خیال آن لب آمد جبهم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید / حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران / جامی آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم / گر چه بسیار ازان در به برون شد طپید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی / نتوان گوهر وصل تو بدین چهره خرید
هر کجا حلقه زده اهل ملاحت چو دلم / حلقهٔ گوش ترا دید و بر آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل بجوی مرد وفا / ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم / عقیق اشک بر وی نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان / شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد
نسیم کوی تو سوی تو نگذرم بسیار / نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک / نثار تیغ رقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید — که بر و چشم ترم از اشک شفق گون نکشید
کس حریف من میخوار نشد بی لب تو — که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی — پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن — کوهکن بار دل خویش به هامون نکشید
جان که من میکنم از عشق تو فرهاد کند — آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل‌ها که دلم جز سوی تو — نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

هر که نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو خودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو به دلم هر دم کم از صد غم مباد — زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سررشتهٔ کارم شد از عشق تو گم — گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش هر دمی ریزم ز مژگان دُر اشک — گفت یا رب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه شکلم چون نگین — گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر خود داغی دلسوز تر — گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پرورده پیکان تیغ — گفت یا رب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی — گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

چو چنگ شکسته دلم از ناله تنگ می‌آید | گر تار زلف تو در هم به چنگ می‌آید

به بوی آشتی تو جان به سیم همی خرید | گر آشتی تو ام بوی جنگ می‌آید

ز شوق شیشهٔ شکر به کام و سنگ ستاده | چو کام تشنه بکام نهنگ می‌آید

به شست بیستون ز خون دل آب دیده ما | گر از خیال لبت سرخ رنگ شد آید

بپیش غمزه ما به لب ادیب تو نام | بلی تو شناسه و از ات تنگ می‌آید

شدیم زنگ دل از سینه‌ها که دمیده | چنانکه از کف اعجاب سنگ می‌آید

پیاله جام ز خون خیال دل جامی
گر ... دار ساغر تنگ می‌آید

آن سرو دوش قصد سلام چنانم کرد | شرط وفا و رسم تلطف تمام کرد

جانا به هر جواب خوشش جان به هم چرا | دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد

جو دیدم چو خاک پیش پا بیش | خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان | از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

نگذاشت در درون من مقام لیک | ذوق سلام او دل و جان مقام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده می گشت | شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود | پیمانه جام را که ز صهبا تهی شود

چون صبح سر چه توان زین باده ساخت | زان تخم خور که خانه ز کالا تهی شود
خوش ... نیست ... کاین هیچ ... | هر کیسه که پر کنند آنجا تهی شود
کوها شکسته خوبان به تیغ شوق | تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود
خوبان علاج عشق نگر خود طبیب را | صد بار جا ... او تهی شود
زان سنگها که کوه کن از غم به سینه کوفت | سنگی که ... صحرا تهی شود

جامی ... نظم تو گر زانکه گوش ...
از گوهر ... تهی شود

آن سبزه جانب ساغر آهنگ میکند | صحرا و ... بانگ میکند
ای ناصح ... | ... دگری ... رنگ میکند
شیخ کمال شوق ... چشم من | عنوان ... چون رنگ میکند
عاشق فشاند جان به کعبه مراد | ... ننگ میکند
... جنگ میکشم با ... | چون ... جنگ میکند
نشنید ... قبول ... | منع سماع و بانگ دف و چنگ میکند

جامی ... دلها ...
... میکند

... انتظار ... | ... اثر نکرد
خاک ... | ... گذر نکرد

مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید / جامی که روی خویش بجانب دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش / روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست دل که همره جان زپیش رود / جان خود چنان برفت که دل الحذر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پاس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود / نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
بازئینه بصحبت خاک نشینان خیانه / از سر شرف و جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من عنت زده از همت و لطف / آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
عمرها بر سر این بود تخیل و حشمش / سیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
گر دم آهی زغمش آتش صد خرمن شد / هر کجا دود دلی از آن آه فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواخواهی خود خواسته اند / پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

در چمن پیش قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید / نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل مست / حاصل نامه مراد است که دلم می طلبید
فتح ناکرده چو نامه سر آن نامه هنوز / به مشام دل و جان رائحه فتح رسید

هر کرا بود بهره از گوهر اخلاص درون　　چون صدف شد همه تن گوش که آن قصه شنید

شد الحمد که آن نقش که خاطر می‌خواست　　آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

خامه هر کس که به بدخواه ره تو بنهاد　　خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید　　تازگی خط آئینگان باغ رسید

کشت سبزه به نگار زده سوزن نقش　　هر چه کرد سپه بهار پای ضعف خلید

ز بسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران　　ز بار منت او گردن بنفشه خمید

چه راست گرد لب غنچه گشته خرقه چون　　اگر نه صبح به دندان شکستش بگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل　　خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید

چو سنگ حادثه بسیار شد ز لاله باغ　　گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون گشاد رگ ابر خوان به نشتر برق　　هزار ره برون آمد و یکی نچکید

ز رنگ خامه جامی هزار گل بشکفت　　ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید

که یک شکفته نگین نه دفترش بنوشت　　گل ز باغ معانی بدست خویش نچید

شبی ببوسی تو از دیده پای خواهم کرد　　بر آستان تو وز دیده جای خواهم کرد

پس سجده جبین را بخاک مقدم تو　　برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرا لعنت که گرفته ام نفرست　　نجی کز او در آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو
بناله همنفسی با درای خواهم کرد

غبار و خسته ام از دل بداغ فرقت تو
سرای این محنت فدای خواهم کرد

به چند بوسه ازان لب حواله کن ورنه
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آب میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
نرفته یک قدم خار سر راه دامنم گیرد

چنان شعله گردد آتش دل خانه ام تنها
که همسایه اگر خواهد چراغ اندر روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من تا شده در پیکانش غم
ز خاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
ز بس گر گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این و گاه آن پیش و چشم روشنم گیرد

عنانم بستد از کف عشق توسن و رهندی کو
که بند صدمت هجر من عنان توسنم گیرد

نپنداری ز لب درد بیتم نالیدست جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خنده که زد و پسته شده دندان بنمود
وز رگ جان گره غنچه به دندان بگشود

هست گوئی ز لطافت بهشت و ز خوبان
کس درین عهد چو تو گوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک ز دیر
تا رسی اندر شکن زلف تو آنکار ربود

هر کسی کشت گر تخم و امید دو سخت اگر
کشت دلم مهر و وفا کشت غم و درد درود

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون | که چرا دوش ز آغوش خیال تو غنود
رو نهادست روان سوی تو ای سرو چگل | چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سوده و لیکن بر کف پای تو نسود

ماه من تا گره از موی میان نگشاید | بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را | گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید
گر ببندد صدف آن حقه گهر چه عجب | جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن نمکدان لب هست دکان شکر از شهد فروش | بند آن را دگر از شرم دکان نگشاید
ور نگاه گره گشت پیوند دل اگر | تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک | بر دلم تیر جفا ز کمان نگشاید

پیش از این بسته در دولت عیش جامی چیست
و نفس خویشتن گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن سرو سمنبر باز آمد | نور هم از آمدن او به بصر باز آمد
از نسیم دیده صاحب نظران سوی چمن | لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم | خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف | بهر خونریز همی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت و زان خط دراز | در سپاه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد پرداخته سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد

خیالی اوفتاده به زندان غم از شوق لبش
طوطی آسا ز قفس بهر شکر باز آمد

چرخ زد وهم در شکستهای گلگون میرود شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود

گر دلم شد خسته از تیغ جفایت باک نیست جان هم از زندان غم زان خسته بیرون میرود

پیرهن از غم ببین شد بی تو تنگ ای گلقبا میشود پیرامن آه و دیگرگون میرود

ایمیان بار اندوه و تو با آسودگان کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود

پوست بر تن شد پوشیده و لیلی در تماشا در حریم حجله کی مجنون میرود

خوانده‌ام کز جوی شیر و آب بهشت لطف آن قند بین کز جوی و زین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان و دانها چه لطف
نظم جامی را سخن در و گلگون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید زاغ شب را ساخت گردون چون پر ... سفید

صبح کافور سحاب از آسمان کافور بار بیضهٔ کافور را مانند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت گلی دیبای سبز سبزه را ساخت از سر کوه خار الوفش را چادر سفید

چون گریبان برف سیم در گشاده بیاستند مفلسان را انتظار سیم با هم در سفید

چرخ حکاک ست پنداری فلک نشیان گشته قطع خاک از سود گیاه بلور سفید

بود از اوراق خزان بستان بلون ... چشم عبرت بین تماشای آن ... سفید

بسکه آید در تب و تابی جهان هر دم از باران برف
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فشاند آتشین گل شعله بیرون از هوا
باغ دی را این گل سرخست آن گلها سفید

جام می را برون آن می گلرنگ خورد که عکس آن
لعل گردد گر چه باشد فی المثل ساغر سفید

بسکه بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساخت بر مشتی جهان ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که بادا از فیض نور مهر او
چتر و جاه و جبهه اش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
انگبین بتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوردگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

چون گل حسرت نیارد بار در داغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل بپیوست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن بیدل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نظر آید چشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین از خود چشم سحر خون
تشنه ای کو دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل لیلی نی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان تر از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد
از رسیدن هر دو گیتی بیشی افزون بود

آن غزال از کم از بهر شکایت ما سلی
اگر دو اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

با غمت بگذار و شادی دیگران را دوست / عاشق محزون را [illegible] شادی [illegible] چون بود
دود و آه [illegible] آتش [illegible] دل [illegible] / آمد آن [illegible] که دود و [illegible] برگردون بود
هر گیاهی که [illegible] لیلی [illegible] / [illegible] آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت [illegible] جانی [illegible]
عقل [illegible] زبان [illegible] برون [illegible]

[illegible] رشته [illegible] بگسلند / رشتهٔ پیوند مهر از مهر و گل بگسلند
حاصل [illegible] چون [illegible] / زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون [illegible] / نیست تأثیر فاعل را از قابل بگسلند
سالک [illegible] عاشقان سلسله / فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
[illegible] دل [illegible] مقصود [illegible] / گر ز عقل و وهم [illegible] دانش [illegible] بگسلند
[illegible] تیغ عشق / [illegible] منازل بگسلند

بگذر [illegible] دل [illegible]
[illegible] بگسلند

[illegible] / [illegible] زبان عشاق [illegible] کشند
[illegible] خون [illegible] / [illegible] کشند
[illegible] دل [illegible] / [illegible]
[illegible] باشد [illegible] / [illegible]

گر خوی چکان از لب لعلت شوره خاک آلوده گردد — آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند
بر جان همی آرد کمین آن زلف دل رهزن — سیل بلایی که کند این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خون‌فشان هر غزل از چشم گریان
دریای خون ورزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشم از هر مژه خونابه‌فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت — هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان از غم تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد
دید در کوی تو پیری و بگفت این رهرو — فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
نقش بالا بنما گرچه شب تنهایی — در دلم زاده که در سینه نشان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون رگ و پیست — کشته از غم همه را بر تو گمان خواهد شد

هرکه دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — به رشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید
پلاس مسکنه زاهد ز دلق پشمین خواست — بساط ازرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن‌کشان به ما بگذشت — که زین دو دیده به دامن به خون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاده دیده نرگس مست   چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز دور چرخ غذا نیست ناله‌ای کم کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد   چه جای درج که درجی ز در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح   پیام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل   نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم که شاه مسند ناز   نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه   نوید رحمت آلودهٔ عتاب آورد

بتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم   که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می‌آرم   اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی   چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد   جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می درمیان آورد زر   در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید   افسر گلزار ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان بوی صحبت گل تازه گشت   قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض سحر دوش نهال — حالت سبزه ز سر رنگ و ریحان تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
تعبیه کرده جامی از فیض گلشن امید — از حمایت بلطف شاه دل گلشن تازه شد
خسرو غازی معز الملک و الدین سلطان حسین — آن حسین کز نام او آثار حیدر تازه شد

یاد چون مردم ز روز لیش سرو دمی دیگر زد
نسیم ... تازه شد

دانکه هر شب باده در بستر هم از شیشه هم افتاده — نه چنان کب سینه چون آتش ... در بستر هم افتاده
چه در عالم زند آتش چون آن در خون — دل نهاد اندر حریم خلوت تا کسی هم افتاده
نشسته اند رسم سنگ جفایت گر هم از — فتنه ها که از این تاج گرانست از سر هم افتاده
خواهم که گشته کوی دلی با آن ... — کی شود ... سیمین ... باد هوا
چو بیت ... ساغر ... اگر گشته گرد — از قطره قطره خون که ... ساغر هم افتاده
جز رخ و ما دم از عشقت ... — که ... دیگر ... بستر هم افتاده

جامی ... گرم هوای آن ...
چو وا بشم کز ... دیگر هم افتاده

لعل لبت بلطف حکایت ... کند — چشم تو ... بیت ... کند
... گرم ... دل — دردا که ... دل ... کند
دل با ... — از دوستان ... کند

با شیخ خرقه‌پوش چه کارم که کار من / جز پیر می‌فروش کفایت نمی‌کند

از لوح فهم واعظ خودبین چه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمی‌کند

جامی ببند لب که حریف سخن خوش / ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد / بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او / بر روی زرد دیگر ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر ز بساطی که یافت رنگ / از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید / خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسیدگان بود اعید لطف او / چون طبع نارسیده باسید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید / چشم بد زمانه ز عید خوش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد / حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا تراشکلی به نیسان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدرت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره‌ای لطف نخست / گوهر دندان آن خندان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / کیش او کنج غمزه پیکان ساختند

هر غلطیدن بخاک پای تست ‌‌ درّ اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان اندر سمند ‌‌ عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز زبان بند و نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر ‌‌ رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او ‌‌ هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون زره مشکین دلم زان جعد پرخم درهم است ‌‌ هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر بود خورشید و ماه در راه باشد فی المثل ‌‌ بر زمین ناید چو من چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب واو پند حکیم ‌‌ خوش نمی آید که دایم گوش در بندی دگر
محتسب سوگند هم از می داد و عهد گل رسید ‌‌ توبه که میباید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از جامه جامی رو میخانه پرس
تا بمعشوق دهی گیرم بیکپندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سیمبر ‌‌ بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست ‌‌ تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم ‌‌ کز آن رست آب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی ‌‌ چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آید پیش عارف ‌‌ شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع — از آن در بزم خود میسوزدش پیچ

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی امیدم بدید از تو خوشتر

گشته‌ام بیدلم غریب و اسیر — کارم از دست رفت دستم گیر
با صبا از تو زنده می‌باشیم — ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب گر توام گزیری نیست — نیست کس از جان خویش گزیر
آب جو پای سرو قامت تست — گرچه پادش کشیده در زنجیر
ابروی و غمزه بس ترا پی صید — گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد — شرح شوق تو میکنم تقریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

نخواهم گر کشی تیغ ای ستمگر — نخواهد شد تمنای تو از سر
خدا را بگذرم گفتی بجا گفت — خدا را سرو من زین فکر بگذر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی — مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی — زدی ای اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال دردم نیک داند — سگ کویست از صد یار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم	معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد ببزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عید است و دارد هر کسی عزم تماشائی دگر	ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا	زانها چه بگشاید مرا چون عاشقم جائی دگر
نی ره مرا و رخانه نی جامی در کاشانه	هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرائی دگر
گفتند [illegible] از غم بهاران تن چندین نخواهم زیستن	می بین برحمت سوی من امروز و فردائی دگر
از من چه می بینی این [illegible] ای [illegible] ای یار	محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر
ای فاخته دل [illegible] به قامت سروی	گوئی نداری آگهی از قد و بالائی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
چون تو نئی ای جان و دل نبود دلارائی دگر

زهی عرش [illegible] قدسیم زهی سدره صفیر	که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس	تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو جهان دار [illegible] مقصود و [illegible]	خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر
بگسل از دل همه از جهان گر نیست از آن	دل بدان شاهد دل ده که از و نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست	جمله آئینه بود گر دهد عکس پذیر
جامی [illegible] اسکه ساقی	هر چه هم [illegible] گر رسد از باطن پیر

باده لعل بر بنفشه ایام نزول	در پی گریه دو گوید و از غصه بمیر
زیر این پرده نگار کسی محرم نیست	پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد بالحان صفیر

روزه چون [illegible] ز دیدار کسی [illegible]	گر ز دو لب [illegible] و باشد چو شکر
ماه روزه که نمودی شکر پاک	نیست روزه ماه من [illegible]
مردمان در روزه و عشاق را	هر دم از دیدار تو عید دگر
روزه داران [illegible] همه مشتاق [illegible]	من بطلعت از همه مشتاق تر
تا دهان [illegible] بروزه از [illegible]	تو [illegible] آن حلوای لبها [illegible]
روزه داران را [illegible] ماه عید	با وجود [illegible] داشت در نظر

هر نماز شام جامی [illegible] لب
میکشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر	برتن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست هیچ بدن راست بدین لطف قبا	نیست در هیچ قبا این بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشت [illegible]	گر نباشد ز [illegible] کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل [illegible]	[illegible] نازکتر
زین همه تازه نهالان که [illegible]	[illegible] نازکتر

تا کند غنچه خیالت گذر سوی چمن
با لب نازکت از لب دهنی نازکتر

تا زنگی سخنت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زند ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر
از ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهم ز غمت غیر خار زنیسی
نروید از گل ما بعد ازان گیاه دگر

نگوکه بر سر راه تو منتظر باشم
کسی به چشم ندارد گذر ز راه دگر

حدیث شوق تو با تو چون کنم روشن
که جز خدای ندارم برین گواه دگر

اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشم آه دگر

بکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود ازانکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله کجا میرسد آن حیرت حور
همچو خورشید فروهشته به تیغ بر تیغ نور

پیش راند ز سراپردهٔ اجلال بطون
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایهٔ نقش همه دانسته ز خیال
هر کجا پرتو رویش همه تحقیق است و حضور

همه دلدادهٔ او نیز چه هشیار و چه مست
همه دیوانهٔ او نیز چه نزدیک و چه دور

هر جفائی که کند صبر برو آسان است
مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

نه بنشهٔ شوق منقش ببرد از خود جامی را
که باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطا نویسد ازان سنبل تر روی تو مشک مسطور — که با وقت چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم — نگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور
تمام چشم تو دارم ز جام لعل لبت — نکرد جرعه تمنای بر دهن مخمور
تو در میان بتان ای بتو ترحم گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
چه می شود ز لبان شیخ شهر گر نیست — ز ذوق درد کشان بهر مند مست غرور
نسیم میکده خوش است کو غلوآب — که خاک روبی این در کند بگیسوی حور
بدور عاطفت شاه میکشد جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد — صدای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورده تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر — غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاک تر
هیچ صیدی کرد را خون که تیغت کس ندید — نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک تر
ای دل از تو غمناک خود و شادمان دیدم ترا — چند آن دارم که باشم هر زمان غمناک تر
دیگران را نیست باک از خون عاشق همچنین — گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باک تر
شو سیم از آب مژه سازم ز لعلت سینه خشک — چون شود از خون من آن حلقهٔ فتراک تر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد بشستن دست سوی آب چشمم اکنون پاک کن

از خوش بیرون ران که بهر پای بوس کعبت
شد جهانی بر سر ره خاک جامی خاک تست

شد سپید از شوق چون جام زر باز اشک — پیش از آب شفق گون به جام زر خالی دار
صبح باقی گون جمالی کشد دامن بخون — آتشی از شفق چون فرو زند هم از کنار
تخم عشرت از آب می روید بخاک میکده — ای که داری دست کش تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب جمعیم ساقی جرعه بر ما فشان — خشک شد کشت امید ای سحاب لطف باران بیار
شیشه صاف ار نباشد کو سفال درد نوش — رند درد آشام را با این تکلفها چه کار
حال جامی بین به رندان می و ساغر نوش — عشرت بهر خدا با ساقی حال خود گذار

سر فرو بردن به خلق زهد جامی تا بکی
عیب شد رو پای خم گیر و بفرست سر بیار

ای دهانت لب لب و دهان شیرین تر — خنده شیرین و سخن گفتن با زبان شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
در دل تنگ لبت هیچ شکر شیرین نیست — لیکه در دیده خونابه فشان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نی شکر گرچه ز سر تا قدم شیرین نیست — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لبت کز شکر نیست عجب — نکته تا بیاز آتش زبان شیرین تر

کند گل چون رخت خود را تصور — از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را گشت از غمت سرو — بریدش باغبان کاکل بالتمر
بگوییم جرعه جامست حق باست — ترا تلخ آید آری حق بود مر
برستم هر که بیند ساعد تو — بدندان گیرد انگشت تحیر
کشش آن زلف را هر جانب ای باد — که بس در پیچ و تابست از تکسر
تواضع میکنم پیش سگانت — نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

شد به لعنت دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوان ست — انچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من چشم باده کهن است — مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست خدا — که نه غایبم ز پیش ضمیر
وعده بوسه با دهان مفگن — بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر شد بیشست — تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست به طبع نازک پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

گر نیست نور چشم جهان بین است یار — بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار

چون خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان | خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
دردی چو جبه هست همدم هر تار موی من | تا یار رقیب همدم و از من جداست یار
تیغ جفا بکرد با من بیسه خان و مان مقام | با من درین مقام ندانم چه راست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم بود | گر چهرهٔ صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بوعده راست نه رنجیده شد نه من | یارب مباشد این که برنجیده زر است یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای پسر | قامتم چون حلقه شد زین رشک چون نام تو زر
این نشانه زرین حلقه است از اخلاص به هر | بس دل من چون به مسکین از انجا ره بدر
آنچنان کز حلقه نیز گوشش به سر گشته | از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از رنگ چشمش با گوش تو گوش | سیم کو خامی مکن زین بیش لاف از حا سیر
ولی چو بردان سگان را زر حلقه باشد رسم تو | می نهی از حلقهای خویش داغ هم بر جگر
تا شد از دیده اهم از حلقه چو بالای سپر | سیم چو بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را چو صفت حلقه خود گوش کن
گر چه نبود در خور آن حلقهٔ زرین گهر

گرچه با فیلی و پیشت شکر آید و شیر | دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هر خط تیره بخورد هم سازد کی پارس چو فیل | بجز افتد نظرت چون نگری از چپ تیر

ره زن اهل طریقت شده‌ای تازه جوان
وای گر زانکه دگر بار شود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر
به که پهلوی من آن بستر آید ز حریر

جذبهٔ عشق تو ام طور خرد برهم زد
گر گسستم چه عجب بند من چاره مگیر

چند گریم ز غمت گاه گزین رشحهٔ درد
نتوان نقش جفا شستن از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش است و چمن خوش ... هر ...
خاصه بعد از محنت هجران درد اشتیاق

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان
غنچهٔ دل چون گل غنچه است ما را این بهار

پنبه باید لاله را مرهم که شد سیاه دلم پیش چشم
داغهای محنت دوری که بر دل بود باز

آرزو دارم که گیرم در کنار گشته
ای خوش آن دم کاروی خویش گیرم در کنار

دامن افشان ز صبا نکهت که از یاران گذر
چون دل صفا پرور دامن چه را غبار

آید صبا شکفته ... ...
شاید گل را زبان کشاید به تطهیر بهار

آن همه نعمت که سنبل بدمد جامی گه
سر برآرد دمی از گل سر برآرد سبزه را

هر کناره ... ... ز یار ... ...
در هم از آن ... چو گل گون چاه چون رکنار

چون سواد دیده ام در پاکند ...
سیل چشم ... شود با ...

گر نه بر روی آرزوی سر چشم از کهنه زاهم
سگه خانهٔ ... با ... ...

این نه باغ و راه خارستان پیداست لیک
نیست جز ارباب دل را دل نه خار او فگار

وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بار سفر
تا کی باشد دل از بغداد یا هم زیر بار

هر دم از شوق سفر چون اشتران صبح سوی
میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با پارهای دل برو جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
حله از سر برده ای و دل و دین بر سر

هست سنبل به چمن شاه ریاحین لیکن
آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده ام از حسن جهانی بر ناز
میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر

شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند
تخت جاهت دهد افسر تمکین بر سر

هر شب آهم فگند شعله به بالین و بود
تا سحر مشعل از شعلهٔ بالین بر سر

سیمین و قدات به نسیم بهار در نسرین
گاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانه‌ها ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

خوشا گل کار دسته نازنینان چمن بر سر
بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر

ز بیماری به بالین سر نهاده نرگس رعنا
پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر

بهانا لاله شمع صبح خیزان باغ آمد
که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر

سها غیبت مشکل کشای اندر چمن غنچه
کشش آورد ست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

بنفشه سر فگندست و ز بیم بر جا ز خوف گویا / پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل زباران سحر بهر قدح نوشان / نهاده صحنهای لعل تر در معدن بر سر

نوای هیچ مرغان گو مخوش باشد در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن برسر

بحمد الله که بعد از سفر دور و دراز / اشکم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه برهم نزنم پیش تو آری نه خوش است / که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن / همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
باوجود خم ابروی تو امام مے خواند / زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی به از آن / که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پی بتوحید برد از الف قامت تو / هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز / دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
دلی آویخته زلفت ز هر موی / کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامت شد کشته خلقی / ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی جو بود دود آفت چشم / ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت درد تو آری / بود تلخ محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور	اشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا است جامی مست عشقت
تو با رخسارهٔ رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز	مانده تن از کار و جان طالب جانان هنوز
ریخته دندان کشاده رخنه‌ها در دهن	کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده مویی و مو گشته سفید و دوتا	موی کشان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد	لب نگشاده به آن مژده رسانان هنوز
خاک تو ام هم و دست من به کامت رسد	کرده نیافته یاد حفاظان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار	تشنهٔ زلفش خنجر زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
سخرهٔ طبع تو اند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گل چهره خیز	یاد کن از برگ رز یعنی عمر و می در جام ریز
شد زرافشان فرش بستان رنگ سیاره سپهر	ز ابر بین ویزن که گردد بر سر زر سیم بیز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ	میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی	خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل رحمت که گلبن را دهد دستان زاد بست	بیند و در راه شان هر روز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد و آسیبی که گلها را رسید	باد عمر سرو داران کوته و با داء این تیز

زود خواهد بود کاره خار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز — تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگرچه بار سی — یکی بگوش ز همصحبتان بد بگریز
بسست زانچه بجنبش ای پسرا این عمر — که ذکر ابکن از گفت و گوی جد بگریز
گر شنیدن ز حسد تا یکی ز اهل صفا — اگر صفایی دل داری از حسد بگریز
ده براحت فانی حیات باقی را — بجنت ابد و سر روز از صنم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول در وکشان — ز رد قبول کن اقبال و نیک زد بگریز

ضمیر مایه هر نیک و بد تویی جامی
خلاصه از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلبن من در شکسته هنوز — خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خطر دی بجست لیک — باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد برون درخت گل آما صد فنا نده — چون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز
از سرو گل چه سود خبر گفتمی که من — زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با بادبویی کیست چو آن نورسیده گل — دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
گلشن نظر به لاله و نرگس که غایب است — چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل — جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد و یادت که ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
تا تو جز گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز پیش از هر یک ناز

ز غم گفتی مسوزان همچنان ست
گر آتش شمع را گو چند بگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

نسازی بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پرویز گشادم گنج جان پرویز
بنامم قصر شیرین کرد پرداز

جدا ماند از تو جامی نالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

چو مژه تیر بلا بدل تنگ میندازد
زین پیش میان دل و جان خدنگ بیندازد

نیا

وقت غم و درد و دست دل ای یار عشرت
ره جانب این خمکده تنگ نیست پرداز

سنجی دل خویش بگوش رفیقان
در حلقه شهرغان حرم سنگ نیست پرداز

بر عارض چون سیم سپهر خط مشکین
در آینه صاف دلان زنگ نیست پرداز

هرچند چه قانون شود نالهٔ زارم
چنگ نوام از چنگ شود این جنگ نیست پرداز

من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ
در کوزه دگر جز می گلرنگ نیست پرداز

[illegible] نقدش شعر ترا راست شده آهنگ
این زمزمه شوق ز آهنگ نیست پرداز

رفتی و من ماندم این منزلم هنوز
ز آب مژه بگوی که تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل و گرم و من چو ابر
در گریه و فغان ز پی محمل هنوز

بگذشت چون زمانه [illegible] ما ست
دست از دو دل [illegible] بسملم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفا ای تو ام [illegible]
با من تو دل مباش که من بیدلم هنوز

سوز [illegible] نسیم بسملم از شوق تیغ تو
تیغ ناکشیده [illegible] بسملم هنوز

[illegible] نه چون [illegible] خاک من
مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

[illegible] چشم [illegible] هزار خویش
[illegible] ابروی تو مائلم هنوز

دیده جز خاک رهت خواب نه بیند هرگز
تشنه درد واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم ما [illegible] کشش خاطر ما
چون [illegible] زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل به سگ کوی تو مشتاق‌تر است
سیری از صحبت احباب نبیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو به سر خاک نهد
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب از ایوان به در روزن نرود
خانه ام بی تو مهتاب نبیند هرگز

نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید
عابد شهر به محراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با او به لب
خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهیم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنهکار
چو کشتن میتوانی بی گنه نیز

گذشتی دی به صد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

چو خوش آباد شد کوی خرابات
خدایش باد مسجد خانقه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کی نهی بر چشم جامی
که کمتر دارش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس
حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوتخانهٔ خفته
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید
و ما توفیقی الا باللهم بس

چراغ منت کشم بهر چراغی | فروغ مجلس از شمع سحر بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست | فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز پیراهن گر لباس تو به تو نیست | جگر بسته ز خون تو در تهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز شست سلسله دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدیی دارد هوس | عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید هر دم دیدن مه عید ما دیدار تو | همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون وثلث شد آخر ای رشید | همچو صبح از مهر دل با ما بر آور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال | زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار | دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
پرده گفتی افگنم پس روز عید از پیش رخ | عید شد آن وعده را دیگر مفگن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی هر دم تماشای چه کند کس | در چشم تر هم تماشای چه کند کس
آئی بر من آندم که شوی از همه فارغ | آن لحظه اگر خیمه نیائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دردی | گر دیر کشد در دو جدائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غالیه ساید | از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هوش از بر بائی و خرد و صبر توان کرد | گر صبر هم از دل بربائی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل | زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش نگه از باده گلرنگ مپرس | ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل بین سحر از جلوه ناز | موجب ناله مرغان شباهنگ مپرس
تنگدستان ترا کام دل از تنگ دهان | سر این نکته که از دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی | [illegible] مپرس
نام من با ننگ است جامی که منم | [illegible] نام نکو [illegible] ننگ مپرس
با دو پا پای [illegible] ره عشق مپوی | قطع این مرحله از بار گران سنگ مپرس

جامیا امید وصال حرم [illegible]
راه [illegible] بین و قدم [illegible] فرسنگ مپرس

رفته عقل و صبر و هوش از دل [illegible] | [illegible] شیرین [illegible] فرهاد [illegible]
تا بود با لب زنخ روی عارض و خال [illegible] | [illegible] نفس
از خط [illegible] زلف [illegible] سر [illegible] | [illegible] نگار [illegible] نفس
یک نفس خواهم چه آرم [illegible] | [illegible] پریشان [illegible]
چون [illegible] گو بودی [illegible] | [illegible] بال مگس

گرتو بفریاد من از ضعف نتوانی رسید | ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر ورقش حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانهٔ کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس | وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس
ازما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم | آن دُر ناب و گوهر سیراب را بپرس
کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز | یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت | آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را ببین چو کمان پیش ابرویش | آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان کز تنم رسید ز نوشین لبش بجوی | از حال طوطی آن شکرناب را بپرس

جامی بخواب دید که در کنار دوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن چو رخ را جامع آیات زیبائی شناس | خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان | فاش خواهم گفت زین بیش چند پیچم در لباس
پاس انفاس ست میگویم طریق راه عشق | جان فدای رهروی کاین نفس را داشت پاس
مزرع عمرم اگر شد گوئیا وقت درو | کز خیال ابرویت هم گشت پشت من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست | محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست | زشت باشد جامه جامی اطلس و نیکو پلاس

کم شنو آوازهٔ اطلاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان زآوازهٔ اطلاس

گردش جامم که زد صنع ازل پرگارش   سر نپیچد ز خط این دایره زنگارش
سر باد و در میخانه که از رفعت و قدر   سایه بر بام فلک میفگند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن   دامن من گر نستاند بگرو خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک   کار ما یافت گشاد از گره زنارش
مستان طلبد هرچه کند باده فروش   ستر آن کار بدانست مکن انکارش
مگسل پیش ز صحبت عیسی نفسان   نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکر شکن است   کز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس   پود آن حسن ادا و لطف معانی تارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت گر از خط مشکین شده مزین صفحهٔ سیمش   نگارا در خط کاری نوشته هیچ تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت   تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان که خواهی ز من گر خود بهای آن   نیست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک بار هم میزد   روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه   بود آن حلقه و تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لب تو مهر سلیمان است و بر وی اسم اعظم خط | اجازت داده خضر را تا ببوسد مهر لعلیش را

نهادی پا بکوی عاشقی حیا ای از سر گردید
ز درد مهر که است آنکس که از گوشش بود پیشی

نهادی لعل رخشان بر بناگوشش را | همسیل باده را کردی بهم آمیختش را
دو شاکم شد از عکس لب لعل | نقش بر روی باده جا کردی هم قدر نگینش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست | چنان لعلی که از جان میبرد هوشش را
چه بودی کوه کن لعل تو دیدی | که کردی لعل شیرین را فراموشش
ز لعلت گر کنم دریوزه کاهی | بلو لو لعل را گیری که خاموشش
مرا بهر هر مژه لعلیست آنجا | از آن خونی که در دل میبرد جوشش

ز لعلش چون نداری رنگ حیا
ز خون دل شراب لعل می نوشش

دو چو شهد بلب دل عشق تو چناه سازمش | پی سپر عقل و صبر و دین میسپاه سازمش
دلکه لبینه گشت خون از غم پای بوس تو | تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش
سوخت زتاب خور رخت کاش بدیده جا کند | تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر دمی ز غم بی تو بعشرت و طرب | یاد تو بگذرد بدل تا به آه سازمش
چون بصفت نعال تو از پی سجده مهر همم | کفش اگر بسر نهی افسر جاه سازمش
از چه بهم اگر دهد رخصت آنهم آن دهن | من رگ جان آن کشم رشته چاه سازمش

بر سر جامی ازدری تیغ و شمر دلیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید بادا سی
تهی ز دین و خرد خالی از تمیز و هوش

نه بهره بردن وسی از لمعهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

گهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش زین هذیان زودتر شود خاموش

دگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر شود خیره درد گردن و گوش

نگاهدار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریاپیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

شیخ خودبین که با سلام برآمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه ز آغاز وقوفست و نه ز انجامش

جز قبول دل عاشق نبود کام ولی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دامن تزویر بنا وست خدایا مپسند
که فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش

حبذا پیر خرابات که در مجلس انس
سیر روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دختر ایام بشست
نام کس نیست برون از ورق ایامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
بیشمار و خرد داند و فنامش

خرامان می‌رود آن شوخ و صد بیدل به دنبالش — به خون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
زمین از مشک‌افشان گشته جا جا از صبا زانسو — پریشان گرد و بادی از دامان و قبالش
چو موری کشته‌ام از غمزه کو آن قوت بختم — که بینم خویش را در پی خیل مور پامالش
شدم چون ماه از مه سوی نازک تا به سر مستی — که بینم در میان نامه خود را پیچ و بالش
چو آن شوخ و خود کامست با خویش و رسم — کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نو رسته پیدا نیست گرد چشمه حیوان — نشاید خضر آن ریحان بغیر از دانه خالش

به خون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که تا گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم به درت با دیده خونبار خویش — تا طفیل دیگران بینم به دیدار خویش
تا یکی از بخت بی اقبال دیده خسته — روی جانان آورم در گوشه او بار خویش
دیده بستم و شد آرزو نادیدن از آن شو است — چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت جای ناکس است من زان افتان خیزم — چون سگان جای بده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان بیرون ترا آزار گرم — تا کنم از سوز سینه ای گرمی بازار خویش
از خدنگ غمزه چون ... در سینه ام — تا نهم مرهم که بیرون در دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عاملی
در پی انکار او داده تعجبان در کار خویش

دلا آلا هم ریزان در دو کش ساقی پاش — هر چه پیش آید از صافی و دردش خوش بباش

مکن تعلق خاطر بعشق صغری و هند — مجرد و دار همه زین ساده وش میباش
خراب ساده عذاران کج کلاهم من — بر هوای ادیب تو در شغل بیش و قیش می باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه — تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را — چو جان بدر رود هم بود گو تن از زبونش می باش
منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات — تو مانده خشک زبان لب ز عطش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

تمامی رخ در رشک پری خانه چین باش — با روی چنان ماه همه روی زمین باش
یا با دل و جان بکن ای جان جهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز — گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی — با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش وش دیدم تهی ای وقت آن قلاش خوش — کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش
شوخی ز قدش خود خجل مانده صنوبر پا بگل — سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستند بی جام و سبو مست لب میگون او | صوفی وشان صاف خواهی خوشدلان دردی کشش
زان لب میان عاشقان آمیخته و میان | ساقی ز گیسو داده جان مطرب ز گیسو کرده خش
می بینم آن زلف دوتا بر طرف روی خال او | افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی و لیکن غم | من یکی و تا داد از کرم بخشنده بسیاری وش

جامی صلای باده ده کز هر چه گوئی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داده شربت املش | بمهر خط تو شد مهر نامه اجلش
چو جامی طعن دلم را بستی از لب تو | چو داد باده ازین جام سبز فیض ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست | که عقل خسته نه نزد بدر درازی املش
چو سنگ بیاس جفا محکمست آن زان دل | کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا صبوحی که محتسب هر دم | کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام | بس اینکه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
صدوره هم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش | کاش صید آن چشم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گوئیا آمیخته است | شیره جانهای شیرین دایه با شیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت | پیش تو صورت بر زمین زد خامه تصویر خویش

غیرت آمد بر دل و من تیم گشته منتظر | مانده هم باشد که آن از قفای تیر خویش
همدم یاران شوریش در عشرت آباد وصال | مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم همسر سگی گویم نه ز تقصیر وفا | همچنان شرمنده هم هیچ از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بدرست
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل که خواهم داد جان دیده دیدارش | مرو کش ای اجل تا زار بینم زیر دیوارش
تو دیده دوز داغش جا کرده دل درون پنهان | نخواهم این [illegible] که بینم چشم اشکبارش
چه [illegible] تعالی الله که خواهم دیده و دل را | کشم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم [illegible] اکنون دین مسکین [illegible] | که او با کافران سنگدل افتد سر و کارش
شود چون گوش [illegible] این جواب [illegible] | الهی [illegible] روزی این دولت که شود گرد رخسارش
تو دو گلزار عیش ای جان باد سر کوی | که [illegible] صد گلزار [illegible] غبارش

چه [illegible] لبان [illegible] سخن جامی
[illegible] غنچه خندان [illegible] گفتارش

دل من که [illegible] بیش | ز تشویق تو در صد بلا بیش
شب [illegible] هر کس [illegible] | در آن غم که فردا کجا بیش
خوش آن [illegible] گزیده [illegible] | نباشد اگر سالها بیش
[illegible] آباد [illegible] | که روزی یاران [illegible] بیش

دل آرزوی نگه داشتن مشکل است
اگر شکلی عجب دلربا بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند
خدایا کز ایشان جدا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاک ره به هر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلاب جا بنشست
بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش

تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس دهر
گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش

مراست چشم و به دو ناخنه ز چشم آرام
چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش

بکاشت استره یکمو بکام خود ز سرش
شد این ز بخت دلیمای سنگ ناکامش

رقیب گو کش از رگه جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داده سیم حمامش

چون بخواری خواستی راندن آخرم از کوی خویش
کاشکی بارم نمیدادی ره اول سوی خویش

آبرو یابم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم بتاب روی خویش

با تو وصل ما چنین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم
کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را در صفا آیینه میدارند مشتاق
بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد از لاغری | بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را از دست خود مکن
رخصت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش | بزم فرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بیسبب از [illegible] تیغ سیاست بکش | درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
سر [illegible] داشت چشم گشاید چو صبح | میل کشم دیده را اش از الف آه خویش
[illegible] یافت ذوق شراب صبوح | ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
[illegible] رفت ببانگ بلند | سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل [illegible] دوریت مرتبه قرب یافت | بنده از خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل ما
دور از این خاک در روی نکو خواه خویش

[illegible] بخت خویش | خرم کسی که برد [illegible] رخت خویش
[illegible] کرده در خاک دریت [illegible] | جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
[illegible] آتش [illegible] | کشت باغبان ز رشک تو [illegible] درخت خویش
[illegible] با رشته [illegible] خوبان بجنگ ما | در برگرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
[illegible] | سودای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
جامی [illegible] صبح و بلبلان | در وجه نقل [illegible] بخت خویش

جامی بشهره عشق مشهور جنون
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
یک سر تیر از زمین گردی رسد بر دامنش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته در هوا
ای صبا خون مسلمانان که شد در گردنش

کی بجانب سوی من بیند چو صید ار در تیغ
گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش

خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش
باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم با قبا پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی
تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند بهر خدا ای اجل
ریزد خون جامی و به خاک آن کو افکنش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بجون همی طلبم از نالهای خود همه شب
کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خام تو بر دل من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت و لاف ورد ار عارض و خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش

سخن بقاعدهٔ صحبت آید ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه می‌کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سفر کرده که جان رفت همره اثرش
هست راهی که نیاورد به من کس خبرش

نازنینی که کنون خسته از مسند ناز
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا به سلامت ببرش

میرسد باد چه افسون نفس سحر مرا
که مبادا رسد آسیبی بگلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
عاقبت کاش تو را هم شدن بال و پرش

چون نسیم هم سحر راه دهیم و تن کشید
که چو آید سحر خاک من افتد گذرش

شد جهان زار ز غمهای جدائی جامی
که همه چیست کسی هرگز از این راز ترش

سر من کاش بودی خاک راهش
که گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهدای دل تهمت عشق
که می‌بینم از اینها بی‌گناهش

هنوز از باده شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چشم کاهش

شبم شد روشن از رویش ولیکن
که روزم تیره از زلف سیاهش

به شکل او هلال خویش خواهم
رقیبان بشکنند طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون‌فشان اینک گواهش

آن قبای گلگون بشد به تن سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک زینسان همی پیدا شد	گر چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان وقت تو خوش	تا نه چون گرد خود و سایم بر خاک درش
یک رهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد	وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی	هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست	رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شاهی که تاج داران بوسند خاک راهش	سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش
من کیستی که خواهم پهلوی او نشینم	این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک بادا	بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا نروید	کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
هر کس بجرم آن خط میرود به محشر	صد گونه شرح روی از نامهٔ سیاهش
من داد خود چه خواهم زان که هرگزش نیست	چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخواهمش	در همه عمر ای دل خط امان میخواهمش
نقطهٔ حرفی که می آید در آن نامه بچشم	نقش آن خال و خط عنبرفشان میخواهمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکشند — بر بیاض دیده من نقش آن میخوانمش

چون نبشته آن نامه از مرهم پی داغ نهان — گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

سوز پنهان دل من شد ندارم صبر از آن — یکزمان بی بوسه آن را یکزمان میخوانمش

میدهد بوی از آن برگ گل خندان مرا — جامی آن دارم اگر برگ گلستان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
در دهان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

گشته هر دم ز هجر رخ جانفزای خویش — ای ناخدای ترس تو بر ناخدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند — گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

بنشسته است بر زمین کف پای تو فرش کن — از پرده های دیده من خاک پای خویش

آزرده فتاده گشته همه خدا است را — کیایی منه ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو باید دلم بهجر بر زند عشق — بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

بیگانه ام ز خویش و آشنا ز بیگانه گشته ام — تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه حسن نگه کن گدای خویش

بر آن که شانه را از دستها برد ز زلف خویش — بدست شانه مده طره معنبر خویش

نکرده ام هوس لعل و دست لب تو — که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

شکسته گشته ام از بهر گوهر ناشناخته ام — نبود عاقبت آن ناشناخته گوهر خویش

بجا به بالش عزت چو راه نیست مرا
بر آستان ذلت نهاده‌ام سر خویش

گر آن پری گذرد سوی [illegible]
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایه و اعلا چو همت او پست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند از او ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش

در رهش [illegible] سیمین‌تنی شد با دل چون سنگ‌ها
کاش [illegible] پای در سنگ آیدش

[illegible] مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را
اگر نه در دل هر زمان [illegible] خدنگ آیدش

هر که آید چو جامی [illegible] عشق
عاقبت سررشته مقصود در چنگ آیدش

کسی که [illegible] آن سرو قبا پوشش
ز سینه صبر و ز دل طاقت از جان [illegible]

بلای جان من شد یاد آن [illegible]
چه سازم چاره که خاطر [illegible] فراموشش

ز دور آن لب [illegible]
[illegible]

خیالش را ز دیده جامی در دل مسکینم شب‌ها
[illegible] مردمان دیده را [illegible]

ز رشک ناله‌ای [illegible] که من در گوشه تنها
[illegible]

مراد من که در گوشش [illegible]
[illegible]

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

شبها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش — دردا که تو می آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت — از دور بدیده نشدم آشفته و مدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنگم — پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما — گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد — بر طبع لطیف تو همین لفظ فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد — زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غمش باده کشیدست
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

دلبرا چندین پی جسم و سنگین دل مباش — دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو — آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
ای سهی بالا چو سروم در هوای قامت تو — هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال تو ام برد و گندم گون بسست — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برد — منع مجنون کی تواند کاز پی محمل مباش
چند روزی بهر دیدارم اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
ای به جان و دل جامی از حسن بتان — بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

به

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص
بر آستان ارادت نهیم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم گر یابم
ز دوری تو نه نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک
شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق ماه رخش بس مکن جامی
که زین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده زخم صفا یکدو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از گفتهای عام چو نکتهای خاص

بر خصم خود چو پیشه بکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف حکیم دوست مرا خاص خویش خواند
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
خواص زین معامله شد قدوهٔ خواص

بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران
لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر بنه
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصهٔ خوبان زبان میان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

چه نسبت است نبات مساوات با شکرت
کس نیست بهره ور ز تو از وصلت اخص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا
در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم پیکان ز جوهر در پیچ لعلت را غرض
لعل تو مقصود بالذات است جوهر بالعرض

نیست جز دل آنکه افتد خوقه خون تو صید
بلکه مسکین سینه هر تیر تو با آن جوهر عرض

تن مریض تیغ شوق تست کند پرسش
چون تیغ تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری را بشان تیر ساخت
زین سخن امیدوارم کمن باشم غرض

نیست دل جوهر عرض را جامی ای پیکان جود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض توبه کند بر تو زاهد متناقض
بقول پیر مغان صحبت است از وا فرض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
دوام فیض رسان باد آن کهنه فیاض

ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحثش چه ماهر و اعراض

گرفته پیش سخت لیکن اسیری چه عجب
اگر ز غصه بمیرد شمع مهر و مفتاض

تو جو و معالجه در سینه ریشان کن
که با وجود طبیب از علاج این امراض

که بی نفس روحش رضا کی و هیچم درست
ریاضت است چه الذ به نور فیضش ریاض

خیال از ... نشسته بود جامی را
چو از مسود و ... ایران بیاض

خال مشکین چیست بر کنج لب آراسته خط
بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط مشکین لبت در هر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

خیز من جو ای کمان ابرو میان جان من
جان من بشنیده‌ام لا خیر الا فی الوسط

گر ز چشم من رسد جامست ای محمل نشین
در روانی بگذرد و سوی تو شبگیر ز شط

خوش نوشت جامی خواند المحمدی بر آن رخ [illegible]
چون گشادی پرده و رسم اقتدا افتاد غلط

از لب میگون تو بی میگساران را چه حظ
لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای که امید یا همه تو بدیدست بیدل
غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت باد سنبل ز جعد مشک سایت نفحه
ورنه از لطف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جامی بالین زیر سر
جز سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گشته هر سو بلبلی چون من ز بستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

سر ز تمکینت فرود ناید به ماه آن سوار
ورنه از آزرده دل پیران سواران را چه حظ

دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مهر شب زنده‌داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از شام اجل سوی من آید روز وداع

زین چه چشم خود نقشان فتاد از دل برون
آری آری گل سر باد زد الا [illegible] ع

به همه همسایگان حال شب من روشن است
بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

بهر شام سیهان کز آن زلف عنبرین چوگان بدو — گر نه بهر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع
تا نباید آن چو هان کشف حجاب زلف کن — هر چه خود بر کشف آن توان یافت بر غیب اطلاع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند — بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم واز یک نغمه آمد در سماع

در پیش او رفته شد تمام در مطلع — کشید قصه زلفت دراز در مقطع
چو صد روی تو یک بیت اگر هم بندم — نشد گشاده ز رحمت دری بهر مصرع
دلا بسیر چو پا که شوم تشنه ز مشرب عشق — فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع
ببین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت — تربیت شاخ گیاه عبث درین مزرع
مدار بیش بر افگن چو قصد جلوه کنی — که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفته سیل دمن سبیل تا بکی گریم — علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده منما ز دست صفت جامی
بخواه صفتی جمعیتی درین مجمع

کی بجوی تابان آن رو چو مه دارد چراغ — باید امشب پای خود را نگه دارد چراغ
میرود باد آتشناک دل در زلف تو — همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ
از شگاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ — خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ
ساقیا بزم تو دوش شمع نشین گوشه — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار تو اگه گیرد به دعوی در زبان در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

شگفتی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق کامشب بشمع عارض من بس بود چراغ

در جاده طریق تو در زنده شیکوان لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

که سایه بر سر فگندان همای قدس چون بر کلوخ می‌نشیند مرا کلاغ

فصل بهار دلبسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب ز آتش رخسار تو سوزم چو چراغ رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ تو خوش هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف بر گل و لاله نه چندین سیه افتاده زاغ

موسم گل در باغم چه گشاید بی دوست تنگ شدست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از من هر شغل که بود آمدم تا بتو نشینم بنشین از همه فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می‌شنوم	کز گریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از لطف زبان است چو شانه [illegible]
[illegible] شکر از [illegible] کلاغ

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

جامی [illegible] از دل [illegible]
خواجه [illegible] عاقبت الامر [illegible]

باده صاف و محتسب با باده نوشان مصاف	[illegible]
[illegible] گر خون دل با جام از مژگان [illegible]	چون [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بازگشت از کعبه چو شد جامی بمنزلجا
جام می در کف گیر چو نوشان دید آمد وقت

نقد عمر زاهدان در توبه از رشد تو رفت / قل لهم ان تنتهوا یغفر لهم ما قد سلف

خرقه کز ساغر اهل صفا رنگ دیده پاک / خاک آن به خون ارباب ریا دارد شرف

کعبه جویان میروند از خاطر آلودگان / گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی ببرد از کف عنان عقل و هوش / چون خمیدم در دو نوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او چون تیغ الماس کشد / لعل جان بخشش به پیمان نوید لاتخف

از دل آن تیغ غمزه در [illegible] ای دل بگوش / تا چو شکین زلف او زان فتنه باشد هر طرف

کی نظر باز است تو ابدان بان تیره زن
هر که چون جامی نشد سرمست او شد ناخلف

ای سحرگهم از هوای زلفت نو بهار عشق / در هر دلی ز تازه گلست خار خار عشق

هر چند بر سر خوشی زد حسن او کمن / ما را که جان رسیده به لب در خمار عشق

[illegible] ویرانه ما گشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر گوی این [illegible] نیامد چه جامی طعن / داند که کوه بیست شود زیر بار عشق

[illegible] غمزه [illegible] زخمت [illegible] / باشد بهای سیصد و قرقه شکار عشق

وقتی میان ما نه [illegible] / این خوش [illegible] کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت / خالی نبود خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریه ما خنده کآب دیده ما — شکفته است از آن شقایق وشبنم عشق
بهرکه عشق خرد چند میکند تلقین — بعید از آنکه شود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش وخرد ناگرفته راه گریز — گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شد پیدا — که جا بداد نگاه و نهان شد بیمن قدم عشق

بپای همت جامی خجسته قدر عشقست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خجالت بر خط فرمان شده — گوی دل از ضربه ات در خم چوگان عشق
نسخه هجران نوشت بر دل ما کی نشان — مهر ز داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادی از شره ام سیل خون — تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
بور کنی بر درت ساخت مرا سر بلند — آن ز قفا هست کنگره ایوان عشق
باد که جنبید از سلسله زلف تو — شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام تیر ستم از پی روزنه — بهر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی در او
هست بپیه اهل دل تبر ازان عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق — چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

آفگند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان قسمتم روزی شود پیش از اجل
یکدو روزی جان نخواهد برد این خسته از فراق

عمر شد و دوری میسر نیست ما را از کنار کوی دوست
تا نمیرد در وصال آخر چه آگه از فراق

تا کی سرگشته گردم در فراق ای ماه وصل
تو ره یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار را غیبست از ما گشته
چون وصال این غصه و دوش الصلاة از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا برجا چو کوه
گردش گردون به بادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورد دیده تو دل ز ساغر فراق
یکشب دراز کشیده ام بستر فراق

چون خورده ایم از تو که تخم امید وصل
در کشتزار ما نهد جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی
آن ناوک بلا بود و این خنجر فراق

الا غمت نبست ره وصل تو چون رسد
این رشته هست دوخته در بستر فراق

پر خاست ز آب دیدهٔ ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی آن لشکر فراق

هر دم هزار بوعدهٔ تسلیم گر نخست
از آفت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دست نامهٔ وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

ره روی خوش سخنی گفت بپیران طریق
کاولین شرط درین ره رفیق ست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخته خود از خط شعاع
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر
که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو ز خنده نمکیست که داد
گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر به رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق‌گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق
لب تو جانی و من چند بجان مشتاق

تو سیر دست ز جهان و جهانیان فارغ
فتاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم
تو میزبان تو اگر میهمان مشتاق

پیام دلکش تو آرزوی جان منست
دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

بدین شکستهٔ افتاده کی کنی سایه
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانهٔ خود غایب از سگان درت
مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخانمان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او
بود مر محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باش ز اطلاق و تقیید / اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم / ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق / ولی عقلش نمی‌دارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر کسی از من دل داده چه لایق / گر نه باشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه یاری دی انکو دادت آیا به هدیه را / چه عجب گر دهد از عشق جزا منصب و حق
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من / که این فن را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
گر طبیبم ز غم عشق تو پرهیز نفرماید / که مزاج من بیمار ز عشق هست موافق
دل و جان بستهٔ زلفت برخت مهر چه ورزم / عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت / نیست حجة صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان بریائی و رفیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بار پرسی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل مترس / دامنم تا که خاصیت این خون ز عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

بپیش شنیده غنچه و گل هم که میکنند
این جامه پاره پاره و آن جیب چاک چاک

گر پیش شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر لو عا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این القاک

بهر جستی وصل تو جویم
لعل الله یجمعنی و ایاک

نعیم خلد اگر گردد میسر
لعمری لا یطیب العیش لولاک

کسان را مهر و دل از دیده خیزد
و قلبی کان قبل العین یهواک

جهان عزم هر سوی که تا پی
سعی قلبی الیهم لیس یادراک

شدم خاشاک ره و این گشته
زمین جنت شاخ گل جا شا که حاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرمها میکنی الله ابقاک

بر آتش جامه جان از غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک

تو نقشت از لوح دل نامت اگر چه
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از ره
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شب آیم من بکویت
گریبانی ز دیده دامنی چاک

سگی اندر دو بیزم خاک بر سر
سگی از شوق مالم روی بر خاک

ز حضرت باد در و دیوار کو هم — الا یا ریح سلمی این سلماک

ز جامی گر گسستی سر بیت تنبیه
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

در این مقرنس زنگار گون مینا رنگ — بر آبگینه ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کج ست همچو کمان — ازان نشسته سپاکنده را بستان چو خدنگ
کسیکه گام درین حجره نهد پی کام — بکام شیر رسد آخر ش بکام نهنگ
مبین غزاله گردون و مهر او هر صبح — گر شب سکین تو خواهد گرفت نقش پلنگ
محیط دور افق گرچه ز آفاق است — بود چو دایره سیم یه دل با تنگ
زکسی شنوم بوی انس کاش انستم — برون ز مسکن با نوس خود و بعید فرسنگ

بشهر نیست نوائی خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناوک فگنی سوی دل و جان بیکیک — سوهم خود جونید از من کالعدا یا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا — سازی از مژگان جراحت تیری از لبها نمک
پیسه گر تو سپر امتحان خدنگی زنی — روی زرد و خود دیران هم چون به یک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود — تیر آهم میل چشم و دیده باران فلک
گرد و بر چرخ ذکر د انشا سے خال تو — در دسر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
در وجود آن دهان ما اریم شک بجز صدا — زیر آن لب نکته فرمای مهر و فع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر چاک

ای که چون غنچه وصلی دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند دورو باشی و چون غنچه دورنگ

جنگ من با همه با بخت از الست که تو
با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ

سر زلف تو به دست دگران می‌بینم
وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ

گر کند نقش خط سبز تو بیرون از دل من
نشود پاک نشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو به پایان آید
گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ

گر ز صیاد ازل خواست شکار دل ما
چون کمان ساخت ابروی تو و ز غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آخر بشکست
که درآمد به سر کوی تواش پای به سنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم‌ها را کم شود سر رشته
چون رود زان میان سخن باریک

چشم بد دور زان دو چشم خونریزت
گشته ترکان زبون تر از چیک

جز تو در دل کسی نمی‌گنجد
صاحب ملک را چه جای شریک

سر عشق و عبارت از اعطا
معنی نازک است و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیل المتحیرین فیک

هزار بار ... نیست آن دهان بی شک
چگونه جان منش گشت جزو لا شک

نهفته است سخن زاهد ز گوهر اخلاص
هزار بار من آن را شمرده ام یک یک

نخست صبا و شرح کنند ز سینهٔ چاک
ز غمزه کاش هم دوزیش به یک ناوک

به تیغ حادثه گردون کجا تو اند کرد
ز روز نامهٔ عشقت حکایت مالک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت
اگرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

و بر صفح نوشته ست گرد عارض تو
بشکل تاب که احسن فی الملائک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
کسی به عشق به بهانه نشود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی وصل پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

عاشق آنگه چون رسد معشوق دامن کشان
دامنش زان پاک تر باشد که با گوهر پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم
کم تواری فی قباب العز حتی لا نراک

ز آشنایان سر نتابم تا نه بینم روی تو
گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دایم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این ناله های دردناک

سر دهانت تا گشته مدرک
اهل یقین را افگنده در شک

ازروی زلفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم سنجند آرسک — الحق بیکی داد او دیشبک
طفلی و ناوان لیکن تر بسته — ازدوام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم گزین در — بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
نه از فراق بیتی و بینک

ز بس از شکر من و لعل تو یک رنگ — ز تو افزوده من با کوه هم سنگ
مرا درج گهر این لب که دانم — ز پیکانهای تو بر سینه تنگ
ز شفقت چهره مقصود پیدا است — مبادا از خون بی دردان پران زنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر — دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم هم شد چو چنگ و دارم امید — که آرم تا رسی از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد — یکی تیغم خلاصی ده ازین ننگ

با آن قامت خوش است آهنگ جامی
بنام ایزد زهی مرغ خوش آهنگ

ز تنگ شکر خنده و لعلت برد لب چشم کسی — یا غزال اسمی یا ظبی الحمی یا ملک
تا شکری ظاهر بین لطف و جمال این بیت — متفق گشتند در تفضیل نسبان بر ملک

چون پری پنهان شوی ای بی تو بینائی محال | زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر | گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب ننگست نامم نامهٔ عشق ترا | کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نیز کو | تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک یغما چرا نالد که با او هرچه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود بودک | زنند جا زده سیم بخیه گاهش چوک
کجا بخیه که او رسد جز آن ره دره | که کام زنت چو چابک ترست بارکش جل بوک
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید | اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین | ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک
غریق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی | بجز نعره زنان واعظ از کناره چو غوک
ز کف مده سر رشته که پیرزن داند | ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل یغما
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک | هم اگر در ره پاکان شوم از فتنه پاک
بر بساط زن پیر مغان را که بود | ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که بکشتی تیغ نه پیچ | پهلوی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت | رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنا که رو دم ذره صفت رقص کنان | تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب خویش که یاران را | شربت از دست مسیحا نکند فائده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دلم شد جزو از تیغ بیداد تو هر یک | بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لا ینفک
ز تو سر رشته کارم گشت روزی که حیرانی | درین حیرت ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر هست لا یفهم | ز پنهانی دهانت زیر لب را هست لا یدرک
چه غم گر اندک شد غم بسیار من اندر دل | هم فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
بکش یکبارگی بر خاطر ناوک ای خواجه | که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو | بتعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر باور ندارد
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان سپیده هم بیاد غمت میبرم بخاک | طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو و ز پرده عصمت تو اند دید | جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک
هر شب بجست وجوی خیالت روان کنم | آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دلی کو که او ز زرق | پشمینه چاک کرده من از شوق سینه چاک

نه دو شیخ نارسیده ز عشق تو خفته‌ام
دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه ز فکر عبادتم
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان به محبت به راه درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجو ز بهر صفحه رخشان که از زجاجه پاک
چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک

بحسن صنعت مشاطه که آراید
ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک

گرمن ز دامن پیر مغان نیم دست
کجا کشم چو سبلم گر کند گریبان چاک

بکن مزاحمت اهل دل که صحبت ماست
ز سنگ بجر وان شیشه خانه افلاک

نگاه که بهر کلیم از درخت طور گذشت
فروغ از حسن خاشاک بیگذشت خاشاک

ز عشق هم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد
بوقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دید گشتن جامی از بلا مست نخیر
که گر بید رسیدی ز طعن غیر چه باک

حق آفتاب و جهان همچو سایه‌ست ای دل
دلا رایت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یک
اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را سایه
چو از مراقبت اشراق خود شود نازل

فروغ مهر دمی زمین بود سایه
میان فشان چو کسی فی الظل شود حاصل

حکیم ضعف و هم گفت سایه را هستی دار
مباش همچو دمی از مغز این سخن غافل

وجود قابل شرط و کمال اسمائیست — دگر نه راه نیابد بغیر مستکمل
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی — که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن چو ممکنش لقبیست — بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفتیست — بود شماره ورا عیان مؤثر و فاعل

خدامی در دو جهان هست جاودان جامی
واسوده خیال هر حشو و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل — آری ز دست دیده خراب است کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو — در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابروی مژه — تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند — هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل داده ست که گر بود وصلش قرارے — از جور روزگار شوے غمگسار دل
تو غمگسار نا شده بردی قرار ازو — با تو چنین چه بود ز او دل فگار دل

جامے چو پرده دل خود ساخت جامی تو
یعنی درون پرده توئی پرده دار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال — سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش — تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است که از موطن بطون — نموده در جمیل ترین مظهر جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص مظهر ست | باشد میان ظاهر و باطن دویی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن | نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
ذاتت بر هم سجود که آن نور لم یزل | لایح بود ز لوح جمال تو نیز حال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی سلم یا مطلبی تعال

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لاتکن حیران فی تیه الظلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عین بحر و بحر دان این عکس و موج | چون دویی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون | هر یکی را هر دگرگون است حال
آن دگر آیینه برستی عیان | دیده مستورات اعیان بر جمال
آن یکی بر جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتاب بی زوال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق | می خرامد در نهایات الوصال
کلبه یی را حیرا کرده و درد | با لب شیرین آن شیرین مقال
وز هلال زلف پر آشوب او | گفت با خالش ز حسنی یا بلال
لب نداند گوهری بحری که کرد | گوهر از لعلش سوی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف | نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند | حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چند کشم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مباد اگر گرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینهٔ من نه شنو از زاری دل
دست هجر ز حد میگذرد صبر کجاست | که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن | جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است | نیست مطلوب بجز آنم ز طلبگاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صاد است و سر زلف دال | با خود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو | چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوختهٔ پیش لبت | تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست | پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سرم با خاک رهت شد چه باک | باد چنین صد برهت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد | شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنیی از سخنان کمال

قتل من خواهد ز گیسو غمزه دیگر سو اجل — پیش دستی کن که بهبود به پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست — خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده و محرابها — گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا — تا قبا را وا دهم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق و ارادت معتقد — کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جامی غم عشقت محل رحمت است — ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد مئی لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوس درت شد مشتغل — وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جا — شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال — چند لعلت بیجی و بمس
بوسه گر گفتم که نه حد نیست — گیر دو سه دشنام بره لا اقل
با دو خطا طاعت چل ساله ام — پیش رخت قبل قضاء الاجل
خاص گه بیخاصیت عاشقیست — عام کالانعام بود هل اضل
جامی با سید سر زلف تو — گفتمش آباک وطول الامل

منکه مهر عارضت میورزم از صبح ازل | نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بیست با دیگر وصل و عقد زلف تو | کے شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد غیبت آواره و جایش سگ کویت گرفت | بیدلان را خاست از دل نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل انکار دارد گو بدو مے | نیست مطرب را دوا قطعاً بقول و عمل
در دلم زنیسان که محکم شد اساس عشق تو | کے بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا گم شد بجست جوی تو | بر درت هر چند مے جویم نمے یابم محل

مست از وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل | لیس قلبی الی سواک سبیل
نیست از کحل خاک راه تو دور | کو کند دیده روشن از دو میل
صد ره ستم انجلد تا سے | نزدم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو | لیک الصبر عنک غیر جمیل
آفتابے تو دیدن دعوے | همه ذرات کائنات دلیل
گرچه جالت زخال ساده فتاد | عے کم شمر زخوان خلیل علی

دل جامی لب گرنه تست
کحل را من العلیل علیل

زعود دیگ کیست بدین تا قهٔ زرین خلخال | کش فتادست صد قافله جان دنبال

هر دم آنکه اگر برفکند طرب نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یا درون زده که پی محمل او میرفتم / بانگ زد بر سگ دنبال ره خود که تعال

پیش رفتم بغلط او بکرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری بود تا دست غمت استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را / تا بجز با من جانانه بسی فارغ بال

دور راحت آن نیست که جاوید بماند خوش
ور کشی منت دل تا گرد و مهر با اقبال

ای بوصف لب شیرین سخنت را الغا / همه سر دفتر پیش خرد اهل کمال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

گر نه شام از تو بجو اسب و دنبال حبیب / هیچ دیدی که جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست / بیند آن حسن ازل دیده بنقش خط و خال

صفت لطف تو گویم زهی لطف سخن / سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف تو عنان زنگ دهان / بین چه سانی که شود از تو خجسته فال

دیدی آن رخ گلی زاده و فغان جامی بس
یافته وصل گل است بلبل شوریده مثال

مستحق از سوی بستان شاهد رعنای گل / میرود آب روان تا سر هر پای گل

آمدند ابر از سیم پشته سوزن زر ساخت / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی | نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کاسه بگیر از دلبر نارسته خط | پیش از آن دوری که بینی خار را بر جای گل
نیم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد | بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
بر لب جوی آی و گل را بین بصد رعنا چو | ای که چون آسوده‌ای لب بر لب جو با گل

وصف گل تا چند جامی هر کرا زان لاله رخ
چون نباشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم نشست و چراغ دلها | درد اکه سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر ز فکر غنچه مجو لذت نمش | عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان به تیغ ز پیکان او دمید | دارد شکفته همچو گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم صبا تیم | باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشته با نشانه و نقش دل از چه هم | آورده ام چو لاله همی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط دو ابرش | ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخشش تو لا تحمل فیها لیال | چشم خونریز تو لا تسأل عما یفعل
بعد عمری لب به اندو چاره کام و بهم | خوردن شیخ تو گوید زکین لا تعجل
قصد تو غایت جو رسته و جفا یو سفی | غمزه ات یا غایة قصده سفک اجل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل
مشرب عشق چه باشد چه غم از طعن حسود
گرچه هر جا دلم آویزش آمیزش کرد

صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل
بجز رفت از دهن سنگ نشود مستعمل
قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه در صحبت دیوان معانی
شعر را چون نبود آب چه سود از صد دل

مسلمانان چه سازم چاره با این شوخ سنگین دل
اگر تن در تب و تاب او دهم عمریست بیهوده
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
اگر نی آب بر آتش زند می باران تنگ کن
بدان دیگر انابت چه گوید هم چون شه
شکسته کشتی امید در گرداب چشم ما را

اگر کام از لبش خواهیم صبر از نفس کن
دگر دل بر وصال او نهم فلک است بیحاصل
که در دل مهر آن خواهد افزون شد بهر منزل
زبیم آه گرم سوختم هم ناقه هم محمل
زآب دیده دریا شد میان ما و او حائل
تو ای نوح مذهب سنگ ملامت پاره از ساحل

شراب خوش شکل ارباب حشمت را دوای درد ایشان
که هست از ساغر غم قاصی دیگر این هست دل العطش

چه گویم سرگذشت خود چون اش بطپید دل
نه روی الفت و [illegible] بطپید دلم
چو سر شکم فتد اندر دام صیاد
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب

چو بسمل که غلتد در خون بطپید دل
چمن گر [illegible] چون بطپید دل
مرا [illegible] زلف [illegible] فزون بطپید دل
زبیم وصل [illegible] بیرون بطپید دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق | حریفان را نه اکنون می طپید دل

پی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپید دل

شتر را بست بند امروز محمل | مرا بارے چنین بیسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست | که شد راه از سم مرکب عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن | مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم | دروے ذاهب والدمع سائل
تن از همراهی او ماند محروم | دلی جان همرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیرے گذر کن | علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم | که ای نوشین لب شیرین شمائل
زرنج ره مبادت هیچ آسیب | نگاهت هر چه خواهی باد حاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورتت نیست | بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شوی عزم رحیلت | مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده | بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل +

برون آ از نقاب غنچه ای گل | که از شوق جمالت سوخت بلبل

چو کرد وعده بدار نزدیک — نیامد دیگر از عاشق تحمل
گشت باغ رفتم تا بر آرم — دمی چون لاله خوش با ساغر مل
من از شوق او کی یابنده آن — ز رشک پر خون ز شکم دامن گل
ز بس نالیدن از فریاد مرغان — ز اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف — ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب بلب بست از نظم جامی
بر آمد از صراحی بانگ قلقل

ز دو شیخ شهر طلعت همراه اهل دل — المرء لا یزال عدو لما جهل
گفتمیه کرد پیر مغان را دگر بود — بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر نخوان اهل صفا میزند رقم — این رقعه بر جا است و بین مه و جل
آئین صدق و رسم مودت ز کار او — از طبع منحرف مطلب فکر معتدل
ساقی بیا که ذکر که در ت سست — آهسته محو باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح عتبات — سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که محو شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که نماید ز نه دل
جامی به بزم پیر مغان بار خواسته دوش — گشته دل هنوز ز پیوند آب و گل

ستی زد این ترانه بآواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجتمع کی تصل

میرسی خندان و میگوئی بیا پیم چشم مال
چشم می مالم بیا وین هم خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی
بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال

پیش رویت خط لب گوئی ز تاب آفتاب
سبزه پوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در ره فشان پای تو صحرا سجود
سر نمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال

چون شنیدم از حریف سودای تو خالی کان و زلف
نقش بستم در سواد دیدهٔ من چون دو دال

شمع مجلس چون است دوش آتش زدن پروانه را
ساخت آتشگیرهٔ آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میده اندر جواب این سوال

آمدی سوی من از رشک خود هم مانده خجل
که به پای تو چون سرو شد آلوده به گل

خون شده از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم
که بشویم گلت از پای بجوی ناوهٔ دل

میل سوی شده ام میکنی از سر باشد
طبع ارباب کرم جانب سائل مائل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی
دامنش را چه کند در تن خاکی منزل

آنقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی
بسر تربت مجنون گذر آرد محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین مهر و فصل ملولیم ملول
ساغری ده که بشوئیم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل می‌نشد و چند فهیم — گوش ادراک بر افسانهٔ او نامعقول
سحر از کوی خرابات برآمد مستی — لایح از ناصیه‌اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند — که کشد رخت از این دشت به غایات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او — واقف است جمله مراتب به فروع و به اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه — تا شود غایت آمال تو مقرون قبول

شیخ شهرت طلب مسند شیخ الاسلامی
حجازی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

روز غنچه باد دیگر خیمه به گلزار گل — دوستان را بعشرتگاه بستان یار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت وی می‌نهفت — کرد پیدا در بهاری یک به یک اظهار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ گیر نغمه‌های باغ — بر سر هر شاخ بر دار و سطر بر دیوار گل
غنچه را خون شد دل از رشک حمری گل ز شوق — می‌کنند آن خون دل گلگونهٔ رخسار گل
ز آب صافی شد منقش شاخ گل پرگاروار — شکلهای هندسی انگیخت زان پرگار گل
زانکه او چون بطو بار رسید دل از آب — گل درون جو بود و در باغچه جلوه‌دار گل
رسته بازار لیست جیدار ای چمن رنگ و بوی — شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل
در تامل مانده در باغ زهره‌گون زباد — هیچ چیز لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ حجازی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صفحهٔ رنگین چنان گلزار گل

من دلخسته هردم بر آن نازک بدن میرم / که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری / روم بر پای او در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم / ز شوق پیرهن جان چاک وز ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر / از آن شیرین دهان با داغ دردی کوهکن میرم
روا بینم تو در بزم طرب با دوستان خوش‌خوی / مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم بگسله جامی دلم زان شوخ عاشق کش / عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نام است ای بت غماز بشنوم / خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد / خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من / قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آنچنان / کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم
هر شب بپای روزن بام تو جا کنم / باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش در درون جان / منشین که تا زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم / درو لیکن سر رشته امید از دو گیسو گسسته می بینم
قدم لاست و بالایت الف زان دست میدارم / بار ار آگاه زندان لام و الف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم / ور شادی ره رفت به دل جانان بسته می بینم
پنهان شد گرم و گلگون اشکم شب بیش او / براق برق سیر آه روان ... بسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو / جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

نیابی جستن تو ای جامی از شوخی که نقش را
کنند گردن مردان ز خود رسته می بینم

نیاخن سینه خود می خراشم / ز دل هر حرف عشقت می تراشم
بسی گم نام تر بودم ز ذره / به شیدایان همه رویت ساخته فاش
نباشد عیش من جز یاد آن روی / جبین ای پند گو حسن معاشم
دو عالم گفته از روز نده نقشم / چنین از زبان مسطح قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از در / بیا تا در قدم های تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح / خروش از نالهای دل خراشم

مرو گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم / بیوه ای ان گل چنین دمی ز ابر ان گل چینم
نشسته دوستان با هر گلی من آه می دارم / که در پای گلی تنها نشسته عیش بنشینم

همه دیدم بمژگان راه تو باشد سو اخوابی
پس از خواب اجل این خاکسار از دشت با لیسم

ز کلاه حسن خود گوشه می بخشی بمسکینان
ببخشا اندکی یارا که من بسیار مسکینم

چو تیغ نیم بسمل می جهم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی باید
رو ای ناصح تو می باش ای هیچ خواهی که من آنم

مگو شرح سرشک خود بکن در هر غزل جامی
کزین خونابه در زد و رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم

چون ازین خوبی که هست نقش می بندم ترا
میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی
گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر است
نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میبرم دامن کشان با دلی پر از شراب
در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام و تو نیست
فهم نیست زگفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدخواهان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مشتی شود اگر
روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

گردم ببر غوغا همه جهان را ز دست تو
گر خط دلکش تو نیاز دست دیده‌ام

شدید دورا گرچه بسی از دوام بفرق
یا بسی دور از تو با دو چو حرف مشدّدم

شستم کتاب عشق بتدبیر عقل باز
خط تو می برد لب بر درس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت
دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که بزم می بر خاست نوای نی
وصبا زشدم یادی از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک رهت چیدم

از ضعف شدم موئی بگذشت و می برتن
گر ز آتش عشق تو بر خویش بپیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی جامی بتو و بر من
گرد تو بود آوردم یا گرد تو گردیدم

خوبی دگرست اینها اشعار تر جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

تا آن ماه ندانم که نامش بپرسمش
در دلم بماند مقامم از که مقامش بپرسمش

صد سخن به مهر راهش بکنم اندیشه و لی
چون رسم هیچ ندانم که کدامش بپرسمش

بر در و پیش و پیغام منش پیک صبا
ای خوش آن روز که بی واسطه پیامش بپرسمش

هر گه آن سرو چه سوی ستم خرامید ز لطف
روز من از سر و چمن لطف خرامش بپرسمش

رو پنهان و نه خال ابرو هم کاش دهد | دست کز غال دل ما نه بدامش پیچیم

گفتند که خامه سخن تر زبان لب بگشای جامی
من خود چه وصف ... او جامش [illegible]

بادی که گذرد ز پی کوی تو یابیم | جان باد فدایش که از او بوی تو یابیم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد | چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابیم

زیر قدمت باد سرم چون نبود دست | کش بالش راحت سر زانوی تو یابیم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست | کامی که من از ساعد و بازوی تو یابیم

خواهم که ز تشنه جان بند قبایت | تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابیم

فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی | در سایه سرو قد دلجوی تو یابیم

جامی شب و روز سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابیم

هر جا که کنم خانه به خانه ترا یابم | هرگز نبود جایی که کاشانه ترا یابیم

گر خواب کنم تنها در خانه روم تنها | در خواب ترا بینم در خانه ترا یابیم

در بزم قدح نوشان چشم و دل ... [illegible] | مستی شوم ... پیمانه ترا یابیم

[illegible] | گر سوی حرم گردان ... ترا یابیم

گر جا شب ... آیم ... [illegible] | در دست ... آشنا ... ترا یابیم

[illegible] | در ... بیگانه ... ترا یابیم

از خود بگسل جامی میزن در کم نامی
کاندر تتق عزت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم — گرفت خود بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد بجون جگر بسته روزن دیده — ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران — برو بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند — اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار — جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی — مباد آنکه بیاید در آن شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کناره جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم — فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی — تا روزنهٔ نام و در ننگ بر آریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو — تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر — ما هم سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید — کز صحبت تیره دلان زنگ بر آریم
فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت — صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق — باشد که بآب می گلرنگ بر آریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام
عشق تو در دل نشست یعنی که عاشق دیرینه ام

دوش خطیب شهر ما خوش گو بر عشقت خطب
یکسر برو تا پای خم از مسجد آدینه ام

از بسکه چیده بر سرم ریزه مستان لبت
مستانه از پلاس میکده آلوده پشمینه ام

در گریه ام آمد پدر ز شوق لعلت سینه تر
صد گنج گوهر ریخته ام خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داده پیری فروش از جام صاف آئینه ام

نیست چون دیدار ترکی کو دلی بازنده ام
چشم ترک ما و لعل ترکی گوی او را بنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلال از زخم ناخن بر تنم
نقش لعل نوشش بر سینه خود کنده ام

حلقه افکنده سپر از سهم تیر او و من
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام

گر رود دستم که پا بوس او
باشد این هم از طفیل دولت پاینده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود
وه که آید چون ابر از گریه خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی کیست فقرم چرا ام
گر بود یک بخیه چون خود او برازنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غم عشق جانان
خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا
می عشرت از جام گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست | چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکفت جام قیاس چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنیم | هر چه سبزه میدمد از خاک بر سر میکنیم
در چمن افتم از شوق رخش در پای گل | دامن گل را از خوناب جگر رنگین کنیم
چون نمی بینیم قدش را در چمن با یاد او | میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنیم
بسته ام با آنکه ز اهل علم و دل در زبان | گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنیم
در حقیقت ساخت روی خاکساران را چو زر | لیک اکسیر وجودم خاک و آذر میکنیم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست | گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنیم

هیچ عشوه که جامی خاصهٔ من زان تو ام
ساده گی بین کاین فسون را از تو باور میکنیم

بر سر کوی بتان بس هیچ دان مرتبه ام | که نهاده لقب دردکش مصطبه ام
گر کند خدمت ای ماه مرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاک عیارم بود غایت که مرا | هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نه بیند پس از این دزد خوشش را زانکه کند | در همه خلق جهان بخش غم یک شبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز انیم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبنم

زهی قدت نهال گلشن چشم | مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل همدم نشین نیست | فرود آی ای پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم | که می‌ریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم | فشانم چون مژه پیراهن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم | چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را | شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد دُر فشان لعل تو جامی
ز لعل و دُر کند پر دامن چشم

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم | هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار | کنار و دشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول | درون جان بدل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز را بسر بردن | بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید | بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بخیه هم [illegible] | تراوش مژهٔ اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست پسندت این دیار را چه کنم

نپرسم از تو بسینه صد داغ جفا خواهم | بدرد تو خود دارم جفا [illegible] دوا خواهم

هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودی
ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

توان نه بپر رفتن از رهگذرت گردی
آن به که من این همره از باد صبا خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت
لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده
باز آمده ام امروز کان عهد وفا خواهم

دستم بسر دست چون می نرسد خود را
در راه تو چون سایه افتاده زپا خواهم

گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی
خیشیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

شکر گو وصف آن لبهای شکر خند میریزم
نگوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد بر ویش چشم من گشته
کش از ره می ترا و خون دل هر چند میریزم

نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت
زجان مانند تو صد شکل بیمانند میریزم

همه خوبان جهان فرزند و من آن مهربان پیرم
که نقد جان جهان دل بپای هر فرزند میریزم

بجوی چون نه بیند باید هر چه برد چون تو بیرون شد
ز دل خون هر تحکم کردن پیوند میریزم

نده در دست هم ای بیند کو گر آب خاک من
گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی
که نخل خون مشتاقان عاجتمند میریزم

[illegible] وفا داد و نه بینا هیم
نوبت شاهیم تو ناله صبحگاهیم

گر [illegible] از تو ام ولی زنده گیم
چهره چون نگار [illegible] بی گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی | خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود | دل چه به صدق این سخن نیز نه گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندشه | من که به قبضهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم

حرفی اگر زند رقم حال درون خون شده | از سر خامه خون چکد صفحه شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چه سان شود
تاب غمت تویی المثل تابه و من چو ماهیم

من آن کسم که زبان را به هرزه آلایم | به هیچ و هیچ جهان نوک خامه فرسایم

همیشه مشغله عرض عقد گوهر سخن | [illegible] که من این بیت [illegible] بیارایم

هزار حیف ز دست رفت عمر | کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم

ز شغل شعر که [illegible] گفتم امروز | [illegible] دیده دو خون جگر بیالایم

[illegible] گرچه قاف تا قاف | ز فکر قافیه هر لحظه تنگ [illegible] آیم

سخن [illegible] ز فتوای مشغول | فراغ کرده [illegible] باد پیمایم

سخن ملاطفه گفتم [illegible] | [illegible] گشته [illegible] ایم

[illegible] | [illegible]

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
[illegible] قفل گشایم

وقت آن شد که ره دیستان برگیرم | سبحه از کف نهم رطل گران برگیرم

مهر دو عمر گر آید بگوشهٔ چشم پدید — تا بدولت ازین گنج روان برگیرم

رسم هستی که حجابست میان من و دوست — باده گر رسدم ساقی ز میان برگیرم

هر چه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود — دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر — آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم آن و زمی — کی من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق پیدا رم — که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر دوستی یاران فقد اندیشهٔ قتلم — بکش دوستم یارا که با آن نیز همراهم

ز شوق آن لب شیرین دو دیده تا سحر هر شب — عقیق آب بریزم سرشک لعل می بارم

از آن لب چشم جانی نابستم ره پیدا — چه لب هم لب کان [illegible] رسیده پا پیدا ام

مشو ای عقل و هم پلک کار من کمن این — ز شوق آتش روی تو دیوانگی دارم

بچشم جان مرد توشت بگویم — که تا برگردد ان دو روی پیدا ام

سوی خود خواندهام از کوی تو دل افگنده و جامی
که من انجا به امید سعی [illegible] گرفتارم

ز شوق تو چه گویم چه ناتوان شدهام — ز شیوه تو چون و خوان شدهام

زبان وصل تو چون زود [...] گذشت — ز بوک [...] من [...] فتاده ام

زبسکه گشته ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

سموم هجر تو ام پی بر استخوان نگذاشت
پی سگان درت مشت استخوان شده ام

بر آستان تو کامد سر بر عزت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

خیمه مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شده آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
با صد حسرت دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ چه اشک من و خاک درت آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غنچه را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شب سیمش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

زار می نالم و کس نیست که گوید چه نالم
پیش آن ماه که از دوری او می نالم

غنچه گو نازکن امروز دم گل تیز که من
بلبل باغ تو ام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
وه که با باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از هوس میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیقست و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار زرخ پرده فکند | لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کزین بندهٔ مانی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم | وز جعد تابدار تو بیتاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت | چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما | از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین | صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب | زینسان که دور از آن گل سیراب مانده ایم
پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس | گوئی بیار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هرچه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم | تا راج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کم | عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر عقل دلاویز تو نسبت با کس [illegible] | در قید بلا افتد و در بند جنون هم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن [illegible] | کس چاره نتوان [illegible] افسون هم

شدم دیوانه زان طفل پری‌پیکر زد سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روا شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خویشتن چون گوی کن پیدا
گر از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
دل من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ زهره گر صد نغمهٔ عشرت فرو خیزد
اگر بخت افگند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوز و آهنگم

مده پندم ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من با نام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکرافشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفاهای تو به هم وقته رسید نسیده ام
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شرابرا که بهر جا حرام میدانند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوس می‌پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افگنده‌ام

بندگان داری سگان هم نیز و من — بندگان را سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو — آید از شادی عالم خنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه — اگرچه عمری در طلب جان کنده ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار — خلعت من بس لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی نه ارزد هیچ
هرچه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم — سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد — چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیایم بجز آن به — که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا به کعبهٔ مقصود ره توانم برد — چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان — چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
گذشت زار جهانم ببین که مجلس عیش — بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام — باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور از روی تو هستم گر بهم دعا جان و دل — هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی مشعر سعی و اتیم چون آمدم سیر آیم — نی بدانم چون کنم در بادهٔ خوبی توام

نگذرد زین سقف زنگاری بر ایوان عیش	بار اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم لیک بی تو زین خود زیستم	زین کنند تا زنده ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب تا در کنار	تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام	تنگ بر سینه زنان از دل چو چنگی ام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن	کز چنین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خون ریزیست	کشته آشتی و سوخته جنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس	روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی	تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا	میدهد روی تو آئینه بی زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هر دم از غیرت فتادی بر دلم	صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر درے	پرتو رویت فتادے بر دلم
سر حسنت را که بودے آئنه	گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو	گر نه من دستے نهادے بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای طبیب | تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده محکم بستم از خوبان ولی | نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی با دلست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

من عاشقانه عاشق آن روی مهوشم | بی منت نظر تماشا که از دو خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای سرو و گل | بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
تسکین نمیکنم بیاد لب لعل و گلشکر | گر جام دور میرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا | صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم ار نکشته که گوشه چرا نسم | از جام بیخودیم تو گر چه چشم کشم
جامی ز دور دیگر اگر جیب من سیست | ما را که گوهر سیده دارد و شوشم

این لب پر از گهر که شد صدف درشاهوار
گوشش زمانه از گهر نظم درکشم

عمریست کز دل بهر وفای تو بسته ایم | پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زاهد و خلد و سیه و اوباش و عیش نقد | ما خود ز دولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چه در حریم وصال تو راه نیست | دل بر امید بر سر راهت نشسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی | ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بشوخ گفت | آخر چه شد نه جام طرب شکسته ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از خاک برویم
عیبست چون دلم آلوده خدنگت — بر چشم تر انداز کش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم — تنگ که جهان میرسد از دیده بجویم
با هم [illegible] سود و کنون در پی آنم — کز دیده کشم پاسک و از سر ره تو پویم
با او چو [illegible] از بهشت یافت — چو [illegible] تو [illegible] گل و نسرین که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا — این درد که گفتم ز درمان که بجویم

من بنده حقیر و تو سلطان [illegible] — گر دور نشینم ز تو از بیم هم تراست چه خشم
[illegible] از [illegible] — [illegible] دگر [illegible]
[illegible] با [illegible] — [illegible] بسم منزل [illegible]
شد سینه ام [illegible] — [illegible]
[illegible] قضا [illegible] — [illegible]

عمریست [illegible] سفال سگان است — جامی که [illegible] شود [illegible] جامم

گفتم ز صبوحی صحبت تو نسیم — [illegible] یا [illegible]
چون [illegible] تو [illegible] — رفتم [illegible]

چند پرسیم نقد گوهر وصل — کرده از خاک آستان پرسیم
گر گشائی بحرف سیم دهان — چو شد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذرے — به سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر زان شود روشن — حشر یحیی العظام و هی رمیم

حیا ... از خدا نقد ... [illegible]
این بود مقتضای طبع سلیم

[illegible] — [illegible] ... یک لحظه ... [illegible]
چشم ... [illegible] — ... باشد بر ایشان ... [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بالش آن همه بالش که دیدم هر کرا جیم — بجای او چنین فرسوده مشتی استخوان بینیم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن — شد اکنون عمر با کز عارض لیلی عیان بینیم
سواد دیرگان آن تیر انتها سپید صبح مسکین — چه عمر و مان بحسرت جانب تیر و کمان بینیم

کسان شبها بفکرت و جامی درین سودا
که چون فردا کنیم آن آفت جان را چسان بینیم

چشمم شبی و خانهٔ تو چشم خانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب — از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
آنم که زیر ران تو رام است رخش حسن — لیکن فتاده از پی سر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی — بالین لحد خشت ازین آستانه ام
آواز بلبل چشم ترم دل همی طپید — رقص چنین بشد بر آن سر ترانه ام

جامی منم که خسرو دستم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که دست در قدم آن پسر ایستم — رخ بر کف پایش نهم بی خبر ایستم
دیگر نظاره خوردم بر سر راه اش — ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هر چند نیمه خوارهم افتاده بر رهش — امروز صبا وا که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده روان اشک دادم — نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

جانم

شاید ترحم کند آن شوخ نگاهی   ای غمزه مددی کن که ازین زار تر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم   وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز   اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون همه از آه   هر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن اگر بخت بودم طوق سعادت   روزی سر ازان حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف ست بمانم   تا چون ز دل زخمی خود پاک بر آرم
صد جا بسوزم لبم از بوسهٔ پیکان   چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم
جامی صفتم غرق غم از یار شو و بخت   رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم   وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی که رخم به بین و بجان در میان نهم   وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
پا سے مرا بقید وفا استوار کن   زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان   وانگه بران ز داغ تو مهر و نشان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار   بنشینم و نظر به آسمان نهم
بیند گر تو صید بود هر بند و من   عمری دم دار چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه بگشو در عشق   آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواد رقعی دوشم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسپ و ماند نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم
میان بمهر تو بستم که مسند نگینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو بینم
بهر طرف گذرم جلوه جمال تو بینم

چو خاک ره ولی آن تیغ و دشتی ازین
گذار تا حسن و خار بهست برید و بچینم

بتیغ هجر مرانم که جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه مهر نشینم

بسجده سر که نهم ابروی ترا نگریم
نماز را نگذاریم و سجده تو بریم

اگر گره ز تو باشد هزار بال گشاید
بخاک ما بنگر که بهسته شکسته پریم

ترا چه هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر که چه شکسته پریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بهر سپیده نیم چه سود گردی جو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

سنگین شد حکیم کویت از اشک لاله گونم
باشد بسوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل بس بیش است چه کوه و دریا
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده / من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
جانم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته / کاین سوزد آن که از دار آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم
تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو / تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه سنجد آنکه گر بیرون دمم رخت عصمت صد نظر بینم / هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوخی که من دارم چه یکبین باشم از آنکه / بدل تا کی چو عمر عزیزت در گذر بینم
اگر در ماه و خور بینند اهل الله چون تو تمکین / گر تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم کشیدی غم و دیگر / بود کز نور رخسارت این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش بکوی آورده ام بار / زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیک از بخت تهی دستم / که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت اندوه جامی جان دهد آخر
چنین گر در دهجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم / آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زلیخت دوری روی تو از طور وفاست / شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست نگهت ملک دل از خیل شرنگ / هر شبی بر سفره چو اب شبیخون بینم

با دو از خنجر کین تو بصد پاره دلم — اگرش هر لحظه دو رو مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که زبیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی بگذرد که از حسرت خون نگریم — از وصلت جدا مانده ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگریم
زلیلی مرا هیچگه یاد ناید — که بر محنت دور مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نی آب دیده — نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریه بازار جامی
که از دیده و دل برو خون نگریم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم — یا ازین درد غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی — تا شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلف تو فسانه نرود از سر من — کاین نه ماریست که از دم بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ترا می بینم — چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی بر سرم فرهاد آورم

من چه شوم گر ز اول فرخ دل آرم نگاه
کی توانم کاین زمان از دوام صبا دآورم

خواهم از محنت بگویم آشکارا نکته
تا به عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

بار گوید غیرت محنت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
تا روز گریه میکنم و آه میکشم

زان مه نمی کشم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه میکشم

جان می برم به تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه میکشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه میکشم

جامی چو کاه گشته تنم از ضعف من هنوز
کوه محنت به قوت این کاه میکشم

چه صبر آن که از خاک سر آن کوی برخیزم
بروی آنکه بنشینم سگش را آب در ریزم

چنان در مهر آن خورشید رو کردم تنهائی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز با خنجر
بهانه سازم آنگه دست در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را گفتا
ز رنگ عشق و سودای وی دو ره پرهیزم

نخواهم زحمتش بر جان یارا از انبوهم
ز سیلاب سرشک چون آب طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد عشقم
ز یاد آن شیرین دهان خود بسی در فکرش چه ریزم

بگویید ای نکوخواهان کزان بدخو بر جامی
معاذالله اگر روزی به شرم با که آمیزم

تا به مهجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا
تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد
جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید چو جان جای خیالت را به اشک
گرچه صد بارش به این جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را نکوبی نیکنامان که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا به شطرنج لعب‌بازان دغا بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

جامی از سنگ ملامت در ضمیر برد شکست
کاسه در پا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه‌ای که در آن نشان نام تو یابم
نه رقعه‌ای که در آن خط مشک‌فام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

به هر زمان که گشایم نظر به صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رخت به بندان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر کنج نهادی از خط مشکین
که همچو آن خط را اسیر دام تو یابم

شبانه‌ای که شنیدم خبر پیش ز لب‌ها
همه معانقه در سرو خوش‌خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی نهد به لب لب خود
بود چه سینه اگر جرعه‌ای ز جام تو یابم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم — از گرد این دو ره زن تیره جان چون رهم
دامم جهان جهان کند ای شیر ره زن — چون رو ازین جهان بجهانی دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هوایی که بر آرد ازین چهم
جامه ز خشم کبود کشم چون لئیم سیه — جز ذیل معصیت ز خم بصیغت اللهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر — کس هیچ خبر و کرده این پایه گرهم
گرید دلم ز داغ ندامت ملامتی — کو گریه شبانه و آه سحرگهم
یاران و دو سه همدم پاک یقین شدند — تا کی جهان عقل بدست گمان دهم
از من بپرس نکته عرفان که جاهلم — با من مگوی نقطه الوان که ابکمم

جامی مباش غافل ز دل از زوال گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم — لیک با خود چون نمی آیم نه آنم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من — من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه ای — تا که از روی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را در بحر عشقم دل بسوزانم چه سود — ناله در چنگ فراقت گر برین قانون کنم

گفته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود
مرغ بسمل چون زند صد بار اگر افسون کنم

گر می کنم نظاره بدان رخساره زیبا شوم — کاش خاک راهم که دیده برکابت آن پاهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا نگارم سینه و آن هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود
آینه هر چه پیش چشم نابینا نهم

منکرم امروز از عشق شاهد نقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبت هر گه که اندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

ساقیا [illegible] عشق در جهان [illegible]
کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام

عکس رخ تو تابش [illegible]
[illegible] فلک [illegible] خرام

هر کس به تماشا [illegible] الکشف [illegible]
[illegible] جلوه گاه [illegible] تا بنادر [illegible]

در تخیل که این همه نقش [illegible]
[illegible] شهر [illegible] جام

هر یک [illegible] آن دگر
[illegible] جلوه انجام خویش کام

باده مغان [illegible] آمد [illegible]
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

[illegible] که آغاز ما چه بود
[illegible] که انجام ما کدام

جامی [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] و السلام

با غمت دوری تو کشتم و هم بام | شکر که با شکر تو دم النعم
صبر کم و محنت و اندوه پر | کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر | با لب لعل تو دهان کالعدم
میکند از مهر خطت مسح ما | بیخبر از نکته جف القلم
تر نشود ز اشک تو هم رخت | دور بود چشمه خورشید و نم
باد صبا حلقه زلفت کشید | حلقه عشاق بهم آمد بهم

گفته جامی که بتحسین سزاست
جنة الله لطیب النعم

مائل بقامت تو بود طبع مستقیم | مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو | چون نفی جزء لا یتجزی کند حکیم
ما را ببوسه تو چه مجال سخن که شد | هر جا مسافریست بدین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب | با آن [illegible]
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع | [illegible] نقطه [illegible] تو [illegible] جیم
بان قطعه آیت خط است ایکه آن دهان | بهر لزوم [illegible] نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت شحنه عصا
جامی نشسته بر سر راهست دل دو نیم

خواهم از [illegible] دو قلم | تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا — تا کنیم دادرسی ز محرومی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر — پشت طاعت خم کند دیگر بسوی قبله هم
از مژه خونابه ز دل چون نیاید مرا — غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم
ریز خون ما بگرد کعبه کویت که نیست — خوشتر از خون بردمند آن تشنه ریگ این حرم
روی اگر نپسندیم سودن به پشت پای خویش — فرش کن چشم مرا هر جا نهی زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم — در شوق تو بی نعره مستانه نباشیم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری — خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا — کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم
گر دامن امید قد و هم تو نگیرد — یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشیم
تشریف نیاری سوی من جز پی عمری — زان هم بود آن روز که در خانه نباشیم
گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج — جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه
وابستهٔ از سبحهٔ صد دانه نباشیم

در هر گذر که بی‌نگه گاهی نشسته‌ام — بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام
گر نیست یک نگاه ز دور از توام نصیب — من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند
بی راه دوری بر سر راهی نشسته‌ام

پیش تو رتبه خاک مذلت فتاده‌ام
گویی به صدر مسند جاهی نشسته‌ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن
کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته به کف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

هر روز ز شوق تو همه سوز و همه دردم
تا دیده و رخت زین سر کو باز نگردم

چه بود که با هر غم و دردی که رسیدست
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زردم زند دم چهره اگر اشک
هر لحظه دگرگونه کشد چهره زردم

رو بی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی به تو بود بدیدم ز همه رو بگردم

گلهای چمن پیش عذار تو به یاد تر آن
ای شاخ گل تازه مبر از دم سردم

گر تو قصه بمن این لب که نشنید
روزی که شوم خاک نه پامال تو گردم

جامی به درایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بود وصف تو فردم

از روی دل خونین جگر داغت خواهم
مردم دیده صاحب نظرانت خواهم

چون قبا چیست که طرف کله بشکنی
پادشاه همه شیرین لبانت خواهم

نیست جز چو تو یکی پر دون تا هم چو تو
مهر چون پیش نیام در گرانت خواهم

تا نمودی بتن پیرهن اندام چو سیم
تا ازین تر نه همه سیمبرانت خوانم

تا نبینی ز رخش ای شیخ عیان گرچه بسی
پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خوانم

همچو عمر از نظر دلزده روان میگذری
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از بهر چه نه دیدار بتان دیده چو شمع
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در صبا باشیم
بجستجوی تو در کوه و در بیابانیم

تا نه در احله ستی با خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر جوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگر آن ساز ز طلبهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت شب فلک جنابانیم

شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده
که ما ز آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این قدر با ما
که در سواد هری ساکن خیابانیم

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم
از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان بر آمد ایک از دل بر لب آید مرا
گر دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم

میهمان شد ماه من روا که جز جان تحفه نیست
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو هر دم دیده را
کحل بینائی ز خاک آستان خود کشم

می‌کشیم از سینه پیکان خدنگش با چه پیچ
قوت آنکم که پیکان را ز استخوان خود کشیم

سر که بارش می‌کشیم عمری به دوش از بهر چیست
گر نه روزی سر در ره همره روان خود کشیم

دفتر جامی است این از گفته‌های عشق پر
پیش هم تا پیش شمع کشته دان خود کشیم

با شه آن عهد بستیم که باریک گردن کشیم
ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

می‌کشیم از تیره خوبان روی در دامن نهان
سر کلک روشن جبینان با دل روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
با نهورش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد سر بباد و زور و تخت خلعتی
ریسمان از رشته جانها مثل و سوزن کشیم

نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه در صباح
منت شبنم برای آنگاری سوی گلشن کشیم

چند جامی صحبت با گوی آید بهلوی پیش
چند باری جامی از عالم کس ... می‌کشیم

دوستان از سرکشی ما گر دشمن شوند
خامی آن بهتر که پا سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت به سر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد قوت غلطی دو رزیم
درد هر جام می صاف با سراف کشیم

مشکل عشق چو از در گشاد گره و هت
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

هیچ جا نیست الا کنهم انداخته است
رفته‌ایم زرق چه بیجا صلت اوقاف کشیم

قفنا بار سرای خود و پیرا قی که ما
این همه منت زر قلب چه سراف کشیم

واپسا نیست گله خاصه بهر نا جنسی / اگرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده ایم
ما نه آنیم که دگر ناز قصب بافت کشیم

هستیم ز جان غلامت اما گریزپاییم / صد بار هم ار فروشی بگریزیم و بیاییم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خویش / آن نام را نخوانیم وین لطف را نشاییم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن / صد بارش ار بسوزیم دیگر چه آزماییم
بستی ز لطف دلم زنگ آینه وار گردون / اکنون به صیقل آن زنگ میزداییم
هرگه به قصد قتلم تیر جفا کشایی / بهر لقای [illegible] ماییم
هرچند با سگانت خوش نیست خودنمایی / خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نماییم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست ما را کاین نغمه میسراییم

ما بیادت گشته خاموشیم / کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها / بخت دور در آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت / باده ناخورده رفته از هوشیم
گر به مضراب غصه بخراشی / رگ به رگ با چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه / ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش به دوش / زنده امشب به لذت دوشیم

دو در دوست صلا زدم دل را
گفت جامی بخوش تا نوشیم

نوید هست که بیند هر روزم / تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد / بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک / که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز گر نخواهد شد / ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم
چو هست سواد وصلت تو شبه روز / چه سود طالع سعد و چه بخت فیروزم
بجرم عشق تو تا چون صفت خلاصی او / ز عقل مصلحت آموز و آتش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

جدای ساعد از آستین آندم که خواهی بسملم / خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلان آسوده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین / کاین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم
چون مرغ فرقت بام تو من میتپم بر خاک ره / عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تا بار بستی بر دلم خود را ز فرق محملت / نالان کنان آویخته یعنی درای محملم
هر بست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن / زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفائی عاجلم
چشمت بانبازی لب بتقصد دل از من میبرد / و آن رنگین بنشسته خونش وین کرده افزون غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس / گر رشته جان بگسلد من دست از آن نگسلم

ز عشقت سینه‌ای بی غم نه بینم
ز بی‌خوشی دیده‌ای بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر من بی غم روی تو غم نه بینم

بگو از غیر من تکمیل کس من خود
کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفایی
من بی صبر دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
به درد کاین ریش را مرهم نه بینم

مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم
اگر روی ترا یکدم نه بینم

به هر کس راز دل گفتی جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره‌ام مانده‌ام
بی دل و بی دین و دلبر مانده‌ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست
لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام

روز و شب در انتظار مقدمت
چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام

چون زدی تیغی مکن بس زانکه من
زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام

تا چو جام می ز دستم رفته‌ای
با دل پرخون چو ساغر مانده‌ام

رفته‌ام در باغ در شوق قدت
روی بر پای صنوبر مانده‌ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

خاک آن در که چو کحل بصر پیش دیده آرم
هر شب آغشته بخون چون جگر پیش دیده آرم

آب رو را که دران کوچه دوم ریخت بخاک — آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن تر ازان شوخ ندارم دگری — یعلم الله که زجان دوسترش میدارم
مرغ وحشی ست دلم زان همه با رشته صبر — تا ز غم نگسلد بسته پرش میدارم

تا چو جامی کنم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می فروش — زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که تو بره ام — از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسه ها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس — چون حجره دلی نه ازان خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای — عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من مهرو نه پسندی — نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا خوابی
که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نامم ننگ است ارنه
در آن غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده یکجا ننشینم
گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

صد رنج کشی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بگوشهٔ تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

داده بزبان دگران وعدهٔ قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

روی تو امروز بهشتست عجب نیست
گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست
چون در صف ایشان ز همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکستست بدریا ننشینم

گفتی که برآ همنشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صورت جان افزای سطر گریه باشد گو بیا
زانکه من با ناله‌های دل خراش خود خوشم

شهسوارا بی کسان را کش و غم بخونها
زار کش چون صید زیر نعل سم ابرشم

تو گر از کشتن همی بندی میان من زیر غم که چون | بر دل افگار آید ناوک مژگان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و مدهوش اوفتم
گر ز جامم نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر چنین باشم بکنج خانه شیدا می شوم | ور چنین آیم میان خلق رسوا می شوم

ای خوش آن دم که چو طفلان میزنند سنگ جفا | تا که از جای من دیوانه شیدا می شوم

باغبانا بهر گل خندیدن مجو آزار من | چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد | تا بدین حد مست خراب شکل زیبا می شوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد | وای بر جان من آن شبها که تنها می شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بتیغ خود کنون | مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می شوم

جامیا روزی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر جان شکنم | یار سیمین بر کوی بت سیمین تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز | پای تو بوسه زنم در قدمت سر فگنم

گر مرا از بهر آن نیست که بینم رخ او | باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

در تکلیف نتوانم که بهم ره باری | سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم

روز هم از شب تیره و شب تیره از روز بود | [illegible]

ای اجل زودترم شربت مرگ بچشان | تا ببینم حور ... [illegible]

جامی بیا ببکه کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دمی ز آمد شد کویت نیاسایم
ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم

مرا زان در سران چون با سگانت بسته ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

اگر بیزار گوید جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم

اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
که رخساره غبار آلوده بر خاک رهت سایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه ماهیت بود شمع افروخته در بزم او یارب
چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

لبی بر خاک سودم پیش پای سایه از مستی
سری کش سجده گه در گوشه محراب میدیدم

بآب زندگی پی برد از اقبال وصل او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همیداد از پی یک جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو نام دست رس نبود که از دور دامنش گیرم
روم بار دگر حسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر چندم از خاک رهش بار
تو باش ای جان گر خواهی از نگاهش عذر تقصیرم

پس از مردن نجا کم گر زیارت آری ای محرم
بخوان چون نام آن بت بر کلان خواه صد تکبیرم

چه عشق آن هم اسرار جنون ای همدم مشفق
خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

شراب تیره‌نی بار ای وصل او چه جاست این
برآی زار ماند چو جان ز تن گسسته تدبیرم

چو من اینجا بجان درماند از سودای کیشی
چه سود آ قصه خوان افسانه خوبان گشتیم

گدا یا که هست چو مها سلطان وقت خود
سگی کوی تو ام آخر مکن از پیش تحقیرم

چه ای شکستا تا چه روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم همرازی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غربی شمع شبی آفت جان شد
نکوئی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

مرو فرمانجون ای دل چو در چشم ناید آبی
که خواهم هر شب از هجران یار خویشتن گریم

نکو تنها نه تنها بد گریه از دیده روان
که من چندین ز محنت خاکسار خویشتن گریم

چو ان خاک شوم گر گذری سوی مزارم
ابر سینه بگر سوخته با بی ز نهاره هم

چون نشسته من این جان بلا کش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان شگفته گل را
ز آن غنچه که در سینه پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل — تا روزنهٔ دل ز پی غیر بر آرم
نی در خور کشور نعیم و نی در خور پیدا — یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم
گر بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی — دیگر نشود به محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ ما نی
ور نی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم — به چشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاک کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم — بلای همچو هجران در کمینم

گو جامی برو زین در که آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوز هجران شمع دل افروزی که من دارم — ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
شکوه دوری تو شبها ز هم از بی مهری ای گردون — کجی آن تیره شب کم نیست این روزی که من دارم
چه رنجانی طبیبم چون بود صد زخم را مرهم — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
من غمهای روز افزون ز دلشادی و فرحت — نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شده شب خواب وحشی دام من از فغان کن جامی
مبادا درهم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هرچند تو شاه ما گدائیم / دامن‌فشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم / هرجا که رویم پادشائیم
هرجا الم تو مرد دردیم / هرجا قدم تو خاک پائیم
دربسته بروی این و آنیم / بنشسته بگوشهٔ بلائیم
گه نکتهٔ عشق می‌نویسیم / گه نغمهٔ درد می‌سرائیم
بودند تنان رگی بسی لیک / آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان در ار محروم / گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف سگی بآن دریغیم / در جو سگی بآن سزائیم
جامی با گفته که در چه کاری / کس پی تو میان دردمائیم

جامی ز جفا و جور تو کیسیم
واے که نه در خور وفائیم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام / علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته منجم حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ فتد عکسی / که ظلمت تو کدامست و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چه کشند از رحیق مشک ختام
ز خوان جاه تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص / بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان / بست غیر و لطافت مقام و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو موی ام که هر دم بر کف پایش جبین مالم
من و بوسیدن آن پا بصد چین [illegible]
دوای درد دل خواهم از آن خاک قدم [illegible]
بپیچم از سر عصیان [illegible]
بصد حشمت سلیمان را [illegible]

ز دود دیده [illegible] روی [illegible] بر زمین مالم
گذارد تا [illegible] روی خود بر آستین مالم
به بوی گل کشم [illegible] انگبین مالم
که زو اندر رگ جان [illegible] آن سوار نازنین مالم
که سر [illegible] را تا [illegible] پای [illegible] مالم

سر من [illegible]
چه [illegible] آستان [illegible] خلوت نشین [illegible]

ز لعلش کی دم [illegible] داده دشنام
بر درای ماه گردون گوشه گیر
چو هر باد لبت نوشم می لعل
[illegible] ماه دل افروز
همای [illegible] باشد کمتر [illegible]
نکو [illegible] عشقت ز [illegible] بود [illegible]

[illegible] اگر [illegible] دشنام [illegible] کام
[illegible] ماه من [illegible] گوشه بام
ز لب گردد از خون جگر جام
[illegible] سرو گل اندام
[illegible] گردون [illegible] دام
[illegible] عشق [illegible] انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رشکی بر ندانستی که این نام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
گرد دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دیده در ره و اهر امروز و شب
نیست صبرم بیش ازین کار امروز را فردا کنم

یا رسول الله سوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت الماوا بدون کوی تو دل
نیستم ابله که از خاک درت پروا کنم

خواهم از سودای پابوست شوم سر در هوا
پای با سر ساخته سر در پی ره وا کنم

هر دم از شوق تو عذر دیگر آرم اگر
خواهم آسایم ز شوقی دیگر انشا کنم

شکوه با یار رهت آن آستان مسکن کنم
کی به جز بشکستن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
گر کسی دیدار این بیند دیده روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شبها گرد دستار گردن کنم

بسکه لاف از زندگی زد پیش سرو قامتت
زانچه هر جا بر هم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
دا قند از جای خود راهنما آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار
از هر دو که اکنون ترک خوردن کنم

بیان چه آرم پیش کسی که از بالش نیده
هیچ شیخ سعده با چون داد از زن کنم

کی به دهم سایه را آشیان ... خواب
بسکه از داغ جدایی ناله و شیون کنم

ای پسته تو غنچه خون ریزنم — بنگر لب تنگ لاله گونم
زارم بکشش اگر چنین خدا را — هرچند که یافتی زبونم
اینست ترا بجز بروسی — آن کشته بعشق رهنمونم
هر بار بپرسیم که چونی — هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه تو پیش صد نازنین بخاک می بینم — سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم
همی کردم بمژگان تا نگردد پایش آزرده — بخاک پای او بر جای خس خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می بینم
مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می آید — ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یا رب
که نامش دور ز لوح زندگانی پاک می بینم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم — امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه — ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم
برو مطرب که در چنگ غم او من چو عود امشب — دل و جان ساز آه و ناله کردم زیر و بم باهم

همی راند سوار آن شوخ و از هر جانبش جانها — روان گشته که دیدست اینچنین تنها دو چشم باهم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من — ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم باهم
بپرس از شمع مجلس عالم ای خورشید مه رویان — که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد در دو بیش از بیش و صد کم زکم باهم

چو بی روی جانان دیده روشن نمیخواهم — چه جای دیده روشن که جان و تن نمیخواهم
بیفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را — که بی روی دل دیوانه را روشن نمیخواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد — بجز برگ گل و سوسن پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن زد رمیده از دل قرار او — که من شبها ز تندی سیم گوشه گلشن نمیخواهم
نشانهای باغبان پیش خس و خارم کو بی پایان — غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
شنیدم چون خاک گه دو در عشق آن بی زن و دید — که من بی گرد کشتن رایارا دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم — حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت — اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخته تنم
آن سیه مست بمن آواز سیاه او نگهی — وه چه بودی که بسر راه تو بودی وطنم

رو بر سر کوی عدم کرده ام ای باد صبا	یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم
تاری از پیرهنش بهر کفن سوی من آر	تا بود زنده بدان از پس مردن کفنم
منکه در زندگی از خیل فراموشانم	چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش	چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم	تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم	گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
باشد بکجا بخواند ابروی توام چشم	چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم
پوییدن راه تو بسر گر دهدم دست	از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت کنم روی	ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد	هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که جز بتان نیست	دین از کف من در دو جهان شاد به بیتم

معاذ الله از آن شبها که بی دلدار حد بیرون بودم	تو با اغیار محو روی وی من خون جگر خوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر سر زدی یا همه	من از غم خون صراحی گریه خونین میکردم
پری اجنون روا باشد که گر دیده لیلی الحق	من بیدل ز غمهای چنین دیوانگی کردم
بسوزی آنچنین در حیرتم کز عشوه و لطف	ز تبان بجنسه سود دل را اندوه برد هم

چو جان و دل عزیزی ما گرفتاران نگار
چو شاخ گل لطیفی چه ستیزد با تو از دم سردم

نگوشت دیده از هر ذره من ناله و آهی
چو سیر زمردین برت گرد آورد باد صبا گردم

به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
به بالای تو میخواری چو جامی سر بر آوردم

شدم سیر از شهی و میوه عمر را پی وجودم
اگر زیر سم اسب تو چون خاک ره بودم

نیکخواه دوست ره من از خاک ره خود
کجا این همان دوست که صدره بکف پا تو سودم

زیر لب بهر سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت ببین که زبس بیخودی آن هم نشنودم

خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و در غم عشق تو فزودم

تو نه گر چه درد غم همه خون گشت چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فگند عکس بهر سو که نظر زد
تا از آئینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من با زمزمه نغمه شوق تو سرودم

ما بر سر کین چون نیاز مستمند توئیم
تو همچو کره اسیر کمند توئیم

سوار مردی بگذشتی و ما هنوز از شوق
نهاده روی بخاک سم سمند توئیم

بسوز جان و دل ما برامی دیده به
کسی نظیر جهانی و ما پسند توئیم

چه بنا گل سست زنجیر پاسی ما بستن
که با سلسله عشق پای بند توئیم

غرض ز دیده و عقبی قبول خاطر تست
ز نیک و غیر چه باک است اگر پسند توئیم

نهال عمر ز باد اجل فتاد ز پای   هنوز با هوای قد بلند توئیم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توئیم

گرچه بر دل زخم عشق تو باری دارم   فلله الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبرای شک که این عطر وفا   یادگاری ز نسیم سب سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهار آن گل رو   عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا   چکنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غمم مانده و خلقی بگمان   که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چه مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم   بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
تا شدی شهرهٔ خورشید همه ماه وشان را   ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
تو آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را   جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون برآید تو شود خاک تنم باد سلامت   چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
منکر باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن   اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت   من بر آن عزمم که حیران قامت و رخسار تو بینم
ترسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی   زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم ز ننگم آید اگر در گل و سمن بینم
اگر کنند بمن عرضه دنیی و عقبی من آستان تو بر هر دو جای بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم من و هوای تو همواره این بود دینم
مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل چو غنچه باغ ز من عاشق ریا بینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید چو شوق روی تو آشفته ساخت چه بینم

چو پرسیم چه کنی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تو را چه کنم چون نتوانم با عقل تو را چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغی ست کهن بر دل ریشم تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که زد ودیا بی چشم نظر را چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
ز شعله بجان شوق وصال تو ام از روز با غیر بقدر ها چه کنم چون نتوانم
ناریم شکست است بیا بر سر کویت عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودا است بیا تم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین که افتاده دور از جان خویشتنم چگونه زنده ام حیران خویشتنم
بوصلم گر نداری زنده این بس که بینی کشته هجران خویشم

خدا را ... [illegible] از سینهٔ ریش | گرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان نیز خود نیز | وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب سرشکم خانه ام پست | خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوابی ده استخوانی ده که من | که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بر آن در ناله کردم گفت جامی
... [illegible] از افغان خویشم

ز [illegible] بود وصل تو تازه جان و جانم | بیا که بی تو [illegible] فراق [illegible]
[illegible] فراق نه [illegible] | [illegible] رخ تو [illegible]
[illegible] | [illegible] آب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] عشق [illegible] از این [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

عید خود خواندت و لی از عید | همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی | همه بی تو و عید عیدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید را در خجسته چون دانم

خواهم ز آتش دل سوخت خانه هم | اینک رسید دود به روزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل | مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
ویران گشت خانه ام از خون دیده چو | سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه | ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه | وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گر وی نشانه بود بر آن آستان ز ما | دردا که برد باد صبا این نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت آن دو لب
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا با جان خود گرو کردیم | تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
ببرد چشم رمد دیده گو خیال رخت | که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده را پی نظارهٔ حریم درت | نماند آب بجز خون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست | پی نزول تو و نقش سجل حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید | چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی — که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

رویت تو غایب از نظر کو تماشا چون کنم — چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — بی‌مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم لب مهر بی نهم کز ناله خفتان همم — دل را صبوری چون دهم جانرا شکیبا چون کنم
می با تو بر گه بسته‌ام جز مرگ می‌خواهم رستنش — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
جانا که من غیر ترا ساز هم در دل سینه جا — خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از آن تب — دارم بدل دردی عجب تا مرد را دوا چون کنم

گویند جامی را ستم بیرون مرو از دیده کم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان — نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوشم که من بفراقت نهاده‌ام دل را — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف — ببین درازی عمر و امید کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض جامش ساخت — بیک دو جام ز انجام کار آگاهم +

بگو بعشوه کزین خاک ره چه جامی — سگان کوی ترا کمترین هوا خواهم

نباید کس ز افغان من جایی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

وهم تسکین خود هر شب که فرد و بی‌نشیمن در ره
ولی آن سنگدل نا بیدلان آید که من باشم

مرا بود ذوق گفتگوی آن پری زینسان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو همدردی نمی‌یابم که گیرم درد خود با او
نگه با یاد مجنون گه بفکر کوه‌کن باشم

رقیبان تلخ گفتند آنکه چندان زبان درکش
که بگشایم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان بربود خواب حسن که نادیدم چشم من بیهم
اگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار شیخیان نکوهی بار آن جامی
که پیمانه بکف با ساقیان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بی تو ز رشک لاله‌گون چهره پر نگار هم

دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدی
آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

قصه هجر بس مرا وعده آمدن مده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

آب حیا و رونق دره بچه لباس تو
رشته جان بیدلان پود کشند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا
بار نهم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت
سایه ز رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقه شوست و گل
جامی دلرمیده را باغ تو ای بهار هم

زلف تو عمر ماست میگویم
این سخن عمر ماست میگویم

مهر جانان و دل آن دو جاره
گر نه گویم بلاست میگویم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست میگویم

منع تا کی ز نا سزای رقیب
هر چه او را سزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفیم
جز وفایت که راست میگویم

می بری نام نیم لحظه فراق
طاقت آن کجاست میگویم

با حدیث لب تو جامی را
سخن شیرین نواست میگویم

کنا نشئون ذلک فی وحدة البطون
صرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون

یک جلوه کرد حسن تو بیرون فگند عکس
هر نقش دلکشا که نهان بود در درون

ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست
جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون

ساقی بیا و باده بده چند و چون بیار
در بزمگاه عشق مبرا ز چند و چون

بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق
کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون

مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد
رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این شد رهنمون

ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون
وجهک شمس الضحی انجمن لها یهدون

ابروی و قد خوشت صورت نون و القلم
نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامهٔ ابداع را چون الف قامتت ماند و یک حرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوهکن ار بیستون ساخت بصنعت بتنگ من شده‌ام ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت جانی و صد گونه درد و چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قرة العین کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت نه بیند خرد یک موی ما بین

لبت را گفتم ای جان این قبلی دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده برد دم سبوی مرا بادا بگردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برد فرمان تو بالراس والعین

بود هم آن که درین میکده از دردکشان گر نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان مطلبی بی‌نشان باشد و زایشان نتوان یافت نشان

هر یک از باده وشان مظهر شان دگرند شان آن شاهد جان جلوه گری در همشان

جان فدایش که بجوی آن گم شدگان میرود کوی بکوی از پی اجلال کشان

دُردِ میکده آن به که شوییم ای دل خاک شاید آن مست بگیسو کند ره جرعه فشان

نکتہ مشنو بتقلید گوی و منقط — پیش از زمین بادہ پیمای ہستی پیمایان

جامی این خرقہ تزویر ببند از کہ یار
ہمدم بے سر و پایان شود و رندوشان

ہر کس کہ بیند آن لعل خندان — انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندے — از سر نہادند بالا بلندان
راہ غمت را با آن درازے — پیمودہ صد رہ مشکین کمندان
چہ بنفشہ در باغ بے تو — صاحبدلان را بند است زندان
ہرگز نباشد مہ نیمہ تو — گر بجو بجوی گردد چندان
درد دل من دانے ولیکن — رحمے نداری بر دردمندان

جامی پسند و صد رنج بر خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن گاہ حسن بود و نبود از جہان نشان — والآن ما عرفت علی ما علیہ کان
اعداد کون و کثرت صورت نداشت — فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کردہ باوصاف خود ظہور — تا مر تنوعات ظہورش بود جہان
ہرچند در نہان و عیان نیست غیر او — فی حد ذاتہ نہ نہانست و نہ عیان
فائض بود بجود و ... انس و جن — ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
و انا بہر علیم و بینا بہر بصیر — گویا بہر زبان و توانا بہر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس نگوی و حدیثیست کس ندان

نزیبد آید برای منع ز بزم عشرت اندیشان ‌ ‌ غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان
بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره جانا ‌ ‌ که راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان
مباش آن شوخ کو شرمنده ز آیین جفا کوشی ‌ ‌ که نبود شیوهٔ آزار در دین وفا کیشان
نبیند بیشم دعای خیر ازین کان شاه خوبان را ‌ ‌ مبادا هیچ گه آسیبی از کید بد اندیشان
مرا پیوسته خویشی بود با صبر و خرد لیکن ‌ ‌ دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد سیلاب جگرگون دیده ها را ‌ ‌ بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی گلگون دیگران باده
بود خوناب دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهاران و شاه جوان ‌ ‌ سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون ‌ ‌ ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده ‌ ‌ در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین ده و آن جام زرین برای بزم ‌ ‌ قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان
مطربا بست گوش آن مست را تنبور من ‌ ‌ چند حرفی در بیان عشق ده او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا ‌ ‌ دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب ‌ ‌ میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فزاید ز خط حسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی
بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره
چو ابرو از و هر سر مژه اشکباران

بیا خون فشان بیچکان از رخ و لب
بهم بر مزن وقت پرهیزگاران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان
سوی تو از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گرچه خوش است
ما خوش آنست که گاهی نتوان

ناله ام جز به سر کوی تو نیست
داد جز در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

بیاور لعل لب جامم بگردان
دل از باده لعل فامم بگردان

بگو ای خود خوان روی ارادت
ز راه احرام بیت الحرامم بگردان

نگینم نام کردست درهم فتح بود
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگوئے بر شناسے آخر — زبان ور جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد — درون از طمعهاے خامم بگردان
کشند محکم سخت از ان کوی جانم — خروشان گزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردے
چو جامے مرخ از خاص و عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان بون — گردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم — بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنے بسنگ ستم حقهٔ دلم — جز گوهر نیاز نیابے در ان درون
لب تشنه میردم ز غمت گر چه میرود — مردیم از دو دیدهٔ پر خون عیان کنون
خواهے و لا بپاے سگنے خیمهٔ مراد — زان مو طلب طناب ز زان قد ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست — پیکان نموده میل بجاے بدان بدون

جامے عالم بعالم دیوانگے فراخت
چون ساخت رایت فرزانگان نگون

هر سو مرو جولان کنان جابک سوارا پیش ازین — از کف برون رفته عنان شیشه ما را پیش ازین
بهر بشارت هر نفس جانی بدست آرم و بس — بستان که بنمود دست برشتی کردارا پیش ازین
خون دل صد مرد در زلف مدرون از هر شکن — جانا گره محکم مزن زلف دوتا را پیش ازین
بر طرف بستان جا مکن و رپای گل ما وا مکن — با سرو هم بالا مکن شاخ گیارا پیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت ‌‌ — ‌ رخصت مده پیرهنت باد صبا را بیش ازین
جان میدهم بهر خدا گردی مده از پیرهنت — هر چند سیمابی نهادان تیغ تیبا را بیش ازین

جامی بهر سیمین بری با سنگ بود اندر سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ جولان سمند او ببین — هر طرف آزادهٔ سر در کمند او ببین
فتنه با خواجه پی تاراج عقل و دین سوار — کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خون گریم بر اهش چون بخون شفق — غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب زسبزه کرده جا دهان باغ سدره را — چون مگس پیرامن حلوای قند او ببین
نیک گویی گر تلخ تو چندین بهر چیست — خندهٔ شیرین لعل نوش خند او ببین
چشم بد را تا از آن افشاندست بر آتش سپند — خال مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبارست در جانش درای
کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

مرو زین چشم تر ای اشک خونین سینه هم بیرون — شدم رسوا چه سنجم دیگر از فرمانم قدم بیرون
برو زین وصل خواهم چاک دل زخم زینکاست — کرا انشا دمی عشرت در دل اندوه و غم بیرون
بعهد او وقت گل در باغ لالهای چون پیشها — زخاک داغ داران فراقت زد علم بیرون
زد می بر اوج سیم از شکر حرفی رقم لیکن — نیاید شوق بیان آن چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از غم — بلی شد به زخم دردخور دو باده غم بیرون

نقشت از دل چو نیست بیرون ممکن | گر بیفکنم نقشت آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فناست که من این الی الاین | این نکته عیانست من العلم الی العین
یا العاقل فی البحر چه گوئی سفری کن | چون خضر مجو این گهر از مجمع بحرین
در دست ما دین بود پرتو هستی | کو جذب فنائی که هم و دوئی شود از دین
در مشرب توحید بود و هم دوی کفر | در مذهب تقلید بود نقل و دوئی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار | گر رابعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عین است یگانه که جدا از قید تعین | افزود بر و نقطه پدید آمد از و عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز ایچنین | کرده با خویشتن بلا از تیر آشنا ایچنین
چند بار سر کشم خواهم فگندن در رهش | گر رسد بار دگر مست سر انداز ایچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس | مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز ایچنین
راز عشقت را چو جان در سینه دارم نهان | ده چه بودی گر نبودی گریه غماز ایچنین
زار می‌بینم مرا و آنکه تغافل میکند | از چه شد نامهربان آن نازنین ایچنین
من ندانم چشم چه بود از نگاه و ابرو که هست | عشق بدخو و یار ظالم چرخ بد ساز ایچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیمبران تنگ تو بر سینه زنان — تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد ز بوی تو رساند — آن چرا جامه دران شد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید — جلوهٔ تنگ قبایان و تنگ پیرهنان

چون نه رنجم که درین بزم طرب نپسندید — یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

پیر میخانهٔ خرابات که میخانهٔ او — هست محروس ز سنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن مدرسه و خانقه میباش که نیست — کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست — زیر این بارگران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای تنگ قبایان مه زرین کمران — سر در کنج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان — مردم دیدهٔ دیدهٔ صاحب نظران

تا کی افتم بره تا و کشان اشک فشان — تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

گذری کن سوی عاشق مهجور که هست — محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر عهد بستم گفتم — کامی شده موقوف تمنای تو خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران میسازم ۔ تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران

گفت جامی چو دلت شیفته است چه باک
گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیار ای ساقی مهوش بده جام می رخشان ۔ بروی شاه ابو القاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد ۔ قدم بر تارک فرقد علم بر چارم کیوان
رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها ۔ کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این نه کارگون گلشن ۔ ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی ۔ گدای حضرت او شد اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال حشمتش کردم خرد گفتا ۔ منه پای امل زین بیشتر بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت چو اشک لاله گون ۔ نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا ۔ مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی ز گردون ور دو چشم منست ۔ گرفت چشم مرا درد چون منالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه نمود ۔ رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم دمی کاهش ۔ که دید هم نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم سر در ره تو فرش رهست ۔ بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر ورقست
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ترک شهر آشوب من نیسان کج شد صحرانشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تو اندر آسمان
مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین

توسن عقلم که از مه رتبتان سر میکشد
جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نبینم جز بلشکرگاه شهر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم بکین

زارم از دوری خدارا ای که سویش میروی
چشم خود می‌بخشت لبانش از دورش ببین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بپادشه داد جان
هیچکس پادشه نداد از بندگان کمترین

تهی از راه چه آمد که افزودن مه است این
سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این

همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر سر راهش را سپه جمع زخوبان
شکن کوس سپه شه که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلو
که ز خون مژه لخته جگر بسته است این

چو شب از بستر محنت اگر روز سیه شد
نکنم ناله از آن رو که ز بخت سیه است این

من دیوانهٔ محنت کش شبهای جدائی
دل خو کرده بغم را شده آرامگه است این

برهت پست فتادست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

نمای کرخ مطلع صبح صفاست این
آئینهٔ جمال نمای خدیست این

کردم پی طفیل سگان بر در تو کوی
هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میکندی ای گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه بجامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودش روی تو دیدن

ترسم بروم از دست اگر روی تو بینم
زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از رشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ارچه برفتار پی تیز نهد پای
دستش نرسد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم لیک رود تف سوی بالا
خونابهٔ دل خواهم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامهٔ جان چاک کن
طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلست ای رفیق
نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر بگسلد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی
حال دلم بازپرس اشک ز چشم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت به اقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

به گریه گفتم ازین ره مران به سر خود
بخنده گفت برین ره دگر میا پسر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خنده کن
سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخ کامی را به دشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو
رشته جان از تنم بگسل بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب بر جام می بنمای و آنگه خویش نوش
شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرده حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز لعل مرکبت بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که مه نو به آسمان دیدن

بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

ز بسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست و جوی میانش کمر ببند ای دل
که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید
کراست طاقت آن رو و آن عنان دیدن

خوشست دل بملاقات ره روان بستن
چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پسین
پاس نفسش دار که آخر نفست این

بی واسطه گوش ز بان پرسش او کن
کش واسطه رحمت جاوید بسست این

ای بو الهوس از معرکه عشق و ملامت
بگذر بسلامت که نه جای هوسست این

از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گوئی نغمات جرسست این

از گلشن فیروزه چه چشم چه گشاید
مرغ دل محنت زدگان را قفسست این

گاهی که خرامی سر من پی قدم کن
انگار فتاده بزمین خار و خسست این

عمری بدرت جامی دربانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان — یکی زیبو خرامی ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست — فروغ عارض چون ماه خوبان
گرامی گوهر جان زانکه کردم — حریم سینه منزل گاه خوبان
مرا از هر چه در عالم کسی بود — نهادم آن همه در راه خوبان

زدولت خواهی لست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب فتنه برانگیختن — مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت — گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا — بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی ازان قید زلف جست رهائی دلی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین — چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت — گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
بکین چشم ترا بنده ایم بهر خدا — مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال ‌‌ ‌ ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین

ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی ‌ ‌ ‌ دگر ز من نشنو و باورت بیا و ببین

منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور ‌ ‌ ‌ نه جان بجای نه جانانش دل بدست نه دین

ببین حقارت جامی که از هوای قدت

همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین ‌ ‌ ‌ اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون شد عیان پیدا دهانت بس نهان ‌ ‌ ‌ در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف ‌ ‌ ‌ پای تا سر شیخ شهرت جوی باشد بسته زین

استخوانم شد ز غم صد پاره هر پاره‌ای ‌ ‌ ‌ زان مقامر پیشه دارد داغها چون کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش

گفت یار اینجاست جامی این تمنی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حساب من ‌ ‌ ‌ ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی ‌ ‌ ‌ خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من

هر کجا تنها روم تا بینم آن خورشید را ‌ ‌ ‌ آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عیش از دلم شد نشان خرمی ‌ ‌ ‌ کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل ‌ ‌ ‌ رفت آنکه زدتی بر فلک فریاد قیل و قال من

پیش سگان کوی او نامم برای آبرو ‌ ‌ ‌ بر خاک در رو چیز از نیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد پیک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاکی نازنین — وانکه ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو جان داده اند در بوی تو — اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن — از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کم غم خورم — این بسکه بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین
دارم ز غم بیماریی بیمار عشقم را بپرسی — گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم نشنوی — ترسم که بهر من شوی اندیشناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده هشتم گفت من نظاره آن رو مکن — من خود به هجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن
ای کز پی نظاره رو در کوی آن مه میکنی — یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن
روشن ببین ای باغبان چشمی بدار از روی خود — پیش جهان رو پیش از این وصف گل خود رو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد و رو — روی نکو بایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری از دو — رحمی نمای ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن
جامی بجان آمد کسی از ناله و فریاد تو — شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون — آید برون دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را همین میکنم فسون

هر لحظه دل بفن دگر میبری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فائده — چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون

هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی انچه توان میکنی از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کم ز بستهٔ تمکین با من — که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیدهٔ ز من که ترا — شد چنین طبع نازنین با من

گر بکام تو ز هر با دگران — خوشتر آید که انگبین با من

منکه باشم که گویمت همه عمر — باش همراز و همنشین با من

قد نهاد و اغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه زین خراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشوهٔ عشق بپی دنگی — بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان بعهد شیب
موی سفید از می گلگون خضاب کن

بر نام شهر مانده و رسوای عالمیم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل فضولیست ای سپیه
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن بهر من گذار مکن
ز سبزه دشمن آن پای را فگار مکن

بجوی نشست گل از رشک سبزه بهر خدا
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

شکست آن کف پا گل بپیش او خاری
بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشگاف
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ تو ام نا امید خواهد گشت
مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بروم از تو بسے لاف برزده ام
مران بجور رقیبم از پیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدایرا که چنین نالهاے زار مکن

کس بحالت چنین نخواست که من
در فراقت چنین نکاست که من

گفته برخم که عاشق تر
چهره زرد من گواست که من

هر کس مبتلای تست ولے
اندرینگونه مبتلاست که من

دل که در ماند ز جدائی تست ... نه چنان از دوریت خسته است که من

گفت گفتم براستی چه قدست ... سرو بالا کشیده است که من

بی تو هستم میان آتش و آب ... گر ز دل و دیده عمر باست که من

گفت جامی که میبرد سوی دوست ... باد صبح از میانه خاست که من

روزیکه میسرشت فلک آب و خاک من ... میسوخت ز آتش تو دل دردناک من

سررشته وصال تو گر آمدی بکف ... پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هرچند دل ز یاری خود پاک بشست ... دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامه اجل ... شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از منکه در ازل ... آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من ... ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من

بگویت لیک آه آتشین از دل بر آوردم ... سنگت را داغها ماندست بر جان یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر تا حشر اگر ناگه ... فتد بر روی روز این سیه شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زنیسان ... که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای مه پس از عمری ... برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن ... که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی چند سی بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن — چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت چندین مران اسپ جفا — حیف است کالاید بخون نعل سمند خویشتن
بر زیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت — تن همه با د آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بجویی سرکشد سرو سهی در بوستان — بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی کی چنین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاده بالای ذقن
میکنم زان خال سیه لحظه یاد — می نهم داغی بجان خویشتن
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشته گم باشد کو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز — جا کجا در سنگ کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و نرفت — شوق خال دهنوز از جان من
سوخت جانم ز آتش آه سرشک — زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن — خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست
بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز
خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خواهد
مرا از سوای هفت اقلیم کردن

سعادتمندی ماه رخت را
چه بد باید یکی تقویم کردن

بهار وصل اگر خواهی ز دیده
توان روی زمین تخمیم کردن

مگو جامی کم است از خس درین کوی
خسی را تا کی این تعظیم کردن

بهم نگارا کین مجو با دوستداران پیش ازین
کافر سوار و سرکش زین جفاکاران پیش ازین

آهنگ آزار کین مکن تاراج عقل و دین مکن
بهر خدا آیین مکن آزار یاران پیش ازین

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن
مپسند بیداد و ستم بر دلفگاران پیش ازین

باز آ سوی کنج کلبه تا چه میرانی سپه
بگذر که خود دوران را تا بسیاران پیش ازین

لعل سمندش جامیا افسوس کاید بگل
بر رهگذر او مریز از دیده باران پیش ازین

ای زلفت کام جو روح الامین
خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
تو سهی قامت همان داری همین

در رهت گر گوهری از سر کنی قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین

گرد سبزه کم نشیند باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه ببینم هفته‌ای ماه رخت ‏ گنبد روا آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته‌اند ‏ آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته دریای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش دُرهای ثمین

مبارک باد این شکل و شیوهٔ موزون ‏ ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق ست ‏ یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بجز و لیکن ‏ چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
زبان سوختگان غمت بر آمد دود ‏ ترا چو گرد شکر ست خط غالیه گون
نه بی فنا و ز بادیهٔ غم تو خانهٔ دل ‏ اگر نه تیر تو بودی دران خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل ‏ چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان جامی سوختن ‏ ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب ‏ خواهد از تاب دلم هر دم حجابی سوختن
صد ستانیستی گفتم بکرد آن لب رنجه کن ‏ چند آخر در تمنای جوابی سوختن
عشق ار باشد بزم شمع رخساری چو تو ‏ گر نباید مردن گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا بکی ‏ همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم | دفتری بر باد دادن پاک تا بی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک ست از کباب سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران | هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد | نگذارم که در آئی بخیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل | کی بود در حرم شاه مجال دگران
میبرد نامهٔ او هدهد باد و دریغ | که پریدن نتوانیم ببال دگران
بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول | حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم | من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از تنگدلی
میکشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان | با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب | ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی | وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب | در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون آن سیه ابروی شوخ و قلب صف بشکن / برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش / ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا / شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بجستن خویش ناز و مهر از بهر خدا ای مه / مپوشان عارض و بازار او هر جا تنگه بشکن
مرا آن شکل قلاشانه گشت و من بسید ام / بگو فرمودیش کج دامن برکش و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با گوی تو تا دانی / بزن چوگان و چون گوی پیش جزای این گنه بشکن

ز جام لعل ده جامی ازین پس باز گو رندی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو شنگین دلان مشغول چوگان باختن چندین / یکی چوگان جولان کن ببین جانبازی من بین
نظر بر گوی واری اینقدر گویی نمیدانی / که سرگردان تر از گویم درین میدان مسکین
مزن چوگان مباد افگار گردد آن کف نازک / مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین
مده زحمت فلک خواهد بپای مرکبت افتد / چو با این عشوه و دستان کنی جولان بپشت زین
چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش / فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ نیکوی که پیدا کرد / قران گرد ست خورشید جهان افروز با پروین

مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد جهان شوخ چشمی کماندار دل افگن / شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وان [illegible] / [illegible]

بهار را ای [illegible] چه افروزی / چو وارد [illegible]

فدایت باد جان [illegible] چون [illegible] / خدا را [illegible]

چو [illegible] / مباد [illegible] پاک [illegible]

[illegible] زبان [illegible]
که [illegible]

گر چه [illegible] / [illegible]

نیست [illegible] باغبان گلشن فردوس را / از [illegible]

دوست دشمن [illegible] مهربان / چون تو [illegible]

صورت جان [illegible] عیان / هست چندین [illegible]

بلبل [illegible] / [illegible] گل [illegible] غنچه [illegible]

[illegible]
[illegible]

ای خاک پای [illegible] / [illegible]

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم
باشد که دانی کان منم بینی به همت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفته در دست مو بمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل
این سر که دارد روز و شب بالین ز سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن
تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون توی نیست کم از وفای من

گر چه سگان دهند ره در پی محمل توام
چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می‌بینی مرا اکنون چنان دل بکف
حال من بی دل نبود از دست یکبار اینچنین

نی ز نخجم چشم یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون نیستم بخت آسمان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمگار این چنین
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود — کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین
هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست — کی روا باشد که باشد یار با یار این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان — نیاز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز میانت — که گم شد در او فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم — که دربسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی — چه دانی غم دردمند غمگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
ازان رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوش و بیا ز پادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
شب هجرانما خواهی که چون روزت شود روشن — بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرانی — ز کوی حسن یک روزی سوی این روسیاهان بین
شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر — بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت یارت — سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
قدم در کوی عشقش نه نهی اول بیا جامی — به تیغ بی‌نیازی کشته هرسو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من　　کرده اندوه بنشست تا بچند ای خوردن

[illegible] تا بی دردمی خدا را ای طبیب　　مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

[illegible] گذر بین لب سرو ناز　　پیش زان دردمی که آتش دنیا گردن

[illegible] او مبادا ای باغبان　　تازه گلبهار آخر ز آن آید آه سرو من

گفت جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

[illegible] یاریست که گفتن نتوان　　بر دل ز دمی غم و بایست که گفتن نتوان

[illegible] کسی وه که کنون　　وصیه [illegible] که گفتن نتوان

[illegible] بیرون نقش نگاریست چه باک　　گر درون ناله زاریست که گفتن نتوان

[illegible] زندگان آه　　آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگوید تو کیست
گل رخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

[illegible] چشم و چراغ دگران　　سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار [illegible] از کسان وصل چه داریم طمع　　نتوان خورد [illegible] میوه باغ دگران

دل [illegible] که این ویرانه　　روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران

[illegible] صبا بوی کسی می یابم　　مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

[illegible] کسی　　ای [illegible] فراغ دگران

خود سبزه‌ای نگردم ز تیغ خوبان که هست — سبزه باغ تو و لاله داغ دگران

وه که افسانه جفاست شنیدی هرگز
وا پرداختی از لاله و داغ دگران

هر بامداد که آید آن مه سواره بیرون — آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بسوخت چو دل شد خون هم ماند در چشم — هی او فتند دیده و دل پاره پاره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه — تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون
در دل حزین را با کوه اگر بگویم — آید صدای ناله از کوه خاره بیرون
تا یار باشد ای دل چاره گشتن آن — زینسان که رفت کار از دست چاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون — با دود و آه هر یک چون شراره بیرون

سلطان گردی شماره خیل سگان در تو ما را
در حسرتا که جای تو زان شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گیاه از گل من — غنچه باشی بود آغشته بخون دل من
پیه تو زنبیان که بود هم از خشت بالین — از دو باشد که شود کوی صنم منزل من
بود [illegible] بی تو — چون [illegible] دیر فنا محمل من
لطف فرما بکش تیغ و بکش زار مرا — سکه چه خوب است که باشد چو توی قاتل من
این چه سود است و چه سودا که بیا زارم هست — سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد — دم نقد شکر دوان بیش [illegible] وصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدای پیش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

با کمی نوشیده یار باده دوش کامروز چنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش می گفتم بر آن در شد بپا خاری مرا
دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جانم ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشم تند خوی من
نمی بیند به چشم مرحمت یکبار سوی من

بود بیم از مژه خوناب و از دل خون ناب آمد
چه گویم از فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده
سر موئی نگردد کم بروی‌ش آرزوی من

دران کو عمر با گشتم نگفت آن مه‌لقا هرگز
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوی است دیرینه
بزودی کی توانی شید گو اصلاح خوی من

نگه جامی گر از آن مشکین سلاسل پا دل کس
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

سبزهٔ عنبررنگ و جعد مشکبار خویش بین | وز خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده | سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر فشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر | از سر خشم اینک افشان بر خاک پای خویش بین
زآرزوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن | سر گشته از هر پهلوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس | دامن پیراهن چاک قبای خویش بین
چند پرسی کز چه گونه چرا بیدل شدی | آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بی رحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین | سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و درد صبوری | همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند | پدایات نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سوی | خس و خاشاک آب آورد من بین

نگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ در روی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من | وانجا بجز صبا که رساند سلام من

کارانش را

من که باشم که به عهد تو [illegible] بسوی او	در نامه که آتش نویسند نامه من
جانم شکر که از لب شیرین تو [illegible]	رفت آخر و گرد بر آن لاله دمید [illegible] من
[illegible]	چون نامه آن [illegible]
ای [illegible] جان [illegible]	کار آن [illegible]
تا که بوصل [illegible] عذاران کنم طمع	[illegible] سوخت [illegible]

جامی مگوی که این [illegible] | گر چه [illegible] افتاد جامی [illegible]

دل با جان [illegible] و آن جان [illegible] با دیگران	من با [illegible] وان سرو روان با دیگران
آنکه از خود [illegible]	چون تو [illegible] کمان با دیگران
ای [illegible]	تا که باشد آرام جان با دیگران
جان با [illegible]	گر [illegible] زبان با دیگران
با من از نامهربانی [illegible]	کش [illegible] مهربان با دیگران

جان جامی [illegible]
جان آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای [illegible] ناز و خوبی مکن	[illegible] مکن
[illegible]	[illegible] نیکویی مکن
ای [illegible]	[illegible] خود [illegible] مکن
[illegible]	[illegible] جادویی مکن

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کاندر رهست
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای فدای نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک
روزیکه گشت باغ کنی مست و سرخوشان

وی چند می سواره و من بو به میبردم
هر جا ز نعل اسپ تو مه یافتم نشان

هر دم ز شوق آن می گلگون فدا برا
کز جام نیم خورد و خودم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله انما یبدو
انه لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
بینا بصورت همه او

هو تاج کما هو المنجی
و هو راج کما هو المرجو

گر توئی جمله در فضای وجود
هم تو انصاف ده بگو که تو

در همه اوست پیش چشم شهود
چیست پندار هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق نگیست دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو
این بس که میکنم بزبان گفت وگوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من — زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت ولی مراست — پیوند دیگرست به هر پاره موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن — باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد به رهت بعد ازین چو کلک — غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان — سنگی خورم بسر ز رقیبان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست این غزال
طومار محنت است ز جامی بسوی تو

روی بر تابی ز من هرگه که بینم سوی تو — حیف بیداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتمش خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت — این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طومار است در پیچ او صد حرف شوق — خواهش از رشته جان بستن به بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل — باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بکشائی میان — نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی — گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از هجر تست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن گو خانه ام روشن به مه نو — که پر ماه است بام و روزن از تو

زبس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جانستانی دمی چو غمزه — نبردی جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد — جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نخواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو — ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
هر دم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوشم از چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
وارهم سحر نهاده براهت که مست یار — تا گاه در رهت شوم پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن که زد رقم
بر لوح چهره هر مژه حسب حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او — خاک را باشد نصیبی جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان دهد بیرون نه دشت — خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر با وی گر شناختی — بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفته‌ام آن خاک در از مژگان بسکه شوق — آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز دهانش گرچه آرم در میان — قاصر است از سر این فهم نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چستی این همه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد شوق دست از قامت صد چاک او

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو — با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد یکی گر بود دو — قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین — بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی دل چون کشم از تو عنان کج نهی — کز زلف مشکین سوی او افگنده قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین — یا سنبل و نازک سمن کز وی رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام او — نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی یکی زد و آورد
یعنی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بحر آمد قد رعنای او — سرو خود را همچو سایه افگنده در پای او
بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن — چون ندارد کس هیچ در عارض فستق و والای او
سایهٔ آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد — سر فرو نی یکه در آید دو همت والای او
آن پری رو مردم چشمست اینش نشستن — جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او
وی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و این شیرین آن — کو دلی خون ز شیرین هم خورده بر حلوای او

شد بسی سر واله جامی که بوصل دوست بود
باز اگر اندر آید او بار ما خود را سر رود

چون بمسجد بنیت ای قبله من روی تو
پشت دارم بر اسلام چون هم روی تو در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و در قبله گاه
رو چه خواهش بودی اگر نه نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر جامی دیگر در سجود
شکر یارم بر آوردن نه شرم روی تو

مسلمانان جنتانی و ببین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت موذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجائی روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو
خوبی تو هست اینچنین ای من غلام خوی تو

گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه
القصه گردم در بدر در انجمن جستجوی تو

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روزم بجای پادشان شبها بهم پاسبان
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکپاره دل بر داشتم از قال و قیل مدرسه
زین پس بکنج میکده مائیم و گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو
محروم طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی اندر خاک ره محروم ماند اینچنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته بعد جوانان نبرده مرد
موی سفید در پی زلف سیه مرد

بنگر به شباب خود اندر محاق شیب
زین پیش نظاره روی چو مه مرد

دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرد

فکر حساب هر کجی و راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرد

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
پیمانه زیر خرقه سوی خانقه مرد

خواهی به شوق کعبه تحقیق ره بری
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرد

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ز دامگه مرد

آن ترک نیم مست که خانمان خراب او
صد پاره سوخته ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر به شب آید بدیدنش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من گفتمش که بوسه زنم پای او کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوان شب فراق — ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه حیا شد نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو — آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زینسان که تو ای نازنین جا با کنجی از نشستی این — ناید پدید ان بعد ازین حیا بسا سواری همچو تو
گفتی برد در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو
صد درد کشم خاک رهت در دیده ای باد سحر — روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوب رو چون رفت حیا کی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

توان همی که برد خجالت آفتاب از تو — توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بد وصد در بلا بگشاد — نتیج امید تنا بدهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک — چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که همی — رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم — اگرچه عمر رسد وبود شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب ان لب — که بس سلام مرا بس حیا جواب از تو

چو قتل حیا هست کین صواب مید است
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامهٔ سر بسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او

قصهٔ لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد مبتلی مجنون او

چون بمیزان لطافت نیست ز نی سرو را
چند خود را برکشد پیش قد موزون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبزه زنگ بین گرد لب میگون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما ناید ولی
نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او

گرچه در هستی دهانش از سر موی کمست
یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی درون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

بریز ای هجر خونم چند ریزی خون من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن رو ببر همراه جانم را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق او دیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شنید و روشن
زبس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

ازان سان ماند جامی ای اجل تاراج جانش کن
که آن مسکین بجان سست از حیات خویشتن بی او

با این جمال همدم مستان عشق شو
یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو

در بام می ز لعل تو یک شمه یافتیم / ارباب علم و فضل لب پیچانه شد گرد
جز تخم از دست تو در دل نکشته ایم / فرخنده ساعتی که رسد کشته را درود
گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد / لعلت بخنده گفت که برمایه نیم جو
با این فسردگی تو ز عشق رفت / دستی بزن به دامن مردان گرم رو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق / این نکته می شنو ز حریفان درد

جامی فسانهای کهن ذوق دو نماند
مهر از عشق تازه کن از گفتهای تو

سالی به علم گرفته جا دم بدم از نظر دوام / مرهم سینه چون توئی دیده بهم تو شو
خرمن صبر شبها در غم عمر کاه تو / لیک بود هزار ازین بیچو توئی بنیم جو
منکر ذکر عافیت خانه عشق چون توئی / دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهرزه صوفیا گوش بیانگ نی نهی / حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه است
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان تو

ای دل من صید دام زلف تو / دام دلها گشته نام زلف تو
بنده شد در دام تو دلها تمام / دام وحشی آمد نام زلف تو
دام تشریف غلامی بنده را / زلف تو ای من غلام زلف تو
رم کنند از دام مرغان عجب / جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام / بس بلند آمد مقام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست / جز نقاب مشک فام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس / بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات کز سر حشمت این همه بیداد او / در فن عاشق کشی شاگرد دست استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او / لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر درد خانه / اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را از خطت وز هر طرف / فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارک باد او
با رقیب سنگدل خصم زبان گیر دل چه سود / چون ازین کوهان نیفتد رخنه بر پولاد او
رهبر و پیر مغان شد پیر یا محمود باد / بر سر اهل را دست سایهٔ ارشاد او
بسکه شبها جامی از سر و قدت نالد بلند / میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو / سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من فتد نه بر توسن / دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشود از شوق / هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشه طربی / من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه میفگنی / دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل از او
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او

دل خوش چند که با هم سفر آن ماهیم
چون شود دوری ما بیش بهر منزل از او

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل از او

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که بزیر و خلل این صورت آب و گل از او

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر دگر حل شود این مشکل از او

تا خم چرخ کهن باشد و کاس مه نو
بهر جامی بودم خرقهٔ صهبا نه گرو

صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو

ز دمه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
کو بداش مه نو خوشهٔ پروین بدرد

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید
چند روزی تو هم ای اشک بدان کوی برو

جامی این ماهی اقبال نه جامی است و بس
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برد

چرخ اخضر گرد و چشم خوشست موج خون درو
شیشهٔ سبز است و اشکم بادهٔ گلگون درو

شد جهان از اشک چشمت پر آب و میترسم شود	غرقه انهار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی جا کنش از پیکان برون	تا نیاید ره خیال غیر از بیرون درو
رشتهٔ جان گر ز زلفت بگسلد چندین بپیچ	جان من کو باش یکتائی دگر افزون درو
عشق تو هوش هم ز دل بر بود ترک عشوه ده	باده مست فنا ده مرا افگن که کی افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی ز و بحر عشق	عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو	باد جانا سعادت افسر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند	پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا	یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت شهپر طاوس	می پراند مگس ز شکر تو
ساده گی بین که آینه خود را	دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که جامی بود به روز	با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه از ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو	با دیگران مگو سخن تا نشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم هیچ جگر
کو بخت بی‌اقبال تا دستی سازد مرا از تو

تا زی بکین ای غمزه زن گر صد رود جانم از تن
جان من ای صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو را با قدرتی و کس چو تو ندارد دسترس
گسترده دام هوس کاکل سو قند پرداز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افگند
از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند
نظر به روی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال بین عجبست
خدنگ را بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ازان میان و دهان قاصرند فهم و خرد
اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

نگار دیده و عشق سپهر جامی را
که کرده سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی به غم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آن کس که کرد آیت حسنا بر قلم او

آه از تپش سوز درون هست که آتش / آخر نشود گرچه کشید علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بی رحم / شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست درش چند نشینیم / محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست / پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

ز هر سو برافشند رویت بگو / خاک لبت ای دوست من گل سبو
بخون جگر میکنم چهره تر / همین هست پیش تو ام آب او
رسان تیر تر آبی از تیغ خویش / که شد خشک ام از آتش دل گلو
مگو عاشقستم بر فلان گفته / ز من خود چه لائق بود این بگو
منم آن گدا بر در میکده / که سازم ترا از شکسته کدو
اگر کوزهٔ می شکستم چه شد / بجزیانه گیرم بگردن سبو
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت / دل جامی آنجا نیاید فرود

ای اشک صبح دم بدم از چشم تر مرو / همرنگ لعل یار شدی از نظر مرو
نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس / نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
آن عشوه جو که فتنهٔ بازار کوی شد / ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا / بهر خدا که بسخن او دگر مرو

جامی درش که منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر بود

شبی چون مه نمودی روی نیکو | برآمد نعره از انجم که آهو
رمید آهو ز مردم بانگ تیز | ورین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی از لطف در رخ نیز | که از خوانم این آیت که از رو
شکم خواهد از زانو گذشتن | ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجائب جادوانند | ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحبدلان از ذوق کعبه | من بیدین دل را ذوق آن کو

گشت در سر که گم گشت جامی
چه شد گم گیر ازین شیوه نیکو

خوی که ترا ز تاب برخته از جبین فرو | سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا | قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت برآمده | یا صف مور راشده پای در انگبین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین | دست فشان که ریزت مشک آستین فرو
جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر | در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
دشت وران چه وقت دل از جهان فراغتی | کاش بگذاشتی گیسوی عنبرین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک چنان کند بسر | کز مژه اش گرفت خون دمی همین فرو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو / سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رخ بنمودی آفتاب از رشک آب شد جا بجا / تا زند ... نقش بسته در ره روی تو

هر شبی گیرم که چون آیینه روشن شود / تکیه تو ... یک لحظه در روی تو

هر که بر شکل کمان زد بر آید گاه گاه / میل آن دارد که خود را افکند پهلوی تو

پرده دارم در دلی ... آن سست کو / گو رگ جان ... بازوی تو

قتل عاشق را چه پروا ... تیغ کمان / یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی ... تا شوق ... / تا ... آرد باد ... سوی تو

گر بخطا کشتم نگه ... سوی تو / باد را هر دم ... سوی تو

بود علم از غنچه خوان ... / هر دم ... لاله گون ... سوی تو

گو ببین گدا خوشی گاه ز من خدا خوش / من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

رشک و روان ... بر تن ناتوان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم / باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن راه طلب ... / تا کند آن ... بر ... سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر / جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جامم ... رخسار او / یا بهر ... روزی کن مراد دیدار او

سوخت جامی از سموم هجر گویان و دلتم
ره چه پیمایم بکوی زنده چون خواهد دن
شد [illegible] از لعل تو شیرین
[illegible] رود آن از شکست
گو [illegible] آن فزای [illegible]

تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
بار دیگر زاده من لطف قد و رخسار او
سرمهٔ آن چشم سم مرکب رهوار او
سیر دیدم خونابه از سینهٔ افگار او
کار زعفران سان نیست کرد از نالهای زار او

کار جامی خسته دل هم از انکار اهل درد شد
ای معجز برده خویشش رسمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
پرست این چشم تر زان لعل رخش و
گشته یکبارگی سوی تو ام دل
ترا موی از درازی تا میان ست
ترا این نیست ور زلفت آن پس چین
خطست آن با فشاندی عنبر مشکین

دو الا لم شهید با گشت تر جو
کشیم کم دیده زین بر لب تر جو
اگر بنمایم تکیه را گیسو
خدا را این میان نیست یا مو
که چین دیگر افگندی برابرو
نشست از شکر گردی گرد آن مه

مگو جامی برد مهر بتان در سر
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مه جان کردی چو آوازهای خال او
گر نظیر جان فرسته تا مدان مقصود او
گر نبسته رشتهٔ لا عمرش من بال او
دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او

بسکه بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر — شد سیه همچون نون ز نامه نام و دال او
خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم — تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
رویش ار بیند فرشته گر کشد صد بیگناه — یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
صوفی و دل حالها کردست دوش از ذکر دوست — سینه ام چون غنچه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده — گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک — در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش — غالب شده بکسوت صورت آمده
معنی عارفانست بهر صورتی که هست — در چشم منکران چه عجب منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او — هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلاکش در آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین — بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه — وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و قبا بدوش — محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا پی نظاره ستاده است منتظر — منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان — وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته بروح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحر است مشفق کز او صفات مختلف
باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
این هر دو اسم مشتق از ان مصدر آمده
مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
شگفته است چو گل وحدت بباغ عشق
هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جای دگر رنگی ازان گل عجب مدار
گر سبز و کبود و سرخ و چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمه میکند فقیه
بیچاره بیخبر و بهر نغمه فقیه
شی دو بانگ میکند ادهم بشر عشق
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد
یارب توئی پناه من از شر آن سفیه
مائیم و تیغ عشق تو ای چشمهٔ حیات
یاری بکن ز حال جگر تشنگان نبیه
تشبیه میکنند رخت را بمه ولی
با او بهیچ وجه نه بینست شبیه
گفتم که تار رشته جان آتش افگنم
چون شمع میکند دل من زین نشاطچه

جای حریم کوی مغان کعبه صفاست
طوبی لباکنیه و لبشری لزائریه

چشمم کشای زناز آخر چه نازست این همه
بر تیغ الفاز تو ام ترک ما نازست این همه
در خط و خال تو همه از حقیقت دیده ام
گر چه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
حقه در رشتهٔ چشم چون لعلت بسته شد
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا

بلبلان را نالهٔ سوز دگر از … آمیخته
بانگ چنگ و نی که در دوران تار … آمیخته
چشم بند بیاسه چه … خط یار … آمیخته
در کفم سر رشتهٔ عمر دراز … آمیخته

گفت رنگین جامی این و داغ دل نگر
لالهای چیده از صحرای راز است آمیخته

حدیث جم و جام نزاع سست و لابه
بیا تا بی می آباد کن کاخ …
نخواهم زور و فتح دست … شستن
بود قصه … خوش چه بودی

خوش آن سر که با جام گوید فرابه
کرد در و نخرابی نها و این خرابه
اگر مه بود و طشت و مهر آفتابه
که حرف بقا و شستی بر کتابه

گفت جامی از جام فانی مباد
اجیب د موی … یا وصلی الا جا

تعالی الله زهی شاه یگانه
درین بتخانه هر نقشی که بینیم
نه بیند چشم عارف جز جمال
اگر خواند ز عشقم داستانی
بجز اسرار عشق از شیخ خلوت

زهی حسن و جمال جاودانه
تویی مقصود و دیگر بهانه
بجوید مرغ قدسی آب و دانه
بخوانی عشق مجنون جز فسانه
چه داند نطق طوطی مرغ خانه

مبادت یاد جانان جز از هم در آغوش	که مو به مو همه گنجید در میانه

گذر مکن بر سر جایی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی یاد از چنگ و چغانه	چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
گرامی خواجه برخیز کانفاس عمرت	بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی	ز صوت آن ترانهٔ دلربا هم مغانه
مباش از رخ لعل غافل زمانی	که پیدا است پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دائم	که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابی نشانی	ثنا هم سر خدمت از آستانه

بجز سر و جایی از خانهٔ خود
که جا یابد [illegible] از روی هم توانه

قبول خاص طلب چند مهر خاطر عامه	برآن [illegible] یا ز طیلسان و عمامه
بپوش جامهٔ [illegible] جامهٔ ازرق	که خاص طالب جام است عام عاشق جامه
همای طایر قدسی ز همت تو نشاید	که میل افسر [illegible] و طوق عمامه
بچشم نقش ببین نقش کارخانهٔ [illegible]	نظر گردش [illegible] کار دارد جنبش خامه
ز عرض قصه ما طول یافت نامهٔ قاصد	خوش آنکه [illegible] این طول عرض قاصد نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل	که [illegible] لامع برق طلوع خلعت عمامه

ز آتش دل جامی علم چو برکشیدی
نشان جنبش قسر الهوی نیابد عسل

گشاد گنج جواهر چو ابر بوستان ژاله | بفرق سرو و سمن شد گهر فشان ژاله
گسست سبحه روحانیان که سوی زمین | فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شگوفه خوش اجتماعی بود | که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بیضه طوطی همه لب از چمن | چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد و درآورد گل زبان سوسن | ز غیرتش گره افگند بر زبان ژاله
گهر نثیر شود زاده عکس آن بشکر | چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق | بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
وگرنه چشمه گرفت از حباب چشم | که سنگ می‌فگند سوی آن نگران ژاله
چو بوته ایست شده صحن لاله گلش پر دُر | که می‌چکد از شهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود | در امتحان گهر نشسته عیان ژاله

بود و قطره باران شده ز فیض سحاب
که گر دو این بیشی ز آفتاب دان ژاله

گو بیا نگار من چو بدید از آن کینم که | آن تا ته باشیا ابا آهنگ هر دله
و از دم کرد و نعم ببر و جستم و چو سختی | بر اینچنین سحر شد از ازل سلسله
و از سحر عجب صبر گشتم گو بیدم سبا | چون این چینه دولت آمد ابا سیکنی بله

یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز | با بیکسی چو من نکند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد | باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بجو شناس نه از حجت و قیاس | خورشید را چه حاجت شمع ست و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه | گر رفت از چشم آن دُرِ یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس کافسانهٔ عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو بالا بلند ست | نماید پیش قدّت او میانه
مگو آن طفل را شوخست و نادان | که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سر حسن جم آیین و کی شکوه | از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است | گر تاج دولتست و گر افسر شکوه
سرّی که نانوشته همی خواندم از رخت | خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما از اهل صومعه | باز آ که این گره نگشاید ازان گروه

جامی ببیعی خویش ز مهانان خبیر گفت
یا معشر الانس انظر خبر و د

حلقه زلفش گشاده باد صبحگاه
بشرق الشمس الضحی بنور محیاه

وه چه سهی سرو بالبند تماشا
سرو ای نوبا کسی سجت کوتاه

چند گریبان درم ز شوق جمالش
بر نسیمی باد صبا دامن خرگاه

راز دلم گشت پیش جام دهن باز
گفت صراحی ازان فتاد در افواه

در دل تنگم نشین اگرچه ندارد
کلبه درویش تاب موکب شاه

آه دلم چه تو هست شعله جانسوز
آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هواخواه

رسید آن آهوی مشکین به من آه
تاهی عینی غزالت کنت آهوا

خدا را ای صبا آگاه سیم ده
که آن آهو کجا دارد چراگاه

زنا گریست چون مشکین غزالی
الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم
من از نادیدن آن نازنین ماه

ز خونین اشک من شد اندرو هم
وان لم یشتک ما کنت القاه

منم در انتظارش شب و روز
نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب لب او عطر کفش برد
چو شد با خاک جامی پای بستواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده ‌ ‌ ‌ ای من سگ تو گرچه بناکام برده
بگشاده دست بهر دعای تو [illegible] ‌ ‌ ‌ بی موجبی چه دست بدشنام برده
پیران سمند تازکه در سرکشی گرو ‌ ‌ ‌ از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود ساز نیست تعبیه پنهان که نیست کس ‌ ‌ ‌ کار و خری فرو که تو بر بام برده
در لطف سخن که هست دعا عجائب ‌ ‌ ‌ دست از سمنبران گل اندام برده
رو داده ای بباغ جمالت نسیم را ‌ ‌ ‌ از جعد خویش جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش کو که عمرها
فیض کرم ز رشحه آن جام برده

آن شیخ چه چیست که در خانقه خزیده ‌ ‌ ‌ با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار لباسی که ز اغیار بریست ‌ ‌ ‌ چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی ‌ ‌ ‌ از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسید از ره مردی ‌ ‌ ‌ زنهار گمانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان دم زند اما ‌ ‌ ‌ زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغول زخارف ‌ ‌ ‌ دُرهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی ز عشرت جام می عشق بپرسش
کان جام تهیست و از آن می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده ‌ ‌ ‌ پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده — شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده — ذوفنون عقل را مجنون شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده — آگه از خود جلوه از خود تماشا کرده

بر رخ از زلف سیه پیچیده سلسل بسته — عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده

هر کجا خشتی نگنجد در زمین و آسمان — در حریم سینهٔ ضمیر انجم که چون جا کرده

سکّهٔ جامی که از عشق است هم در نام خویش
آفرین باد ای بهین رسمی که پیدا کرده

رسید نرگس من از آب غرق کرده — شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن صبح — هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین — بهر کجا گذری کیست با اتفق کرده

برای بادهٔ لطفش صبا چمن پیرهن — ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جا نام گشته و در کوه — قناعت از من بیدل بیک عرق کرده

ز شرح دل شب هجرش بدو نامه بر — که جامه پاره تحریر آن ورق کرده

اگرچه سینه بود سالها جامی
کنون تلاشی افکار ما سبق کرده

ستم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خوی تو هر جا گشاده گل ورقی — بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه دوشت غنچه گره
گشاد زیر لب [illegible] بر تو [illegible] کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم
شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده

گل ار چه خلعت خوبی بنازکی پوشیده
بچشم خلق جمال تو [illegible] خلق کرده

ز [illegible] رشته اندوه [illegible] که باشد
بچشم عشق تو [illegible] آن [illegible] کرده

حدیث عشق ز [illegible] که [illegible]
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار صبح صفا [illegible] شفق کرده

ز لطف تو [illegible] که آورند لب بباغ
نسیم [illegible] گل ورق ورق کرده

حقست بر تو مرا بوسه [illegible] هرگز
[illegible] لب [illegible] حق کرده

بدرس عشق و علم زبان گرفته [illegible]
[illegible] کرده

ترا چه بهره رساند ز حق [illegible] واعظ شهر
[illegible] کرده [illegible] ورق کرده

ز عکس مهر رخت صبح [illegible] ایمن [illegible]
[illegible] شفق کرده

[illegible] که [illegible]
دهان [illegible] کرده

آیینه باش و عکس رخش بین [illegible]
[illegible]

[illegible] جمال تو [illegible] گفته
[illegible] دل [illegible]

[illegible] آیینه [illegible]
[illegible]

صوفی تو خرقه پوشی و باز زنده پوش | ما بینا و بینک الا مسبا ثمه

جامی چو در تاملم تجرد قدم نهاد
فارغ شد از تموج زحدات کائنات

ساقی بیا که ورد اکنون بکف پیاله | بر طرف باغ نرگس بر روی دست پیاله
از جام لاله میگون گشته غنچه را لب | با غنچه هم ودندان در خون گرفت ژاله
هر دم زند قفا گل خواند بباغ بلبل | حرفی که شیخ داده نتوان بصد رساله
با دختر رزار آمده بستیم تازه عهدی | محصول نقل و دانش کردیم در پیاله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این و دلم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهار و یک | هر در لحظه و زیستی است آن ماه چهارده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زنجیر دام زلف آه | بهند اقبال زلفی دام زلف آه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد | زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی | روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه کرد کسی چون تو رعنا | نه بینیم در زمین فیروز خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز | سپاه خوبرویان را توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت | چو خواهد خاک شد باری درین راه

سگی کن بر در دیگر قبول بنده — که بر در دگر بار آگه مرده که زنده

شوم هم پسندیده صحبت تو — به دیداری از دور گردی پسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو — مرا چاک بر دامن جان فگنده

دل سخت چون سنگ شیرین اگر — ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان — مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی
نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته — دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من — مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته

کی بود زان لعل جان افزای و لعل دلگشای — بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان — کز نسیمش جعد سنبل مشک سایی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی — خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته

بلبل بی صبر دل با خار ازان در ساخته است — کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته — برق عشقت خانهٔ بی خانمانی سوخته

همچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد — عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

حیرت ما را علم [illegible] آتش دل [illegible] — با درون آتشین [illegible] و جانی سوخته
[illegible] دل پروانه ما از شمع پرس — شرح آن آتش [illegible] سوخته

سوخت [illegible] ز آتش عشق [illegible] کردی تا
[illegible] چند [illegible] سوخته

آنکه با [illegible] ترا [illegible] افراخته — مهر جان من بلا [illegible] ساخته
[illegible] چو ما [illegible] سر [illegible] کوی تو — [illegible] جان عاشقان [illegible] گداخته
وصف [illegible] کمال — جمع کرده شکل تو [illegible]
هر که دیده [illegible] چوگان باز [illegible] — [illegible] گوی [illegible] سر خود باخته
[illegible] من دو [illegible] — [illegible] خیالت [illegible]
گوهر [illegible] راز [illegible] من — [illegible] رنگها [illegible]

[illegible]
کس [illegible] از تو [illegible] ساخته

[illegible] صورت [illegible] تو — [illegible] الله [illegible] صورته
روی [illegible] حق [illegible] — [illegible] خود بین [illegible]
[illegible] — [illegible] ایمان [illegible]
[illegible] شد جدا — [illegible]
[illegible] ان [illegible] — [illegible] گره

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت / پیش کسی این نکته بوی نشنید

هر کجا قبای گره بند شد
گر به سر رشته رود یا نرسد

خوش آن تو باز که دل کرده صفا چون شیشه / بهم خورند همه لعل از آن گون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون خورده بود کنون / بجای شمع سبد پر زدن شیشه
بسجده دیت اندر دیده ریخت خون دلم / بی شراب پری و چون شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق / چنانکه جای پری گرده از فسون شیشه
دل مرا بملامت میاز تا که کسی / بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر گه / خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می ازان لب فشانی تو جای
که موج دیده ما بر کشد ز خون شیشه

اشکی که ترا بگل رخسار دویده / ایوان بهار است که بر لاله چکیده
هر شک رسیده ست بر روی تو چکیدم / گر ز اشک بروی من مسکین چکیده
اشک است بر روی تو نگینی ست ز شبنم / گوشه دیده در آئینه رخسار تو دیده
از چشم و رخ شد اشک مهر جا که فتاده / گلگون تر و لاله سیراب دمیده
اشکی تو میان هر دو رخ است که مردم / از سیر باغ گوش تو در رشته کشیده
دست بر صدف گوهر اشک تو جای / زیبان سخن پاک در آن گوش کشیده

تا بسته ای به طره عنبر فشان گره / عشاق را فتاده ز بر کار جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو / ناگه فگند زلف تو اش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش / در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد / چندین بنفشه بر طرف بوستان گره
تا خون گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم / وا داد خوش بر غنچه باز ده برادران گره
تاب گره نهاد در زلف آن میان / شگفتن غنچه را ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزو ست بر دل مسکین از آن گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید گره ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که زین متاع / در چین بباد میسپرد آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ جان یکی / بندد بر رشته مردم جادو گره گره
زلفت تو بر عذار نکو گوئی فتاده است / جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریه شانه جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژه او گره گره

هستم اکنون بسر کوی وفا خاک شده / هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی وازین دردها | سینهٔ مجروح و دلفگار جگر چاک شده
شد محو نام ببین هر طرفی سوخته | فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق | همه زین هرزه و دی چند هوسناک شده
شعله در خوشه پیر دین زده و خرمن ماه | شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری | دور ما آمده خونخوار و بیباک شده

هم عنان باد گرانی تو و مسکین تجا سے
مانده از دور دلی بستهٔ فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر باده فتاده | نشسته شوکت شاهان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته | بهر چه حکم تو بر پاسے غیر چشم نشاده
نگاه توام کند جفا نوازش من مکن | گر نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده
دلا مبند بهم شکافهای خدنگش | که بر تو آن همه دریای رحمت گشاده
تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا رو | منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فگنده و جا سے
بصد نیاز دو و پیش توسن تو فتاده

ز آن تازه خط سبز که بر لب فزوده | هوش و خرد و تاب نگه از یار ربوده
خضر است آن ز خط کز لعل حیات تو خضر | دیگر بآب زندگیش رهنموده
گفتند ناسزا سے تو میگفت وی بیکس | امروز خوش شدم بگمان کان تو بوده

هر گه بلطف جانب ما کرده نظاره | بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابیم که تو | زینسان که خوش بمسند راحت غنوده
گفتی بکوی قصهٔ جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده | قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه | کمانی کشیده و خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن ندانند | چو بر خاک پایش رسیده ستاده
پری زادمی خواندند از جمالش | همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده
مزن همچو بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش یا لعل جان بخشی ز مسیحا کم نهٔ | گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نهٔ
گفتم از دست رهائی یابد آخر مرغ دل | گفت گویا واقفی زین حلقهٔ خم در خم نهٔ
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی | گفت رو سر نال پندارم که در عالم نهٔ
گفتمش می‌بارد از ابر غمت باران شوق | گفت چون سبزه ز آن باران چرا خرم نهٔ
گفتمش دل چاک شد پیکان ترا از روی تیغ | گفت با زخم نهان در خورد این مرهم نهٔ

گفتم از شادم نسازی بارکی از غم کم کن	گفت اگر انصاف باشد لائق غم هم نه

گفت آن راز نهان با محرمان در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو نازنین که کله کج نهاده	وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از گوهر چه	در نوع جن و انس نه از که زاده
نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی	بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصفت ترا چنانکه توئی چون کنم خیال	کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او	ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فگندم بحیله گفت	مسکین نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت	زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بشنود گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای کز آن رام جان نهان مانده تنها زنده	زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا افگنده	شاد زی ای آنکه با امید فردا زنده
گر نه ای زاهد از عشق چرا [illegible] زنده	در حقیقت مرده گر آرمیده [illegible] زنده
از خاکی تو روح پاکی ای حیات جهان	هر چه یابد دم ز [illegible] تا زنده
وصل تو همچو آب حیات و مرگ [illegible] کمن	گر ز من [illegible] زنده

یارگویم هر زمان خواهم همین دم کشتنت | غم غمخواری دل تو خود هم بهر اینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده | گرفت جان جهان دود اغ ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم | که طبع نازکش از من چه است آزرده
برون فتاده دل از پرده شکیب و هنوز | زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را | خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشانه ایست مه خورشید رخ ترا روزه | که نیست بر مه و خورشید هیچ چاره روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل | مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بس است باید که سازد چه ماه نو باریک | مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در کار ز دور روزه ز تو | کجا تو کافر خونریز را [illegible] روزه
ز روزه خوردن باشد مرا نه بیم گناه | که با [illegible] روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل | که نیست [illegible] روزه

چه نیست بر شکرش دست [illegible]
لب دیده و خواب [illegible] روزه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه — مرا مشاهده شد سرّ وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم — چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرامم که سالک را — گهی برد به سر راه و گه برد از راه

سر نیاز براهش چه سود چون نکند — ز ناز چشم توجه به زیر پای نگاه

مکن ز عشق بتان عیب این ای شیخ — ز سر عمارت عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت آمد هست — نگفت دگوی [illegible] کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامی ست
کدام غیر که لا شی ء الوجود سواه

ای شده چون من به مهر دیوانه — پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از در دل من شمه — قصه یوسف بود در خوبیت افسانه

نقد جان و دل ز بهر خویش بیمایه [illegible] — صرف راه تست اگر داریم در ویرانه

گر نجات دست برد م پیش یا الم مکن — موی مسکین را نشاید کشت بهر دانه

[illegible] گرفتار عشق — بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

بیدلان را نیست اندر حسرت آباد دل — بعد ازین یاد فراق و گوشهٔ ویرانه

جامی از یک جرعه جام محبت بیدل فتاد
وای گر ساقی هجران بدهد پیمانه

خوشا که از لعل آن ماه پاره [illegible] — اگر به [illegible] ده بوسه پیمانه

این بقصد بلکه دل جست سیاه آراسته / وز نوی فتح زلفت بیج ده آراسته

تا بغیر وزی عشاق پی جولان نگاه ناز / مرد هم چشم تو زور دست او آراسته

مجلس مستان بیا وان پان لب شیرینست / جز بنقل دست تنگ گرد و نگاه آراسته

ذکر طوطی کرد دل در وصف نخل قامتت / دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه زر جیح / آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل دروازه لطف گذشت / شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت حجابی از لعل تنک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که ببینم گر ماه بسا ده / بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخچیر گه صید کمان / بر کشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خت خط غلامی دادند / هست آن خال سیه بر زبرین جمله گواه

بر ندارم ز تو بیست روی اگر سر برود / چکنم گر ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم / تا که از جان ستیغ تو کشم تیز نگاه

ور ز رشک ورخ زردم جگر گردون / حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

حجابی از هجر رخت گر تب دیگر آه کشید
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینک سوار میرسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر / بر هم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب باده عارضش از باده صبوح / مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل / هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید / باشد که سوی من به ترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خوب طلعت چیست / اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر روی نموده / بجز روی تو خود روئی نموده

نموده روی خویش از حسن خوبان / دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد / ز زلفت گر شود تاری گشوده

ندانم سر عشقت کس چه از تو / که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر مانند همه اعیان عالم / ق بخلوت خانهٔ وحدت غنوده

دگر نقش همه ذرات امکان / شود ز آئینهٔ هستی نموده

نگردد قدس ذات لایزالت / از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز چه / یافته دلم بسته ... اندر چه

دو دو خال از دو قشقه چون شود
گشته از دو خال آن فن
گفت زیبه سر که بد ابرو بیت
خم چو دیده قسمت رخشندگان
نیست چابکی ... از تو

دانه چو هم گرفتار ...
... بود ... دانه
نیست ... کمان ...
قسمت من پیش دو ...
... بیان بست ... گرد

بین لب او چهاپه ...
باده خورد و ... شود ...

الله الله چه نازنین شده
من چهاپه ...
کرد ... عیان
نازنین لعل آبدار لبت
من سجان بنده کمین توام
گشته ام ... لبش

آفت ... هوش ... شده
... نازنین شده
حیرت ... چنین شده
... نگین شده
... شده
چون کس غرق آتشین شده

چهاپه از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیق بین شده

دل کمان عیان ... خیال بسته
چون خواست مصور تصویر ابروی تو

پیش تو مرغ جانم از آن شکسته بال بسته
بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

بی چون خبرم وصلت آرم که غیرت تو — ره بر صبا گرفته و بر شمال بسته
آنکس که آب حیوان بهر جا سوال کرده — از شیرین لب تو دیده لب از سوال بسته
تا در رکابت از تو نگین رکاب بندم — تا دیده‌ام ز دیده نگین و دال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت تو انگشت — آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت یکی از آن خبر — سیب زنخدان تست مثال آن شده
خرقه پشمین چه به عاشق غمدیده را — کرده‌ام از غم بهر جامه پشمین چه به
شد دل خلقی اسیر چند شکن گرد رخ — زلف شکن بر شکن چند گره بر گره
زلف چو در پاکشان بگذری از کوی شکن — سوی تو عشاق را ره شود بسته
شاهد و خوبان سپاه لشکر حسن تو اند — تا ره سپران کمین داد وقت ان دیده
با تو حسن یافته رشته لشکر نگر — تا بکی دست آن چوگان این چیده

در ره جامی دلش بیدار دست تو
تا دلش آید بدست بهر دل دوست

ای بی تو ز دیده خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته
باز آکز رفتن تو ما را — از دیده دُر خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته

در دور لبت معاشران را — از سر هوش شراب رفته
با آن همه شور باده تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن بهشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

نالم ز دل نظاره بر آید ناله — در گریه‌ام ز رنگ چهره برد به لاله
گشته دنبال سفرکرده سوار است روان — اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصل نشنید لعبتم عشق مرا — نیست غیر از دل و آن نیز به صد پرکاله
جان ستد لیک به یک بوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نسیه ما را حواله
خورد دم از خال لبا و تعجیل بوسی — روز شیرینی آن بوسه را انجاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف — دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله

چارده ساله مهی پنجه جامی برتافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما حنت حمامه — تقصد الالف او حادت غمامه
علی اکناف واد فیه علمت — سعادت بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم لبش عشقبازی — زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان — ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس ینفعه الندامه

هر کس نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش فارغیست عشق که گفت کفایتش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله سیه اندرون از مهر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند — در تنگنای توبه و تقوی فسرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهرهٔ مشکین برقع آن مه — ارانی وجهه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم شد ندای انا الله
لبش بگشاد مهر از حلقهٔ لعل — ز ابهام حقیقت گشتم آگه
بر ویش باد را از پیچ و خمی — نباشد دعوی خوبی موجه
[illegible] — [illegible]

تا ایش صبا آفرین گل ساخت | درون غنچه چون بسمت

بلطف قدره حامی ز دور رفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل تبسم ز خط عنبرین شده | بر گرد ماه دایره بر مشک چین شده
چون میکشی خرام بکش زلف زیر پا | دامن فریب دزد دل مردان چنین شده
حیف است بر زمین کف پای خدا را | چشم مرا گذاشته پا بر زمین شده
گشتی چو جان کس غم داغ جدا ز من | بر عاشقان [illegible] داغ جبین شده
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حامی [illegible]
هر جا نشان پا [illegible] آنجا جبین شده

[illegible] | مشک تر [illegible] گل ریخته
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خاک کوئت را [illegible]
[illegible] | رشته جان از [illegible]

چنانکه از وحدت باشد واحد
گرچه هر دو صد هزاران گشته‌اند

بلطافت قد رعنا زده آن سرو	سر به لطافت قد [illegible]
بهر وجهی سخن از آن دهن گویم	که خوش باشد سخنها سر به سر
دریا آن دهان حقیقت پنهان	کسی از تیر [illegible] چه آگه
[illegible] تیغ تو گذشت	[illegible] بسمل [illegible]
[illegible] جگر [illegible] سلامت	[illegible]
چشم [illegible] در آمد [illegible]	[illegible] یار [illegible]

چو دلبر ز نالان بود [illegible]
فراغت ز اندیشه [illegible]

آسمان هم تا به هم رفت و آهم تا به ماه	هست بر درد دل من ماه تابان گواه
شهر [illegible] در تعلیم [illegible]	چون ندارد [illegible] راه
[illegible] پیش نظر	[illegible]
خاک پایت را نگه دارد از [illegible]	آن [illegible] من [illegible]
ای هم از شوق من گریان پای سرو گل	[illegible] گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را از من [illegible]	[illegible] از جان [illegible] خواه
هست [illegible] را چرا با این همه دعوی [illegible]	زان رخ نیکو چرا [illegible] حسن [illegible] چراه

رسید یار طریق جفا رها کرده — گره ز ابروی دهم قفل ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف — شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و شمار رمم برد — گمان کرده راستی صواب من و زین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر — که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی از عمری
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه وقت که جنگ جفا ساز کرده — ناسازی چو بخت من آغاز کرده

دل را به دام طره طرار بسته — جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات — دردا که کرده ز سر ناز کرده

بیهوش در ره قدمت سر فگنده ایم — ما را به شوق دست و سر انداز کرده

صد ره چو پیش زنده شدستی ز لب چه عجب — گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که یک دو دم — در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی ز درج لعلت و داده بوسه گل
هر صبح چو غنچه دهن خود باز کرده

رخ برافروخته و خفته ما مستور شده — قد برافروخته زشک صنوبر شده

ور نکویی رخ تو روز بروز افزون است	دی نکو بود دی و امروز نکوتر شده
نیست جسم تو بشر بلکه ز لطف ارواح است	روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوبی تو با همه عشاق وفا و کرم است	ورچه با ما به جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو بستند همه سرو قدان	جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل	که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

[illegible] ز جفا داغ به سینه	تا هر دم [illegible] داغ سینه
پیوسته [illegible] تمنای تو گردد	تا دل بشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آ که جز این نیست ز طالب عشقی	تا این [illegible] کند از سینه به سینه
گنجینه این [illegible] زلفان تو دارد	[illegible] گنج دفینه
دل جای غم تست نگه دارش ز اغیار	[illegible] شاه جهان باش خزینه
جانم سوی تن باز دی خیال تو آمد	چون [illegible] از پیش آیینه

تا یار کشد میل بخوبان تو جامی
از خون دل [illegible] اوراق سفینه

ای که مرا [illegible] جفا [illegible] کرده	یار تو [illegible] هزار کرده
بوسه قرار کرده [illegible]	جان [illegible] قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده … چشمهٔ آفتاب را از پی غبار کرده
قواب گهم عید از خود ساخته جو برو گل … بالش خاره داده و بستر خار کرده
جلوه کنان همیشه بر مرکب ناز زیر ران … غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بران فزوده … کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

چامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل به دو نیم مانده چشم چهار کرده

باز ای دو صد همچو دل ریش خسته نه … غنچه به رنگ دیده در خون نشسته نه
چشم شکست هجر تو گر بار شیشه‌ای … با ای نقدر ما قیمت پشت شکسته نه
چون دل امید بر غمت گر وکر غمیست … آن هم جیار و بر دل ز غم زنسته نه
بگسست دل زمام صبور یار او … از زلف خویش کمند و ستاره‌ای گسسته نه
چیان کر غمت گر نخست بدان طره ها سیار … بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون است بر رخم جگر از میان شوی … پیش سگانت طعمه جگر پاره‌ای خسته نه

چامی ز دست داد دل و دین تو اگر گفت
به طرت گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و ما افتاده بیگانه … سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نه بید و ذوقی … خوشا نوای نی و نغمه‌های مستانه
ز شیخ شهر چه پرسی و محاسن او … که شرح آن نتوان بعد زبان شانه

کجاست ساقی پیمان شکن که بشکند خم
متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه

ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر
نگفته اند درین گنبد چه افسانه

بسوز بال و پر عقل ایا ساقی
بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرستی مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر مگسی جای دُر یکدانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده
گرد وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یا رب این دیباچهٔ اعمال نقش کلک کیست
کانچه محصول مرادست از آن حاصل شده

پایه ایست از سلسل خطش بنام حیات
گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

تا فتح است نی آیت معجز نشان
ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده

حاصل مجموع آیت آنکه از دیوان فضل
نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابو الغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه را آورده تیغش پیش آن حائل شده

نوک رمح او روان بگشاده هر جا گشته
در دل دشمن ز مهر او اجل مشکل شده

ظلم گو چون سایه بنشین در زیک جاه عدم
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها از عجز خویشتن قائل شده

ای سراپا فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلف از سر تا بپا آویخته
بسته الغصه ز سر تا پا بلا

خلقت آغاز و میدان میکند — یکسر موئی از ما تا بلا
تو بلائی و ز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم با بلا

تا آن بالا بلا شد نام تو
ورد عاشقان نخست الا بلا

عشق جانان شاد خوان بلا — ای بر جگر خوارگان صلاست بلا
گر بگوید جواب بیست سبلی — زان بلا شیوه تا نعیم بلا
خط بر آئینهٔ رخش بنگریست — کر دل دیده راز دست بلا
با جمالش من از میان رستم — عارضش تبه اله بلا
حیرت عشق راه عقل زد — از شد وصلی معاشر العقلا
چاره کار که داند ساخت — جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بین این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی — ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در کتب عشق تو خرد با همه دانش — چون طفل نو آموز نداند الف و بی
از فکر جمالت فرو شو ای دل که توان شد — همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر بی تو هست از روی تو بینم — آن دودی الین جو و این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شمایل — مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو وان الف دلاویز | کافتاده ز بالا به زمین سایهٔ طوبی

حجاب ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بمیخانه همه ذوقی و عیشی

نشان جام جم و آب خضر مطلبی | ز تشنه جلی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر کرد روزگارم دور | برنگ روی تو جلی ایاغ مشعلی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است | بترس ز آه من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردنم چه خبر | بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصالم رسید شام فراق | قضا و صبح و سحر و زرا و فی تعبی

بشیخ شهر مگو جا مبا حکایت عشق
بجوی از قصهٔ شم نکتهٔ عربی

ز شهر تن سفری دل بملک جان نرسی | بدین جهان سفری پایان جهان نرسی
هفت نقش زمین چه آسمانست فرو عشق | تو پای بست زمینی بآسمان نرسی
و در وزه جنس نفس سهل باشد ای بلبل | از ان ترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف | مگوی تا بجز آنان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد که از دور | برو بشب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل | مگر باسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین بود حجابی | مگر ان سر که از این گنبدی بان نرسی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی | شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل از چه دریابد اوصاف تو اندیشد | در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی
پنهانی و پیدایی پیدایی و پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افگندی بر خاک گه جلوه | زان شد همه خوبان را سرمایهٔ زیبایی
بی پرده ز آب و گل بار از تنها نتوان دید | خورشید درخشان را زانکه بگل اندایی
گر گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجایی

جامی ز وصالت جز یکرو نشود کی دل
باشد که کشد منزل در عالم یکتایی

بهر زمین که فتاده ز تیر لیلی | نماید از سر مجنون روان کند سیلی
سکون صبر چه امکان چو بست قاید عشق | زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه | که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
ز آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر | چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
نگر که یار دل خویش بر تو بنمایم | بنقش بعض سموات بایدت کیلی

عنان دل نگسست ز درد جامی را
اگرچه صف زد و خوبان ز هر طرف خیلی

هر بامزمین که بچشم جلوه کنان برامی | آهی ز دلی بر آرم بر یاد تیغ کلامی

چون آن پری نهفته سر از من چو روز و هفته / هر هفته دیده آن ماه شد هم بماهی

تسکین چگونه یابد سوز غمم که در گذرها / از دور بینم او را آن هم بگاه گاهی

از خاک سر بر آرم گر بگذرد بخاکم / زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی

بر من گذشت گویی آن غمزه زن بسرعت / در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه او را / خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

سیر و صفیر شوق خیزان ز هر دو بلبلی / سیر قدت در حقیقت پامال شد تا سلی

گفتار سر تا زمن آگهی نیافت / جز بلبلی که او از گلشن دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم / هر برگ نه چو سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای با همه شکر شکن لعلت بای گلگون یکی / شد همی گلگون ز دور از لبت با خون یکی

صید بر خطت فسون هر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل شکر گونت ز دین افسون یکی

جامی کن از چشم و دل که لعل و در آید به چشم — در درون از مهر تو یک خانه و بیرون یکی
پیش لیلی خورد و خون از دست مجنون یکیه — گر نه لیلی در محبت بود مجنون یکی
مردمان از آب دو چشم جز بگشته نگذرند — شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
مانند مجنون من ز لیلی گر دیده شد سپید — ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

می کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه هم را چاک کن چو انجا در آمی — خلوت خاص است بگشا در آمی
دل وثاق تست جانان چیده نیز — گر دولت را بجا گرفتی بجا در آمی
خانه رنگین تا شما را خوش ست — گه هم اندر چشم خون پالا در آمی
گو بمیر اندر رو تنهائی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها در آمی

سرو نازی سرکشی از سر منه
جامی غمدیده کو از پا در آمی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنائی — عجب شوخی دلارائی عجب یار دلارائی
به غمزه آفت جانی به قامت سرو بستانی — چراغ شمع شبستانی به لب لعل شکرخائی
دلی دارم ز غم پر خون چو غنچه دارم از جیبت — دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی
اجل نزدیک شد و از دوا تو امر آخر چه گردد — اگر روزی قدم در پیشش من تنها فرمائی
لبالب شد ز خون لیکن جام لعلت بیا غرقشم — لب شیرین چه باشد گر به شکرخنده بگشائی

قدرت یارب چه سوز و فست که زرفتار شیرینش
قیامت خیزد اندر شهر اگر نا گه برون آیے

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
ز یکسو نے اختیارے و ز یکسو نے حجابے

دلم بس خلوت تاریک تنگ آید بیابانا
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایے

برو ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد حیاے اندر کنج تنهایے

خوش آنکه دارد اندر بار از نازنانے
روشن ضمیر پیرے یا خوب رو جوانے

این در جهان صورت آرایش و ایسے
وان در کمال معنے آسایش جهانے

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم
یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانے

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانے

جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر
آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانے

مجنون نماند و لیلے لیکن بماند از ایشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانے

گویند کیست حیاے آشوب عقل و دینے
ماہیست کج کلاہے شوخے ست نکته دانے

اے مظهر حسن لایزالے
مرآت جمال ذوالجلالے

انوار تجلی محمد را
رخسار تو احسن المعالے

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالے

رویت طرف من النهار ست
زلفت زلف من اللیالے

میخانه که سلامت جلالش — باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند — جز دردکشان لاابالی
جامی بوظائف تضرع — مشغول بود علی التوالی

باشد بجواز عنایت
روزی برسدان حوالی

عاشق و رندم و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل — کل شیء ازاو مرآتی
کل وقت ای صبیاه — لیس الا کسر اوقاتی
کل حال از ذوق بلواه — لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی
جرعه کشیم و میکوشیم — فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم عشقم ای ساقی — لا طبیب لها ولا راقی
باده غم زده فگن در جام — انه ترقیتی و تریاقی
درد او شان چو درد من دیدند — حیث اجری الدموع آماقی
پیشکه مانند خون دل زهر شده — فاض اقدامهم کاحداقی

ایکه با ابروی خمیده خویش — زیر این سقف نیلگون طاقی
پیش تو بیش از حدیث جامی را — نیست هیچ و در دو مشتاقی

تتمه با تو گفتم و رفتم
قس علیٰ ما است الباقی

کیم من بیکسی بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم — ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته — چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده آید مکن عیب — ز خرده دان خرده نبود عیب باری
شفیع آورده ام پیش تو اینک — رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفست کز من — نشیند بر دل پاکت غباری

آدمی و خود خوش باش جامی
کزین دست برد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی — جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کنمت رنجه چو رنجی بسیار — رنجش من ز تو آنست که کم رنجه کنی
گرچه دوست بسی ریخ ز چشم قدمت — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو چه سازیم چه شود	گر به حبشی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو قبا بر تن من	قدم آن به که به جسم است عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم از دولت تو	گر تو دستی پی قلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط سبز است	دل سیر بی جان سیر باشی
هر دم چه آبی از دیده و دل	خود را بر دم تا کی نمایی
شد عمر هم آخر در حسرت وجویت	ای عمر رفته آخر کجایی
دوری از تو جانم از تن جدا شد	جانان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل برزد زبانه	تا با غم تو کردم آشنایی
شد روشن این بر من که باشد	در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می‌نمایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی	از همه روی بگردان که آسوده شوی
روز و شب در غفلت هیچ زبان تجر قدم	حیف باشد که بگوش حدیث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان	گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
مس قلب چه حاصل کنی اکسیر طلب	زان چه حاصل که تلبیس زر اندوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین شهره مغاک
از پی چشم بهم نه قدم سوده شوی

سر و در کاسه مستی خود کن که چو ماه
چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر لبی بشناست رسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران نیادش دهید
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهید

چو می بشکست من وان زمان قامت باعیان
کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهید

غمزه تیر و دل بخشش پی قلم بیست
تا یکی در کفت رقیبان تیغ فولادش دهید

داد مجروح دلم از ظالم خبر اسی شاه حسن
شوکت شاهی فزودن را بعد افزودش دهید

آستان قصر شیرین میار ای فلک
چند بدان شنگی که رنگ از خون یادش دهید

گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه
یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهید

از فرامش کاریت جامی بفریاد است کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهید

وقت گل می و مطرب و لیست تا دانی
دولتی چنین دریاب ای لعبت ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان
کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمربسته عهد مهر بشکستی
ننگ ننگ بر عهدی سخت سست پیمانی

باد حشمت خوبی جاودان بماند
داد بی نوایان ده وش الکه تو استی

می ننشانم اندر دل مهر قامت لیکن
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
بود که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی قصهٔ نمی‌ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

باز من رو دیده ای گل خندان چه میروی
جانم چو گل فگنده بدامان چه میروی

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از جویبار دیده گریان چه میروی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب شیوهٔ آن مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بیجان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جا کم در درون از چشم روشن آمدی
جان شدی باز و تو با چون من همه زر وزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه شد همچون ترا
گوییا ای گلبرگ تر جامه از گلشن آمدی

ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا
ای که با بالا خوش شکاران ناوک افگن آمدی

چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم
در همه فنها چو استادان یکفن آمدی

قصه تا کشتن من گفتی ای قاصد ز دوست
قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای نکویی خوبرویان رخنه با دامان پاک
پاک [illegible] اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلگون لب ببند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی | بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیلی و جمیلی | ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی | بعشوه شور جهانی بخنده آفت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی | بلطف قامت بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غمت همیگذرانم | گهی به تیر کجی بی نگه میگذرانی
نگویمت سوی خود خوان که بدین خوشم از تو | که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین رطبی نوش لبی | چاره وصلت چه انگیزم ندارم سببی
جان کن در سر غم افتاده جدا زان لب لعل | عاقبت خواهدش آن سوز رساندن بلبی
چون نیاید بسر او بدم وصال از من مست | دم بدم میرسد از سینه با چرخم ادبی
سخت با غمزه تو مرغ دلم زانکه تو است | هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غم عشق جان و دلم گرچه طبیب | نکند از تن رنجور من احساس تبی
طلب ورد دعای سحرم این کرد اثر | که بروزی شود وصل میسر شبی

جامی از راه طلب باز نپیچد سر و رو
گر ز مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر شب بر من تن گریه باشد و دامنی | از غم عشق تو فرهاد و فسانه و داستانی

بهتر چیست نخواهم ز خوش آن شه پاکدامن | پر درستا بلین [illegible] استانی داشتمی

داشتمی سعد و زمانی بجود و بیاسه مرا | گر چه من دل در کف مهربانی داشتمی

مهر تو را با قدر عیانی تو بوده بیستی | گر ز [illegible] [illegible] با فی داشتمی

گر نه شیدا جان تو [illegible] تو وصل دوست | طالب وصل تو بودی هر چه جوانی داشتمی

من بیچاره خود ز خوش بودی گر زانکه تو | گو شه [illegible] [illegible] داشتمی

یاد و ورد زنده جامی شد سیراست

در چه خوش بود [illegible] [illegible]

همین سایه چتر فلک است [illegible] | [illegible] [illegible]

زباران بهر سنگ زر و [illegible] | که آمد [illegible] نهال [illegible] زر و [illegible]

همایون موکب جانان [illegible] | چرا این [illegible] [illegible]

کله چون [illegible] [illegible] | که چشم [illegible] [illegible]

بگوید هم که شوخ [illegible] | مسلسل [illegible] [illegible]

چو با کاکلش [illegible] یا رب [illegible] | خبر از او تا دامان حشر [illegible] چیست

چه رو [illegible] [illegible] جامی

چرا با درشت آمد خزان [illegible]

باشد از شیر [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

تازه و صافست من و آنشو و صافی صاف
اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

آشنا زسره و قلب جهان شو ارست
خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود
گر بتقریر دو فغان سقف سما بشکافی

جامی افشا مکنی در غزل اسرار ازل
کی بود نظم و توانی بحقایق وافی

برتن مجلس نشینان حقایق تنگست
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد وی
نی ز لیلی پاسی می بینم زپی

گر بمیرم در غم لیلی خویش
یا کرام الحی لا تاسوا علی

برزبان نام لیلی تا بچند
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

می که از لیلی همی گوید نشان
ایها الصاد و فتها ادر سلی

دیگران از زخم می مستند و من
مست لیلی ام نه خم دیدم نه می

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
لیس فی قلبی سوی لیلای شی

دایه جامی همین لیلی بود
گر غنی بد دایه خود واسی وی

ز شیخ چله نشین دور باش و حیله وی
که هست چله وی سرو تر ز چله وی

سلوک راه ز خود خواه از و نا پدر است
ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه جوید از شاه بارگاه قدم
گروه یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال بین تو که سودای سروری دارد
ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی

بجوی حالت مستان ز بانگ هیهای او
که مرغ نفس هوا میکند از آن هی هی

ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست
مسافرش یکی از روم و دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشق و ساقیست او و نشوه می

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی
نداشتم من بیدل جز این تمنائی

کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات
همی پزم پی تسکین خویش سودائی

هزار بوسه زنم زآن رهی پا بوست
چو بر در تو نشان یابم از کف پائی

دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست
که در زمانه نداری بحسن همتائی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم رست
ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی

دریغ خار و خس تشویش باغبان شب و روز
بدیده دل و جان میکنم تماشائی

مرو بجستجوی صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
کنی سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد
که روشن آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
بطولش کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم
نبینم ازین افزون گناهی

اگر چه پیری ای یک سفیدستم — ز آب دیده سویت عذر خواهی
گواه آه سرد دم صبحدم بس — که دیبا از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی می کشد باز و چه آهی

مریض تو منم زانکه جان را مرادی — ای یک استادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی — که صد خان و مان را در آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی — که جان دادم از عشق و دادم نه دادی
بیاد تو نازم و داد تو دور زم — که سلطان دادی و شاه دادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل — ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

بگو ای فروشان خرده بینی — بپیران آزاده میکرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست شستند — بپای خم بر آورد اربعینی
نگینی داشت جم کز بین آن بود — بملک انس و جن مسندنشینی
بیا ساقی که هر قطرهٔ می لعل — بود در چشم ما ز انسان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است — بدوشان صوفیانه آستینی
غمش را سینهٔ بی کینه باید — نه دیدی این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را ۔ که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت ۔ ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی ۔ در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود ۔ سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بد را و نیک را ۔ سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شود جمال اوست ۔ مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هرچه بجز می ضلالت است ۔ خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست ۔ بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل ۔ نشناخته قبول ز رد و جید از ردی
با روی چین گرفته و پشت دوتا زند ۔ گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

گهی در دل گهی در دیده باشی ۔ دلم را خون کنی در دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را ۔ تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زان رو شد جهانی ۔ که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان میخروشم | که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
آنکه جان میبازد و سر در رهی آری منم | وانکه خون میریزد و سر میبرد آرم توئی
گر تلف شد جان چه باک این بسکه جانان منی | ور ز کف شد دل چه غم این بسکه دلدارم توئی
گرچه صد خوار سه هر دم ز دشت غم مرا | من چه غم دارم عزیز مشفق غمخوارم توئی
روز را دریوزه روز از شب تار شفقت | تابان روی چو مه شمع شب تارم توئی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم | آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی
گرچه نتوانی بهیچم پرسی یارا ز وصل | خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی

گفته یار تو ام جامی مجو یار دگر
من بیچاره بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده ام که نگهچهره نظر داری | ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
نگین نگین که ز خیل پری وشان هر سو | هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آئینه بنگری دیده | چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به | که بار غم ز دل اهل درد بر داری
بتان ز پای تو باشد نثار رحمت | خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری

اگر بی خبر از حال عاشقان خود را ‌‌ ‌ از داغ شوق و غم عشق چون خبرداری

چو نیست زهره خرید ار او شدن جامی
ز رشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران بر داشتی ‌ ‌ در دل با مهر دیگر کاشتی
ور چه انگندی دلم را زان دقن ‌ ‌ از جفا موئی بر ان نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من ‌ ‌ آه من با دبهوا انگاشتی
طعن خود رائی زدی بر عاشقان ‌ ‌ عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو دقت من مگر ‌ ‌ گر سر دربر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن ‌ ‌ از اتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی
سروران کردی که در سر داشتی

با هر که خبر ماست چو شیر و شکر خوشی ‌ ‌ با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم ‌ ‌ ای سرو سر افراز سر از ما چه میکشی
حال ترا ز مایهٔ جمعیت این بس است ‌ ‌ کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو ‌ ‌ پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر ‌ ‌ بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق ‌ ‌ خوش وقت بی عمامگی و بی فشی

آگه ز تلخ کامی جامی کهی شوی
کز جام هجر با تو خود جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان ز که دامن چیدی   که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن   غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب به تبسم ز سخن لیک بخلوت گه جان   نگاه دل با تو دگاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورده چه آزار دهم ای مطلبی   نوش کردی می نا شیشه چرا می شکنی
نیستی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار   چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار بیمار منی بر دو بسی فاتحه خواند   لیک مشکل که آنرا که نسیم ز یمنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن ننهی دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی   از جام تو بر خاتم عیش است نگینی
با ظلمت شب سر و قامت نتوان یافت   از نور رخت گر نرسد صبح یقینی
گفتم شده‌ام ایمن ز بلا های زمانه   ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشقست همه کفر و ضلالت   ناگاه خیال تو شده‌ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم   گر روز ملامت خم ابروی تو بینی
از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم   در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت ای با امانت   بسپار به جامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بفریاد هیچ کس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی
راز تو ام جز تو آرزوی نیست / انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نیم از خویشتن تهی شده ام / با تو دارم هوای هم نفسی
گرد عشق تو دور ولایت دل / روز با شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا در عشق تو اندر کار خود حیرانیی / در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصه دشوار هجران مردن آسان شد مرا / یا شد از سی بعد هر دشواری آسانیی
مانده بی خوان غم از من هیچ آنی چند و بس / گر وهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریه های اشکبار / زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانیی
بی تو تن زندان جان شد ای مسیحا دم لبت / دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانیی
هر گرم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل / می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

پیر شد جامی ز جام نیم خورد تو جرعه
بر روی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانیی

صدای آن غزلم گشت و شکل آن غزلی / گر شور مجلس عشاق شد ز پر مگسی
ز میده الشمسی میزند قوالیکن / رسد بگوش من آواز سبحه ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ ز زهد خشک چه مانده در حجاب شکی

رسید خسرو فلک ... شهر ز بزم عشرت او دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا ... شد پیدا انجم که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب بکرست و آب رحمت سبا نا دلی چه سود که برگشته ز ابر نمکی

هزار شیشهٔ دل گر شکست ساقی آن گل را
یکی بنال که آخر از آن حسن اریکی

[illegible] که بود دور و هوش باید شادی و خوشی

فهم راز ش ... او عربی من عجمی لاف ... چه ز ... از ... من ... ی

ذره ... او ... کنان آتش او شهرهٔ آفاق ... شی

... ز پیش نظر هم ... که ... ذات دلکشی

... باده ... ذوق این ... شناسی ... خوشی

... ز ... ... شد به کل زبان ...

جا ... ارباب وفا ... مشق ... نه
... ازین را ... باز کشی

... حشم ... دوا ... آشنایان ترا از خویش ... بیگانگی

شمع رخسار ترا ... پروانه ... از ... دولت پروانگی

شیوهٔ عاشق چه داند ... جلوهٔ ... کی آید ز ... ستانگی

گیرد ار از علم و خرد که کار طریق عشق است | با عاقلی دیوانگی و دیوانگی فرزانگی

با کیسه که شیوه مرد است جهد از روی تو نخوب
خیر که جامی نخواهد آمد زین دانگی

هوای نیکوان عشق است و شادی	مراد عشقبازان نامرادی
فذاک یا غراب البین وادی	فان سعاد شد موهوب بوادی
بوصل دوست مطلق همچون گشت	ولیکن عاشقی کیداً لاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی	بروی ما در رحمت کشادی
خدا را موسمی شد کل راد	دو صد مقصدی شد کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ	فوادی وافوادی وافوادی

چون من شد یاد و دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش شاد

بنگر که ست جه شد و از تو پیش تهی	چون است ناگهان ز سیر قفا آتش آگهی
آزرده که ناله ها فسوز می کند	هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کند	تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
غفت ز بانگ جیدا ز جا تو مرده	گرد و سماع بانگ نی از جانی جهی
دمساز نی شدم که بعالم چو شد بلند	آهنگ ناله ام ز نی کرد کوتهی
خود را شکسته که رسته ز خود دران هنر	این راه بیخودی که تو گیرم ز خود رهی

حباب ز ناله دل اگر شود دگر
اگر شد کنار ناله خود شمع [illegible]

سرتا قدم غرقهٔ دریای ز [illegible] — از آتش لب بر لب [illegible]
پیش لب تو صد قدح باده لبالب — [illegible] لب تو [illegible]
از عالم صورت که همه نقش و خیال است — [illegible]
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغان است — [illegible]
از عشق سخن مرتبه [illegible] بلند است — [illegible]
گفتند جهان عاشق و [illegible] — [illegible]

حباب سخن عشق [illegible]
در [illegible]

گر [illegible] که چو [illegible] — [illegible]
در دهر چو من [illegible] — [illegible]
دل [illegible] ای شوخ [illegible] — [illegible]
گرچه [illegible] حباب [illegible] — [illegible]
دل [illegible] گرفتار [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

هر این سر سر میدان عشقت این سر افرازی
گر اندازی بپیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان
بسر تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سپهر را با خم چوگان تو حالی
بیاید چوگان چه باشد گر مجال گوی بردارد

درین میدان فیروزه برآید مهر و مه هر روز
بشکل گوی زر باشد بچوگانش فرو ازی

فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو
چو رخش تیزگام اندر قفای گوی تازی

چو تنها افگنی گوی سپهر را در خم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری را با تو هم بازی

کحل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت
چه چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی

سپهر کامرانی سلطان حسین آن کز دل روشن
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه
کند با صور محشر نوبت لطفش هم آوازی

ای فتنه چشم تو جهانی
مسکین تنی خسته ناتوانی

پیوسته بقصد ما نه ابرو
آن گوشه کشیده تا کمانی

هر کس برت آورد متاعی
ما نیم و همین حقیر جانی

هستم سگکی بر آستانت
خرسند ز تو باستخوانی

سر رشته عشق کی توان یافت
تا یافته زان میان نشانی

گر زانک چو در قبولیت افتد
در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان عیان
صاحب نظری و نکته دانی

اینچنین خوب و نازنین که توئی — بنده و چاکر چنین که توئی
گر گلستان تبسم شکند — نزدم زان لبان گل رنگین که توئی
صفت جان و تن چه باره و تاب — مونس من دل حزین که توئی
هیچ رنج دل از تو جان نبرد — با نازنین گو نازنین که توئی

جامی آن به که پیش دل سوزد
با چنین آه آتشین که توئی

سینه روزن روزنست از ناوک صیاد فکنی — خانه دل را فروغ دیگر از مهر و رخت
و ارم از شوق تو گون پیراهن چون خورشید ز تو — با چو گردون مهرانش هم در خوان تو
نیست آن ندامت تا که را شب سیاه — یا پیش از گل قبا کی در چمن پیدا
کیست گل تا چهره افروزد بجز پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی
سوسن مژگان تو از دیده اشک را باز داشت — گرچه روح الله حجاب راه باشد سوزنی
هر که کن یا سن مسکین کرد و ز باز جست — چون شد باشد دامن پاک بهشت چون کنی

جامی بی جان تا از هر دم آید چو هر آن
زانکه این مسکین بجز گریه ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه در اختر شدگی — با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از رخسار چون برافگندی که خورشید تو ام — [illegible]
شوکت شاهی ز تیغ [illegible] در بازار جشت — [illegible]

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بسی
خانه را آخر رسد چون بی شود با زندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز دیگر گشت وصل تو و دودش زندگی

آسوده و لا ابالی ار چه دانی
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی

هرگز نکشیده کلفت پاسی تو خاری
آزردگی سینهٔ افگار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخوابت گه نازی
بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
در دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو چه مستی و جام می مستی
ره و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی
تا ز سگان آستان تو بودی

آن همه دشنام که زدهان تو شنیدم
آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر تسبیح جمال تو بدیدی
در دو زبانش جامی جان تو بودی

غنچهٔ قبال ما کجا بشگفتی
گر نه نسیم گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامت
غاشیه بر دوش دربانان تو بودی

مرغ دل دلدار اگر دل بجای خویشتن بودی
کجا بگفتنی رسد اگر شیدا هر انجمن بودی

کی بدل نبودی و اینهمه ناله و افغانی
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی جیب تیغ و من به صد حسرت
همی میرم چه بودی گر بجای جیب من بودی

مرا شد کوه غم جان نعمت جان سنگینم اکنون
بلاکش عشق با سنگی که ناهم کوهکن بودی

ز نقاشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا چندی مجال یک سخن بودی

اگر بودی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله چاکها شان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیخته جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف‌شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی
کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز کجا تا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست
سجدا ای بت رعنا که تویی

چون توانم که عاشق نشوم
با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق
با چنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل همه بر کف تظلمی
ای پادشاه حسن چه باشد ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست
نازی بکن که نیست از این به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش تو در زیر هر سمی

گر سر کنم ناله ز شوق رخت مرنج
کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان ستیزه مکن بس که ... تلخ
هرگز ندیده از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که چون خوان خورد نیش نبود نصیبی

عجب بیماریی دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی است لیکن
نیابی چون تو در عالم حبیبی

ز توبیخ تیغ ناهم گرچه هستم
بگفت تیغ جفا هر سو رقیبی

بگفت سعدی بهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزائی
بگو بدوست که در مشک تر و غالیه سائی

ز گرد ره چو بران خاک در نفسی
پس از اجازت دربان همین بوسی در آسائی

ببند دست بخدمت دگر مجال شود
بعرض حال من هیچ زبان بان بگشائی

که دست من چو ز موی خویش ضعف مرا
بآن میان چو موی باز نمائی

چو در حرم نهد پای برزمین برسان
که شرح رنج ز درد دم بخاک آن کف پای

ز نامه ای منقش ز دود و هم سطر
چو سطر او خوش الحان شود ثنا گستر

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

زبسکه کاست اگر خاطرش تواند ساخت
درون نامه میان حروف خود را جای

بجز دعا سخن تو هر دم که برسته اند
چو ابر سخن از بحر تو بی ز نامه

از مهر ما چه تیغ ای ترک ماه روی
بیاز دوست ... نگار ...

از مهر و ماه باز چه گوییم که نیست — هم ماه مهر عارضی و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری — مالند ماه و مهر بایران خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر — گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت رواج حسن مه و مهر بشکست — خواهی بنام مهر و مهش خوان خواه روی
از مهر و ماه روی تو بین آه میکشیم — شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو شتاب
ای ماه مهر طلعت ازوی بگناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری — روی خود بین بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کند — چون تو از سرکشی نمیگذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب — که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان — آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسان است — گر کند نور عشق راهبری
نیز گردون نشاید هم سگ کوی — گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان در بدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری — مه وگر نشو و رخ زین پردهٔ نیلوفری
باللباس آسمانی هرکه دید ای مه ترا — شد برون چون ورد ازین سکاف اب گری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان — سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ تری
هیچ دورانست نیلوفر بزیر آب لیک — عکس این گرد آن تن نازک بصنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا — ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری
چند صد غنا چه کم گردد ز جاه و حشمت — گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر شعر جامی صاحب نظر داند و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بتا ما همان که میدانستی — تو کجائی ما همان که میدانستی
گر دمی در چمن ز رشک قدت — رود از جا همان که میدانستی
آهوی دام جستهٔ تو را — زلف دوتا همان که میدانستی
گل سوری کنایت از رخ تست — مشک سارا همان که میدانستی
سر زلفت شب سیاه منست — رخ زیبا همان که میدانستی
بر تو سیم تاب و اندر سیم — سنگ خارا همان که میدانستی

با تو جامی نیست زنده بجان
وز تو تنها همان که میدانستی

تبسم بصفوت جام و صفای جوهری — گر نیست در سر ما چتر هوای ساغری
با گرختگی و تیزی طفیل بستی است — ور آب خشک تیغ ریز آتش تری
ببین بلندی بخت و سعادت طالع — کز گرد از افق چشم طلوع اختری

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست — بهشت میکده او دلبست و کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه می نوشی — که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن به تن پرستا ای دل — غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای دو چشمت دشمن و کین یکی — دل یکی تاراج گردد دین یکی
خال و زلفت را نمود جان و دل — آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر — مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد بشب وصل ار بود — عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی عده ام — کن حوالت بر لب شیرین یکی
نافه گردد خوشه چین خرمنت — گر گشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که اول بنشسته می افتد — با مدادان که بصد جلوه برون می آئی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا — هیچگه بر من درویش نمی بخشائی
روز من چو شبست آگه شو ای شمع چگل — گر چو من سوخته باشی بغم تنهائی

گر نه زمم بجو ابی چو سلامت گویم
چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی

چند سودای بتان وای ازین خون دن
تا بکی طعن کشتان آه ازین سودائی

عقل گفتا نرسد وصل سلاطین گدا را
بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی

عشق فرهاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت در طلب و پویائی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوش است چه میفرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

رخ نمائی شکنی قدر همه مشک ختن
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز دو غزلخوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ جدا
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

قسمت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی
درد تو مایهٔ درمان کسی

گر تو فرمان ببری درمان چیست
نشود بخت بفرمان کسی

ده چه شمعی تو که روشن نکنی
هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا | نکنی گوش با فغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی | کی فرود آیی در شأن کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت | ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سر کشی از سر نهی | جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی جست که این طرز غزل
نتوان یافت به دیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی | یا رخم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چه قصه | زانکه وهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که بر آن سخنهای لطیف | باشدش قوت تحسین و مجال جدلی
نه بطی شد سبب سخن ساقی گلچهره کجاست | که ز لعل لب او انچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند | ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
حبیب خاص است که گنج گهر اخلاص است | نیست این وثیقه در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته به ز آنکه بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

برو ای من از لطف بگشا دری | مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا | که با آستان تو دارم سری
ز مسکینم نیست جا پیش تو | ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز داغ سوزن تو سوز دل — دیدی و همه شعله زد از اخگرے
بدار و فروغ رخت آفتاب — چو مه نیست تابنده هر اخترے
بریدی آن غمزه پیوند وصل — زدی بر رگ جان من نشترے

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر می کشد ساغرے

نگاهی ز چشم مرا خونفشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس — راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتم که خاک پای تو دست میدهم بها — جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب گر جمای تو غلطے — هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفزود شمت که وعده بوسه — لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو هم ریش دلم شود — کز هردمش تازه ز زخم زبان کنی

جامی شکست بر دریا از کشتن چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

ای صبح سحر خیز کنی ناله وزاری — از درد کسے دانی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی نیز چو بلبل — بگذر بتماشا گه گلهای بهارے
چون فاخته گر هست سفر سر درانی — آنجا چه کنی طرف چمن راه گذارے
نی نی غلطم هست ترا هم چو من درد — تا آن سر کوی چو گل بهر سفر نیست قرارے

تیغم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنرا بنگارش بسپاری

من غیر چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که تو آنجا برسی یادم آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد بهمت دیده امیدی که ز نیکی
باز آیی و بر دیده نظر لطف گذاری

ز غرور است خودی و ز دین را خللی
گر دهم دل به غزالی و سرایم غزلی

دفتر علم و هنر زاب قدح می‌شوییم
هر نفس عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حجت برهان نبود
هر که هم نیست در این مسئله با کس جدلی

نقد عمری که مرا هست بلاش صرف مکن
جز بمعشوق و یا نیکی که ندارد بدلی

چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را
نتوان گشت شناسا نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
گر زند طعنه و ناسی و کند رد و جدلی

چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن
که از آن رشک بود کوری و زین تنگدلی

ز رشک خط تو دارست و خالی
ناشیم از رخ مشکین تو غزالی

رخت خورشید و از مهر ماتش خال
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان هیچم آید
بود با خویشتن هر کس ز ماخیالی

از آن گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم	ترا هر روز دو گل را بعد سالی
شود عالم دگرگون هر دم از تو	ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست بهر تو جای	راست شد جا کرم نمای درآی
سهو شد دور راه نوبت تست	ز ابروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای ز اشک	میروم در رهت بر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است	تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده شست	صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد زنگ	زنگ آن را بقتل من بزدای
محتسب را نماند سهم بدست	ریش قاضی کنید سے بالای

راه تقوی چه سان روم جامی
مانده از جام درد در گل پای

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری	ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان ز آب حیوان یافت	لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت ندید هم یک شاخ	از آن بنفشه که هر طرف یاسمین داری
ز ابروان مفکن چین خدای را زین بیش	که زیر هر شکنش صد هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو — فروغ کوکب اقبال و مهجبین داری

ببخش بهر من مفلس که از دو ساعد خویش — دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

به آسمان که بود طاعت ترا جامی

چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم به دیده دگری خانه میکنی — همخانگی به مردم بیگانه میکنی

دل را نشان به زاویه هجر میکنی — دیوانه را مقام به ویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم ابی — چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن تو اگرم میکند — دل سوزیی که بر سر پروانه میکنی

می پروری ز گریه دلا مهر خال او — از فیض ابر تربیت دانه میکنی

بکشا گره ز طره مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر به مدرسه رفتن طریق نیست

وقت ست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کوی من خاک ببودی کاشکی — پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بودی بکوی او گذر روزی صبا — قالب خاکی چو خس خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه اسی ناصح مرا — سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن زان سمند تن مهر داغ — داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

وه که سوار آمد و صید بر فتراک کس — بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

مرا بر دل است از تو چون کوه باری
وزان کوه چشمم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست هر دم دمیده
ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا
فتد سوی این لاله زارت گذاری

نروبم رهت را بمژگان که ترسم
نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان من بسته خواهم
تو سوی گوییم و جواب من آری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه
که دارم بره دیده اشکباری

برسم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست شه یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی

گر ده عوض حسن سپاه بتان دلی
چون شهسوار حسن بود زان سپه یکی

از تاج چه افتخار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خوش نخور ز مستی تو که من با فراغ دل
بوسم که آن دو لعل می آلوده گه یکی

زلفت گرفته کشور دل عقل کو برد
کان ملک را لبنده بود و پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی
هم غیب چو در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون جلوه کنان سمند رانی
گر تیغ کشی پیش روت امروز ‌‌ ‌‌ ‌‌ در زیر هوای جان فشانی

جامی ز غمم تو بس جدا است
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون نوبت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر گذر کنی سوی آن آستان ‌‌ ‌‌ ‌‌ از من هزار بوسه بران خاک در دهی
در دور حریم حرمت او بار باشدت ‌‌ ‌‌ ‌‌ از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیمار بی مرادم و اند کسی علاج ‌‌ ‌‌ ‌‌ خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر دو فراموش ز دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاین لطف و نازکی نبود هیچ آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن ‌‌ ‌‌ ‌‌ شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن نیست دم بدم از بهر دیدنش ‌‌ ‌‌ ‌‌ عشوه چه مینمائی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفائی چه باک زان ‌‌ ‌‌ ‌‌ هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

کم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم ‌‌ مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ تو ابتدا سخنی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همسری

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی ‌‌ زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری ‌‌ در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بس که برآیش ‌‌ روزی که شوم خاک ببوسم کف پائی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقست ‌‌ جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو ‌‌ یابند بهر ذرهٔ من بوی وفائی
داری سر خونریزی من اینک کفن و تیغ ‌‌ با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غم هجر تو بجونا بهران نفس ‌‌ گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی
تو خنده زنان میگذری بیخبر از من ‌‌ من گریه کنان میکنم از درد دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی بکوی عاشق و بیمار کیستی ‌‌ من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بکین و کشیدی ز غمزه تیغ ‌‌ جانم فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر ‌‌ آخر تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی ‌‌ تو یار و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد دیگری و تو گردم سگی بپرس — کافتاده چه بیکسی و طلبگار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه کم شود که پرسش یاران نمی کنی — درمان درد سینه فگاران نمی کنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی — پرهیز چون گل تر از باران نمی کنی
بر من هزار تیغ جفا راند می تو خوشم — لیکن یکی دگر ز هزاران نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو — جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
ای گل بخنده خرم و خوش گر برحمتی — بر گریهای ابر بهاران نمی کنی
جام صبیست لعل تو لیکن بجرعهٔ — ز آن جام یاد باده گساران نمی کنی

جامی برای لاله صفت خویش داغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

تا ز ناز نیاز شبم آگاه توئی — واقف آه دم سحر و سحرگاه توئی
ماه را نیمه آیین شب افروزی نیست — گرنه بنموده رخ از آینهٔ ماه توئی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
بر شکن انجمن و مه را کامروز — آفتاب فلک و منزلت جاه توئی
با تو در ملک ملاحت نه و شاه دگر — خوش بر آن خسته که هر کو ز تو شاه توئی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی — چه غم از محنت ره هست چو همراه توئی

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش المنة لله توبسه

زهی در دو زلفت بهر چین دلی — ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی — چراغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت — که باشد حریم درش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم زانکسی — روان کرده هر گوشه سائلی
ازان خشک ماندست زاهد جبین — که دارد ز بحر محبت ساحلی

جز علم نظر کوش حاصلی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توئی — دگر قصد ره مقصد ره توئی
دگر قصهٔ سرو گویم بلند — مراد دلم قصه کوته توئی
مرا دعوی عشق تست و بدان — بآن تیغ دعوی موجه توئی
سگ غیر من کیست مقصود تو — که بالله توئی ثم بالله توئی
نیم خواهم این کارگاه دو رنگ — که گاهی منم رنگ آن گه توئی
بیکسان لعب از منم بیدلان عجز کش — که هم بیدق آنجا و هم شه توئی
حدیث دهانت ز جامی مپرس — کزان سر سربسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک — می ندانم کردیم یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی — سنگ در هنگامهٔ سیمین‌بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی‌نوا بودم چو چنگ — هرگزم روزی به بر نگرفتی و ننواختی

راستبازی بود با آن قد همیشه شیوه‌ات — تو دما آخر چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسید از دهان تنگش ای شکر کام — گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

حیا از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراشتی

ای بر سمن ز سنبل بربسته نقابی — در گرد ذقن جانا هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار — ای کاش ببندی به رخ خویش نقابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق — نبود گله‌ای و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو زاب مژه خون خورد — تا هست درین شهر نعیم و دم آبی

گیرم نگشائی نظر مرحمتم — کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

حیا همه که تحصیل شد آن عمر بسر بود — بی حاشیهٔ شوق تو گذشت کتابی

ای از لبت حرفی سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زد بیک از خط سبزت تازه رسم فتنه‌انگیزی — ز تیغ غمزه دادستی تو دم هم آئین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد — ز زلف سنبلت شانه گرد یا خود مشک عنبری

بود چون جان آمیز یاران تو این نکته — چرا هرگز نیاموزی دیاران نیاسیرے

سگان را لاغر دارم بکشتن پیش سگان فکن — نه بینیم قدر آن خود را که از فتراک آویزے

بود مجبوبه هر تشنه شکل قد دلجویت — هزاران تشنه برخیزد چو تو از جاے برخیزے

اگر زیانم ز هر سو ز دیکی ز دور آ جان برآیم تو — چه حال است آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

نسیم برگشته جامی در خراسان دارد اما — نه هوس زد در میانه عشق خوبان تبریزے

بگشاے ساقیا بسر شطلب سبوے — وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوے

مهر هم بلب منه از قدح مے که هیچکس — زانپاے زین دیار نیز ز دلگفت وگوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار — از طبع دیو خاصیت آدمی مجوے

در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند — خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوے

عاشق که نقد دنیا نخانه وصال — دارد فراغتے ز نفیر سگان کوی

نه نکبت ولے صفتے وصف عاشقان — این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوے

جامی مقام راستروان نیست این زمین — برخیز تا نسیم بخاک حجاز روے

واے من واے من ز عشق تو واے — من چو بی ادب من سخن سواے

شد شب تا روز منتظر آن — ز چه جویم که سپیده بر بام برآے

جان درآرد به محمل نوردان　　چون درآید ز دور بانگ درای

تا به پایم خلیده خار رهست　　سبزه و دیده رشکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم　　خانهٔ من ز چشم خون پالای

جانم از گریهای تلخ بسوخت　　لب شیرین بخنده بگشای

جای جای حریم کوی وفاست
بخدای تو کی روا ز جای

نشان چو بود عهد الست و قول بلی　　که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی

ازان خوشست که جانم فدا هست در ره عشق　　هزار جان گرامی فداش باد فدی

ازان خوشست که از شاخ سرو مرغ چمن　　بر اهل ذوق کند داستان عشق املی

ازان خوشست که یک نغمه چون برون افتاد　　صدای آن ز ثریا گرفته تا بثری

مقامی در دکشان یافت بر دل صوفی　　پلاس میکند از ساخت طیلسان ردی

ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد　　کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
نیست ناظر جامی ازان رموز وکی

لذت عشق فرورفت مرا در رگ و پی　　عشق میگوییم دوران بسی هم از لذت هی

ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش　　کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

هست پیر مغان خواه که از خود به پی　　جز بدان بدرقهٔ مشکل شود این ره طی

یار در جان و دلم در جلوش همه گردان — سیر مجنون سوی هر وادی بلیلی در حی
شعله زد آتش با او دم نی لب مطرب — این چه دم بود که ابرو زد و سید سے در حی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ — پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

حبابے از وصاف مے صافت بیار د گفتن
گر ز فیضش رسد از باطن خم ہیچے در پے

ای که بر قتل محبان همی نشناسی — ثم سر بیاد خنده السیف و بدار اسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت — کلما او حشنی زاد به استغناسی
قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیر افشان است — قد نفحت بما قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل بیهده ای شیخ و پی — پاسے تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند خود کوچه خامان شده ام مشهوره — شهرهٔ شهر مسخرهٔ عام الناسی
این همه با کار از عجب ترا در رگ و پی — میر و در عجبم گرچه خنی آماسی
جمع کردی سخنی چند بچار و با فریب — بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات — مرده گر مثل خضر دگر الیاسی

محتسب روبه وقت است گر از حیله و مکر
حملهٔ شیر کند حبابے ازو نهراسی

ای که در پرده ببازار جهان می آئی — تا تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی
سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده و ما — چشم آن سایه و در چشم تو ما بینایی

از کرم ساخت چشم جهان بین ما را
تا بدین چشم جهان را نظری فرمایی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
حاصل گنج تو بینا بسر و یغمایی

شخص تو سایهٔ تو و چشم تو بینایی تو
رشتهٔ عمر تو سست و لیکن بصفت یکتایی

همه اعیان جهان و همه آیینه‌هاست
تا هر آیینه با عین دگر آرایی

جام جم را ز هم بود افزون زیب
چون رخ خویش در آیینهٔ پیرایی

دل شد از عشق تو جامی که جهان بین فلک است
باده پر جامی از این جام جهان پیمایی

نقد بیت خود اینم که سر و جهت با هم آگاهی
حالیا گر از پریشانی خواهد [illegible]

کس چشم بستاند و پارسا چو در پریشانی ورزی
اگر دولت کند و سازی و توفیق همراهی

چو جام با فلک تخت زین اطلس والا
کرد انجام [illegible] کند این جام گوی

شد از دیوان نسبت هر کسی را نازی
من و جام تهی صبحی ز اهد و ورد [illegible] گاهی

چو بود آن شیخ هر ساعت فزودن حسن [illegible]
چو جامی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

بر قیاس ذره سان جامی چو آید سایه
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

به اقبال قبول طبع شاه آوازهٔ لطفت
چو [illegible] عدل او خواهد گرفت [illegible] تا

[illegible] الکن لطف [illegible]
[illegible] کل کلاهی [illegible] بعضی غزلی

بشرح شوق تو [illegible] شد نامهٔ جامی
هنوز نامهٔ شوقت تمام [illegible] جامی

من از دیارک قد عاشه تفرق باسلمی | انت صحیفة شوقی تقوم فیه مقامی

بود ز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم | که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

ترد هم فرش جفونی اذا قدمت منا ما | وکیف افرشها و هی بالدموع دوامی

نه جای چون تو لطیف ست تنگنای دل من | چه خوش بود که بصحن سرای دیده خرامی

ز جامی این نه جواب ست نامهٔ کرمت را
بقاصدان درت میدهد بجمل سلامی

تمت الغزلیات

فی المربع

الا اے ماہ اوج دلربائے
کہ خیل نیکوان را پادشاہے

مکن تا میتوانے بیوفائے
کہ دور است از طریق آشنائے

زہجر دلربائے شوخ و چالاک
ہزاران جان پاکت صید فتراک

براہ توسنت خلقے شود خاک
سوارہ ہرکہ از راہے برائے

شبے خواہم نہان از پاسبانت
بالم رخ بخاک آستانت

نگویم ہستم از خیل سگانت
کہ چندین خویش نباشد خودستائے

مکن عزم رحیل اے ترک سرمست
کہ خواہد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشتۂ جان با تو پیوست
نباشد طاقت روز جدائے

چو گل شو رابرو با نوبہارے
بصد تعجیل میرانے عمارے

من از پی چون جرس نالان بزاری
بپوره حسی کنی لطفی نمایی

بجان آمدز درد دوریت دل
غم هجران عجب کاریست مشکل

اگر چه رفته از مقابل
هنوز اندر میان جایی مایی

شوم هر دم ز درد دیده اشک ریز
سفر دیگر نبود هر دو عالم را

من در کنج فراق و گوشهٔ غم
تو با صد عشرت افکندی تا کجایی

گه از دل ناله بر گردون رسانم
گه از دیده سیل خون فشانم

بود هر دم آشکار او نهانم
ز حال من چنین غافل چرایی

بدرد جانی بسوز درد پیاز
بکن چون عود هر دم گریه آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز
نه درد و غم کجا یابد رهایی

فی الترجیع

ای به چشم تو چشم جان روشن
ذره فروغ رخت جهان روشن

هیچ بر راه تو سوده مه که جبین
تا بد از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل
همچو شمع شود زبان روشن

دیده بخت مقبلان شود
جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و هنوز نشد
بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو روز نیست که هست
نشانهٔ جان و دل از آن روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه — تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق مهیّج الاشواق — تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوز است — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
شکر و خنده لبت طرای صبح — خجل صبحه و وضحه المهراق
تو لب جان نازنینی و من — کمترین بنده بجان مشتاق
سرّ عشق از کتاب خوان نتوان — لیس ذلک الرموز فی الاوراق
چو متاع دو کون توشه دهند — لیک چون تو میان خوبان طاق
گر تو این جمال جلوه کنی — شور و فغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکند غمزه تو خنجر کین — میکند نرگس تو غارت دین
روی زیبا چو گل ز حجله ناز — خنده با شیوه چو غنچه پرده نشین
لب تو هر کجا شکر چون ریزد — لاله خون چکان و در زمین
نیز آن غمزه شد بدولت وصل — چون شیم هجر و غمزه رنگین
بر وجود است نعم مراد کاش — خاک کوی تو بود همی بالین

شاه وحدت جوی عیش جهان — من که وارزوی خلد برین
از من این شیوه هست آید — زانکه من دیده ام بچشم الیقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

حال شوقم ایک یا مولای — ابدا آن رخ جهان آراستی
رفت عمرم بدرد و حرمان آه — سوخت جانم بداغ هجران ای
لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس فی رفقة المخلوص بذا استی
دست امید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای
دست امید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای
گر مرا عمر جاودانه مباش — گر مرا دولت زمانه چه باک
جمله اینها طفیل تست ای دوست — تو همین کن کر دوستی خود باک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنت این چه زیبایی — که در دو کاینات حیران شد
جان و دل روی در عدم وانکه — پیش تو یکدم در زمیا نشد
چشم چون گویم آن و خون خوار زیبا — گر نشد خون صد مسلمان شد

دردمندان عشق با الست ... فارغ از جنت و جحیمی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور ... از وصال تو دور میمانند
با چنین نعمتی که جاوید است ... باشد آن پایه‌ای که حیران دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان مسجود شد به یاد تو پاک ... ومن القلب یابد دل پاک
نتوان دوخت جز به رشتهٔ وصل ... جگری کز فراق گردد چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر ... گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو لیک هیهات ... تو و پروای چون منی خاشاک
دامن وصلت ار به دست آید ... دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ ... هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر بود عالمی همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم ... مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می ... خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا ... گر ز غمت قطره‌ای درریزم
من غلام توام و لیک چنان ... نه که بیداد دیده بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی | گر بخون جگر نیاسایم
گر ببینم از مرگ بر سرم گذری | مست برخیزم از خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم | دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت | راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز | از رخت تازه‌تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس | که نشد سر بر آستان تو جفت
دور ازان طاق ابروان دیرم | وسمه از جمیع طاق و ماتم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم | هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته میگفتم | بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست | رونق ماه عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی | نگذارم ز دامن تو دست
رفت عقل از حریم خلوت دل | عشق تا در سراچه‌ای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام | کیست کامروز از کمند تو رست

هست دل لوح ساده گر بود | جز خیال تو هیچ نقش نبست
پند گویی بسرزنش که فلان | رفت و با دلربا دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت | منکه دانسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

به قدح گر مے تو کردم نوش | آفت عقل بود غارت هوش
شد ز دور مے لب آلودت | پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم | دل پر از گفت وگوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا | رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر پاش | در فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد | خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز | که برآمد زمین فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی الترجیع

اے بر روے تو ماه عالم آراے | چون ماه ز پرده روے نماے

چون قطره تو تشنه‌ایم / بر حال تشنگان ببخشای
تشنه سخنی و لب گزیدی / طوطی خود نشین شکرخای
خال تو بلای جان پیوست / بر لب خط عنبرین میفزای
از گریه تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفتی / من هیچ کیم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم + / در دور ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با عشقت بازم

موی شدم از غم میانت / هر دم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی‌نشان چو ذره / یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میا ز من تنگ / تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی عجبانم / سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز / دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود صبا و خاکم / چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من
هجر تو ببین چه کرد با من

ما مانده بدان در هوای تو
جا کرده درون جان تنها من

خلقی چو صبا ببوی تو خوش
بوی تو شنیده از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان
بی‌ماتت کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانهاست
جان داده بدست آن بلا من

گفتی بنشین و با غمم ساز
ورنه کشته تیغ جفا من

بنشین نفسی و آتشم را
بنشان بزلال وصل با من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نشینی
سبحان الله چه نازنینی

از مه تا تو همین بود فرق
کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید رخ من ار جمالت
خرسند شود بخوشه چینی

ایام بخون من کمربست
بسم الله اگر تو هم چنینی

تیر مژه در کمان ابرو
چون سخت نهی و در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی
ویرانشده ز جهت عقل و دینی

چون لب بگشا امید آنکه سر گرد
با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

وان غمزه ازان دو چشم جادو — داد دل شان مرا بابرو
ابروی تو چو دال کرد اشارت — بگشود گره ازان دل ابرو
من هیچ نشان نجسته زان خال — بگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد — در روی چه عیب بود زهندو
جانا ز عتیب خویش دور مال — دل را بستان بوجه نیکو
زیبان کرده امید بستت — بر من ستم عشق تو زهر سو
آن به که بپیچ تا امیدی — با درد ابان وستم تو الو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دل داده قامتت صنوبر
گیرم که ببید رو سرکشیده سرو — با قد تو کی شود برابر
عمری به غمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود به سینه راز عشقت — از هر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد یکسر
گر رفته بپر نهال قدت — از نخل امید چون نخورم بر
گر خنجر رسیده در دم گردد — و در هم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح مهر و عشقم کنم ساز
با مرغ سحر شوم هم آواز

آنچه نهفته با شه است گل
چون غنچه درون پرده دو تا

خوان غنچه شوم درون پرده
با پرده زر دست خود بپرداز

با آتش دل مرا صبری نیست
چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که به کنج صبر بنشین
بنشین جدا سوی و با غم ساز

بکشای نقاب تا کشم من
دیده بتماشای رخت باز

وانگه شب و روز با خیالت
در خلوت انس پرده راز

بنشینم و با غمت نو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع آخر

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه غم گشت قد ما چو کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب بازیج نگر بست
خاک در دیده زمانه زدیم

کشتی وهم و عقل بشکستیم
غوطه در بحر بیکرانه زدیم

مست و مجنون ز کنج کاشانه
نقب سوی شراب خانه زدیم

وز حریم شراب خانه علم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر لب چه رمه ست رسا غزاو	بهر قیدست بآستانه نرویم
گر چو مهر سپاه بآتش شوق	شعله وشی من سپاه شویم
ساقی انده و دور عاشقش گردیم	باده نوش دیده ای قرانه شویم

کر کے عشق را اتو نے ساتھے
کلتا شمس وچھک لیا سے

جب عالم خیال سے بینم	پیر توانی جمال سے بینم
دفتر مجمل و مفصل بون	نسخه ان کمال سے بینم
هر کجا داند ایست یاد اسے	نقش ان خط و خال سے بینم
عارفان را ز لعل نوشینش	غرق اید زلال سے بینم
منکران ز جعد شکنینش	در کمند وبال سے بینم
قوت جانم سیا و جز مے عشق	تو به زین مے حال سے بینم
سے بجوسے عشق گشته حرام	ذوق وصال سے بینم
گرچه پیش لب شکر بارش	طوطی نطق لال سے بینم
نکته مخبر از این نے گو ہم	تا سخن را مجال سے بینم

کر کے عشق را اتو نے ساتھے
کلتا شمس وچھک لیا سے

جند الله دستا دیا کہ وستا	اگرچہ پیدا خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه | در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جا دیدان | وان دگر در تحیر پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل | تیر فکرش نیاید اندر شست
هرچه ما و فهمیم او بریه | وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان شیئی | نیست آن گرچه مینماید هست
کی پرده دره درون پرده کسی | گر تماشای نقش پرده پرست
پرده از روی کار او بردار | پیش ازین نقش پرده را بپرست
در کش از جام حسن او می عشق | پیش رو بین مثال عاشق مست

کرمی عشق را تو ای ساقی
کاسه شمس و چکه لباسی

شاهد عشق از نشیمن بود | زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید | حلقه از جعد تابدار کشود
پرده از عقد زلف سنبل بست | برگ گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید دلان آموخت | غمزه را قتل عاشقان فرمود
هرکرا هرچه بود در بایست | نه از و کاست ذرهٔ نه فزود
ساخت آنرا بهرچه شخصی فرسند | کرد این را بهوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد | هوشم از بیخبر به بود

آن چنان بے خودم ازان نجمہ — کہ ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمہ چنگ — کہ بگو مطرب این خجستہ سرود

کرمے عشق را تو لے ساقے
کا ستا شمس و جہک لباسے

نقطہ را از تصرف اوہام — طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض — یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر جہت سمک جنبش یافت — امتداد ذات جسم گشت تمام
جسم ہم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وہم را بگذار — آنچہ اول نمایدت اجسام
نقطہ بین در تقلبات شئون — چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در دہ آن شراب کہن — کہ حباب و بیست ساغر و جام
آفتاب برخت و در یخ بود — در حجاب ظلام و ظل غمام
پردہ بردار و بے خودم گردان — تا ببیند عیان چہ خاص چہ عام

کرمے عشق را تو لے ساقے
کا ستا شمس و جہک لباسے

آن کجا شد کہ عرصہ امکان — بود در ظلمت عدم پنہان
ہمہ گلہاے باغ او یکرنگ — ہمہ اوراق شاخ او یکسان

سبزه او موافق سنبل	لاله او معانی ریحان
نه در او اعتدال باد بهار	نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود	گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بوی خویش یافت خبر	هر یکی از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله	وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جانان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر	همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی
کاشنا شمس دهک الباقی

ای پسر بوده عمر در تک و دو	یا نه در یک فست دوره مرد
هر که تخم ودی دو دوری کاشت	بر جهان برگرفت وقت درو
خوشه گشت تا بهار	چون فشاند بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا	بمقامات عاشقان بگرو
جام دل را بکن بجام بدل	خرقهٔ ازرق بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست	جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد بر تو پرتو ساقی	خویش را محو کن در آن پرتو
پیش روی بخت سجده کنان	که کجا ندار ابر وحت مه نو

ریخت بت از میان حجاب دوئی		خود بگو این حدیث و خود بشنو
	کرم عشق را تویی ساقی	
	کاسنا شمس وجهک الباقی	
ذره کو بازم ز نو گلی بشگفت		یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید		حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب		ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب		بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو کوشش غریده ام خوان		دامن او ز دست دادن مفت
بروای اشک و عذر خواه مرا		غرقه خون چو خاک پاش بخفت
مستی جام و شوق دیدارش		از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش		ولی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم		پیش از پوست کرده خواهم گفت
	کرم عشق را تویی ساقی	
	کاسنا شمس وجهک الباقی	
فهم پس قاصرست و نفس جهول		طبع پس سرکشست و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود		ستر مقصود ازان قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست		عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر | گر بود عقل ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی | دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور | گر ز رنگ هوا بود مصقول
وانگه از آینه بچشم شهود | خالی از وهم اتحاد و حلول
خلعت دوست بین دمادم درکش | شاد بنشین به بزمگاه وصول
سر این راز گفتهٔ عشق | چون نهد جانب تو سمع قبول

کو می عشق را توئی ساقی | کالشمس وجهک الباقی

جامی این بود و خود نمائی چند | زهد دامست و خود نمائی بند
دام بگسل بدست گیر آرام | دل بر آن نه که بر نباید کند
ره چنان رو که بر نباید گشت | دل بر آن نه که بر نباید کند
صید آن شو که میکشد زلفش | گردن سرکشان بخم کمند
جانفشان بهر آنکه می بخشد | تشنه را جان ز لعل شکر خند
هر بلائی که در رسد بپذیر | هر جفائی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست | تو ببوئی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمائی | باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست بادهٔ وصلش | بسرا این نوا ببانگ بلند

کو می عشق را توئی ساقی | کالشمس وجهک الباقی

فی مرثیه

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند
آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا
آنگه بدار ملک بقا ره برده اند

پاینده بوی فیض بهار از نسیم شان
آنان که در خزان طبیعت فسرده اند

جامی خدای شان که براه طلب چو تو
بسپرده یکدو گام دل و جان سپرده اند

بر حرف شان چسان نهد انگشت نقد دل
چون حرف خود ز صفحهٔ هستی سترده اند

هیچ با که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند

بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدا
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
واندیشه نیست آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین ست و تن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
آورده جان نگسسته ره باز پس

مرد ست هر نفس که نه از مهر دوست خاست
بر صبح کیست شاهد صادق ترین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب
تا یافته ترا بحرم دوست دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراشت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاکیزه‌تن چنان که آمده بود همچنان برفت

جانش که شاه باز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها بدین غمین که درین زمین نماند
جانها ز تن بر آن که از آن تن چو جان برفت

از وی دهد چگونه نشان کس که محو ساخت
در پی نشان نشان خود و بی‌نشان برفت

چون مردمان دیده شده غرق سیل اشک
ازبسکه آبم از مژهٔ خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر تو افزون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گر دود آتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آهم ز ضعف اگر نشدی پیش قدسیان
بر حالم از صوامع گردون گریستی

کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید
تا درد من بدیدی و اکنون گریستی

چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند
گر خون دل بدو نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک
بر جامی ار دو دیده‌ی محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقه‌ها کبود کنند اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش
بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

کو آن پی نزول بخلوت‌سرای قدس
رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش
کو آن زبور شوق چو داود خواندنش

گر بودنش نصیحت سخنی مرید را
وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهی طریق صدق ارادت نمودنش
گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود
بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش

سویی که نیست سوی بدان سو کشیدنش
جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت‌سرای او
اصحاب صف زنند ز بهر لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته‌اند
یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او

او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ
چاک افکند بجیب لباس بقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای نفس
باد از بقای جمله فدای فنای او

شکر خدا که بر دل اصحاب گرچه هست
صد گونه غم ز واقعهٔ غم‌فزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هریک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

باد از عروج روح مجردش که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نفخت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد

هر داغ کآورد پی دردم چه بهتر که — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد

زیرا هزار کوه غمم هست گرد دل — دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ماحضر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان — در کام عیش بنقل گر شکر نهد

چون در نیاید از دو جهان لطیف و تر — رختم ازین سرا چو حیران بدر نهد

دانی که چیست باعث راحت ازو مرا — خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است
در وی امیدواری صدگونه راحت است

مرغی که تنگنای قفس بود جای پست — دست قضا بلطف قفس را بهم شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان بکنگرهٔ قصر جا نشست

تا دوان کرده معنی قفس پا ندیده بود — در آتش بیا تن اندوده چهره خست
دانا کرده است آگهی از قسمت چمن — شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغیست جان اگر قفس این طلسم خاک — آن مرغ بس بلند و قفس تنگ و پست
مرغ تو گر به بست پیست این قفس چرا — پر خویشتن شکسته ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا — گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس چه با تست و تو بیا
مرغان خطیره ان که گذشته از صدا ندار

خرم دلی که در روضهٔ قدسش نشیمن است — فارغ ز پیچ و خم تشنه این تیره گلخن ست
منشین درین حصار که هست ... که تا شود — جانا درین سرای ... دشمن ست
روشن دلی کجا که بود روشناس گل — و از آزاده کی از زبان آن سوسن ست
تا بنگرد که هست گل سر زده ز گل — چه چهره ... گل کرده مسکن ست
تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان — چه چیز هیچ نیست کش از خاک مدفن ست
جامی نظر سوی چمن افکن ببین گل — ز ایشان حجاب چون دل آلوده دامن ست
گل را بوقت دامن همی زدست — گویا تعلقیست که آن را دامن ست

گلها شگفت و گلزار ... خاک خفته اند
ما را درین میانه گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس — در زیر گل دگر آه چمن یکسخن بپرس

خیز

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه روی نورستگان باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نور بخش بهر انجمن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان وزد
احوال نارسائی آن نارون بپرس

فرش حریم سبزه چو آرے بزیر پاے
چون هست زیر خاره و خارا آن بدن بپرس

سوسن چو زبان بنائے کند حدیث
از نازکی آن لب شکر شکن بپرس

آمد پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بوده ام ز جهان گرامی برادرے
در سلک نظم جمع گرانمایه گوهرے

ز ابنای برادری که در اطوار فضل و علم
چون او نزاد نادره ایام دیگرے

در بوستان فضل سراینده بلبلے
بر آسمان علم درخشنده اخترے

خورشید اوج فضل محمد که بود دوام
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبرے

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
جمع آید از مکارم اخلاق دفترے

دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت
ناخورده از نهال کمالات خود برے

چون او ندیده دیده ایام فتنها
روشن دلے دقیقه شناسی سخن ورے

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولے حسب حال ماست

رفتی و زود داغ تو ام یادگار ماند — صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رخت ز گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم و لیک چه سود — کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند

ای یار مهربان کرم دستگیر نیست — کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در سینه غم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بی قراری من برقرار ماند

آنکس که بود از وی جان زنده دست شد — وین جان زار مانده ام چه کار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او — سازم حمائل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که در شش — روح الامین بهر ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده — ز آلودگی هر چه نباید مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساختست — عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد — دوران ز رخت بالش و ز خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی — پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخی که کرد ز غفلت درین زبان — تا در دهد ز دیو سوی تو از وی میاورش

چون نام شد محمد و از فضل سرمدی — سازش مقام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ او فراغش
از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سروی که تازه گل بود از باغ لطف رسته
زد سیل قهر موجی کند از چمن باغش

خرم گلی به بستان بشگفت بعد عمری
نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آنرا که این شمامه دوران ربود از کف
مشکل که هیچ عطری تسکین کند دماغش

زان گم شده ندانم یا من نشان که گوید
جایی نرفته کز کس دانی توان سراغش

دل را ره برون شد کی باشد از شب غم
کز باد بی‌نیازی بی‌نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو
نیست یک دل که نه زان خار فگار است درو

برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی
برگ بی‌برگی و میوه غم بار است درو

نافه مشک که با این همه عطر افشانیست
خون افسرده آهوی تتار است درو

بو رگ عود که در دامن مطرب خفته ست
نه انگشت که صد ناله زار است درو

دفتر غنچه کشی اوراق چنین رنگین ست
نقش کم عمری گل کرده نگار است درو

بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نامه
خط مشکین بتان بین که غبار است درو

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت — بی قرارست چه امکان قرارست در او

بی قراری جهان چیره قرارم برود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم برود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را — کز جهان برد و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهرم از چشم چو در سلک وجود — برد چون در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست — تا بیارآید از آن روضهٔ حور العین را
سیم در خاک شود سیم ندانم ز چه سود — ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی تو خوش دیدن عالم چو نخواهد دل من — بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
باید شادیم آن بود ندانم به چه چیز — شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را
حسرت فرقت او میبرد از سینهٔ علم — می کشم دم بدم آهی ز پی تسکین را

همدم آه و دل زار ار بعلیلی جوسی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز — گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چند دست اجل ای غنچهٔ نورستهٔ تو — یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو هر چه بود این همه رنج — زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی ز فرقت ز پا شد تیغی — فرقت از موی دلاویز تو نتراشیده هنوز
ای همه زهر چه از ریخت فلک در کاست — شربت شهد هم از این کاسه نچشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک گشا دست و دهان
دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند
نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی
گر نیفتادی ازان رخنه در ایوان پدر

نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب سپیدا بفرست
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر نشد چاک گریبان حیات
دست خاره بسر خاک تو دامان پدر

خواب دیدست که دل جمع پریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست که تو صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل منزلت ای غنچهٔ رعنا چونی
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسستست ز هم
تا که جمعیم پریشیم تو تنها چونی

بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش ترا
بود تاج سر امروز ترا پا چونی

بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جا
تو که در زیر زمین ساخته‌ای جا چونی

نیست شود دیدهٔ بی‌ناز غباری تیره	زیر خاک آمده‌ای دیدهٔ بینا چو منی
خورد غمهای تو ام ده که خیال تو کنی	کی بپرسد که درین خوردن غمهای چو منی
رو بصحرای عدم تافته از شهر وجود	من ازین شهر ملولم تو بصحرا چو منی

گرچه جان داد دلم از ناوک هجران خسته
لیک رستی ازین ورطهٔ هجران رسته

حیف بودی چو تو دری که فتد به گهران	یا چو تو آیینه در نظر کج نظران
حیف بودی چو توئی شمع ز سراپرده گزین	تیغ برافروخته در انجمن بی‌بصران
حیف بودی چو تو با همگی در خور مهر	تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب	دست نا یافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهره که خوش لعبت کو خفت	زود بربست ز هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کارگه فلک که کمینگاه قضا	افکند سنگ درین کارگه شیشه گران
خوش کند بهر جهان دیده تماشای بقا	بار رفتن چو ببستند از و خیره تران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
کز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا	کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا
دام تا بس بود هرچه درین صیدگهست	جز فنا دانه نماند کس اندرین دام ترا
خاک گشته شد آنکه کز آغاز درین دور سپهر	خاک سازد دیده باسر انجام ترا

رقم نام خود از صفحهٔ هستی بتراش
گاه از لوح بقا محو شود نام ترا

بفرسوده خود نام بر آور زین پیش
گر فراموش کند گردش ایام ترا

که کند آرزوی پختگی از سر خامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه و جای طلب دولت جاوید گذار
باد دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو چو جامی کن و ... ...
هر ... ... دامن خودزان درکش

فی المقطعات

تیغ زر دو دارم زدوری آن ...
زرد و داغ و درد و غم و دوری آن ...

چه پرسی کجاست گوئی بخم فرقت تو
صد تو که باشد بدین گونه لاغر

خورده است غصه و چشمهٔ مشک بسته
لب سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجسته نسیم شبیه ...
سرشته ... نصیب محقر

بلبها ... ...
ربایت ... ...

دلا منشین درین ویرانه چون بوم
سوی مرغان قدس آشیان پر

بپیوستی در ... ...
وصل ... سوی ... ...

زهر شاخه سوی آن اصل وجود
چو ... از شاخ گذر

بیا شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مبند توسن همت بهیچ آخر — همچون خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمهٔ تا رسد — نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل — ملک جهان بدیدن روی جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر نافذ نه از فضل و هنر — فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ ارچه باشد از درخت میوه دار — چون چنار بیمیوه بار اندر شمار هیزم است

ایضاً

پی لقمه و خرقه هر سفله — نشاید کشیدن ز سفله گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف — بعمری بود کهنه دلقی پسند

ایضاً

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان — صد شعله ازان در دل افگار من افتد
هر گوهر اشکم چو فتد گوهر آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً

شاعری میگفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعر ایشان یکی معنی نداشت — راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ایضاً

ز دیوان شعر است این بلکه جامی	کشیده ست فانی برسم کریمان
ز دیوان حسنی درو هر چه خواهی	بیابی مگر مدح و ذم لیمان

ایضاً

بباغ کرا خوشت چون زند دم	وشش باشد چراغ عیش را تفت
تفت انگن بر رخ آن آتش که هرگز	نیفتد زین مناسب تر رخ تفت

ایضاً

بعصر و شام که گیرند وقت را اتمام	قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن	ز حال وقت و توقف نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز	برسم و عادة خود وقفهای قرآن را

ایضاً

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن	منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بپیچ کد ورز و نعمتش ز دست وی	بماندت ابد الدهر عار بر گردن

ایضاً

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا	از نکو سوی بد از بد سوی بدتر میبرد
از برای حکمتی روح القدس از ظلمت بدر	دست موسی را بسوی ظلمت آرد زیر بر

ایضاً

هر که دل بر عشق و گیتی نهاد	برحذر باش از خرد در جهل او

دامن او گیر که همت فشاند / آستین بر دو جهان بر افشاند

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل / گرچه پر تربیتی از خلق جهان عقد ابش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز / خار خشکی که نشانند به دیوارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان / به زلف دلکش و روی نگاری
کز اینها گیر دست دل سال دیگر / چنین کامسال از خوبان یاری

ایضاً

هرچند ز ذات کرم مرد درم ریست / دریوزه احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از نقش حیوان / نا پیچ توان ساخت ولی نتوان کرد

ایضاً

دل درین وحشت گه بیگانگان / یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان / غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیاگر سالها بهر غنا / کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا / هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / به صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی مکن با کم از خود که او هم ‌ ‌ شنود ایچ که با کمتر از خود شنید

ایضاً

است سی قد که عمر تو اکثر ‌ ‌ همه عمر رفت شود و عمر لطیف ست

قد وزارت ترا اگر سبد ‌ ‌ گر و عمر الفبا جای شعر لطیف ست

بود این حبس نکته بر تو نهان ‌ ‌ که الف اسم بهر لطیف ست

ایضاً

بجنگ جو تنم خویش گفته ام صد بار ‌ ‌ رسیده سنگ جفایت به آبگینهٔ من

رسان لب نیز من سینه ام بهم صفا ‌ ‌ نه پاک سینه دل همچون تو سنگ کینهٔ من

بشود گفت ترا گر چه سینه صاف آمد ‌ ‌ گمان مبر که رسد در صفا به سینهٔ من

ایضاً

بدان رخ چه کنم تشبیه ‌ ‌ ترک تشبیه ناموجه به

گرچه آید شبیه خوب ‌ ‌ هست صد بار از و شبه به

ایضاً

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر را ‌ ‌ بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند

گر تنی اش مجلس صدر آورند دوسه ‌ ‌ هر یک به صدر مجلسش آهنگ میکنند

بهر گزی زمین که بود ملک دیگری ‌ ‌ تیغ زبان کشیده و هم جنگ میکنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم شبانه — مرا خیال کسی ره زند و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان — که من ز سایهٔ خود هم ز آفتاب گریزم

ایضاً

بود شاه رعیت آن حسنه — که در دست گنجهاست ز دزد نهفته
عوان چون با ایشان فزون دید دیگر — ببرد ستش که دزد آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم تا بچنین عنقا شدند — اهل همت را بود تا فاقه فقر حین
راه راحت نیست در جام غم انجام طمع — کاسه یاس از گفته کلیاس عهد الراضی

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و فطرت — بتقالیب دهر کس نشود
سنگ کس را اگر کنی مقلوب — قلب آن غیر سنگ کس نشود

ایضاً

درین نشیمن حرمان کسی مکن پیوند — که هر کسی که شد دل برآشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد او فاحش — عذاب روح شود صحبت ریائی او
دگر موافق طبع تو باشد اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه را چون دو ابله بخشند — از دو شش از بیست چنان کنند که کم سبلد

نی چنان کز کثرت تحریر ذکر از نعم	درمیان هر دو لفظش از غزل هم بگسلد
هر چه پیوندد بهم ناظم بصد خون جگر	او ز ناهنجاری الحانش ز هم بگسلد

ایضاً

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا	چنانچه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می‌گیرد	دروغ و راست در او هرچه بود راست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین	با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت	خانهٔ بیت شعر و اهل بیت فکر بس

ایضاً

الا شاهی که بر جا مسند عدل	نهادی قلم از آنجا رخت برداشت
بد اندیشی ز تو گر بود یک لخت	دلی تیغ تو اش یک لخت برداشت

ایضاً

بازرست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات	جامی اکنون مدت دامان سبوئی بدست
سال عمرت شصت شد در پنجه سستی مکوش	تا ازین دریا بر آری صید مقصودی بشست

ایضاً

بوستان سخن مرتب طبع من اکثر	بهفت بیت شد قسمت ساده قافیه سنج
همه هفت پیکر گنجور نیسند هر خسرو	نکوتر است ز هشت در بوستان همه سنج

چو بیت زهر هفت از آن دو مصراع است — گرش به هیچ شناسی لقب نهند صریح
ز هفت عضو یکی یاد ده و کم آن را — که هفت بیت مر اشعش رقم زند [illegible]

ایضاً

[illegible] از حوا [illegible] ز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود — جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس — بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

شکر از دولت قناعت رست — گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم — محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان ز قول حق صم و بکم — نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان — ور نه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سهیدیم و به سر گشته جهان — هر کرا باشد دلیل ره او کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی — حسب اینکان عجیبست از کید ایمان احتساب
شکل ایشان شکل انسان فعل ایشان فعل سباع — هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضاً

بیشهٔ فقر جای شیران ست — شیر این بیشه باش تا باشی
بیشهٔ مرد چیست نفی وجود — مرد این بیشه باش تا باشی
باد و اندیشه جمع نتوان بود — بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشته زار — شکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان ... بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده اگر در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بروی خاک چو بیگانه افتاده است ... خوشوقت مردمان که بهٔ خاک خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود ... آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل ... هرگز دری بمثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است ... چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو ... هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند ... هم راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

ای من ملکوت کل شیء بیده ... طوبی لمن ارتضاک فخرا لعده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی ... تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت ... خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را همه قوت است و دل را همه قوت ... انت الباقی و کل شیء یموت

ایضاً

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور ... ستر من از اسیر ارتحمت جای سرور

ای

ظاهر تو گشت جمله ذرات جهان   خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست   کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو بسی جستم وی   دا مروز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیده عیان تو بوده ای من غافل   در سینه نهان تو بوده ای من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم   خود جمله جهان تو بوده ای من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست   در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت   ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان ره زن عشاق حق است   لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان   والله که جهان ز روی اطلاق حق است

ایضاً

تا گر به جهان سر الهی پنهان   چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز جسم ما هی خود   شد بحر در او بسی ماهی پنهان

ایضاً

آن شاهد غیبی که نهان خانه بود	زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات	هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو	وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
روی دگرست در هر آئینهٔ تو	ای هژده هزار عالم آئینهٔ تو

ایضاً

یارب ز دو کون بی نیازم گردان	وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان	زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق را بمن بدخو کن	وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از همه سو	در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

ایضاً

یارب بر ما نیم زمان چه شود	راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی	یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو	وی جانب بتان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب	زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً

یارب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
بیچاره که جان خویش بیرون نبرد
نامی دهمرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستیش روز نخست
چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه ز نام توبه ام در کف تست
یکسا دوم شکسته اش گذاری نه درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یارب توبه

ایضاً

از سیل ملامی و مناهی توبه
وز نفس مباهی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافه فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضاً

گه باده و گاه جام خوانیم ترا
گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضاً

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت … بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بهرچه بود توان گرفتن بدلی … تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

نیکی باشد که گر لباس هستی شد شق … تا آن گذشته سال و مه مطلق
دل در سطوت عشق او مستهلک … جان در تجلیات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود … تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکیست … باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطائی که از خرد بیخبرست … گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری همه عالم خیالست ولی … جاوید درو حقیقتی جلوه گرست

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست … راهیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هرکس که در آن رهش رسانند رسید … و آنکس که درین رهش فکندند نخاست

ایضاً

ای در دل تو هزار مشکل ز همه … تا مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

(۲۱)

چون تفرقهٔ دل ست حاصل ز همه
دل را بیکے سپاره و بگسل ز همه

ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روے نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسے ده که در اطوار وجود
بوده ست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پے نفس و هوا باز روم
تا کے ره عقل حیله پرداز روم
از تنگی وجود خود بتنگ آمده ام
یارب کرمے تا بعدم باز روم

ایضاً

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق
چیزے نه بجز عونت و حیله و زرق
اے کاش نسیمے یافت زد از لجهٔ هیچ
کشتی وجود ما سوے ساحل فرق

ایضاً

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
از تنگی وجود تنگ هستی برهیم
بنشیم فضاے راحت آباد عدم
وز محنت تنگناے هستی برهیم

ایضاً

نے غنچهٔ باغ من طراوت گیرد
نے شربت عیش من حلاوت گیرد
از خنم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

ایم براه عشق پویان همه عمر	وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی چه بهار گیر و خواهی بخزان	کس نیست بجز خیار صباغ رزان
آری ز وی نقش بعادت رنگ رزان	گه سبز و گهی زرد ازان ست ازان

ایضاً

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز	سوی وصل حریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز	ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

هر بیت کفن جود شه کوه وقار	هرگز نه فتد بغیر گوهر یکبار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار	جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

ایضاً

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر	بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود	از دشمن چو تا تل کشته از شهر صفر

ایضاً

جانا ز تو آینه من اندوه کشم	وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم	اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم — و آنگه گله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق و سرم — گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم — از خاک درش دور و سر خود ببرم
لیکن چو جمال خویش در من نگرم — صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضاً

هر شب بناز خفته با دگران — صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن از نکوئی این بس که رسد — در گوش من آنچه گفته با دگران

ایضاً

جامی عمری بخلق عالم پیوست — زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست — وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

بستم ز علائق جهان آزاده — دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کتب و از هر مشوق — دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ایضاً

با غیب چو نیست ره ای حرف شناس — و انفاس ترا بود بران حرف اساس

باشی اگه ازآن حرف درامید و هراس
حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف هستی از من بگریخت
خوش آنکه ز مدعی نه رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی
معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در هستی و خالقت بسی گردیدم
بس شیخ و مرید را که با او سنجیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم
نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده‌ام که میل جان با من چیست
واندر رگ گل تیرگی این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من
من میگویم و لی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس
نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو ز قائل منگر
انگور جدا ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم
وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری
کز ریش و شش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

وانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر	وز جمله خسیسان ز خسیسی خس تر
در راه طلب گر واپسان بسیارند	هستم ز همه مرحله ها واپس تر

ایضاً

سرخی ز لب لعل به سنگ آوردن	وز گل بنگاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن	بتوان نتوان ترا به چنگ آوردن

ایضاً

جانا رود در رسم دلبری را دریاب	آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید به مهر	گو دهر بیا و مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه که من پیش تو لب می آرم	نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه	روز سیه خویش به شب می آرم

ایضاً

در واد هزار بار در واد روا	کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد به بیگانه ز خویش	رب ارحم بی دلانه رسی فردا

ایضاً

جانی دم گفته و گوشند و سند دگر	دل شفته خیال می پسند دگر
ور شعبه دگر گل ما یه سیاه	انگار سیه شد و سپید چند دگر

ایضاً

حاشا که نهم من ز سعادت دمے	تا قصد کنم زتا بجوئے کامے
یتیم هوسے بود چون من خامے	بر صفحهٔ ایام بماند نامے

معما در اسم عبد اللطیف

ای کرده نهان رسالت خوان عطا	دریوزهٔ احسان و ثنای عطا
چون هست دلت بمرکز عدل محیط	زان صورت حیف را غلطے خواند خطا

شاه بابر

در شهر دو جا گرفته احباب مقر	یک جای یکی و دیگران جای دگر
حاسد ز میانشان چو گیرد سر خویش	با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد بر دل آن نگار برقع بسته	وز نام خودم سوال کرد آهسته
گفتم که سه حرف ست ز تسبیح بجو	ز اخیار جدا بیک دگر پیوسته

حسن

هرچند که در دل غم هجران افگند	جان بر تو حسن بجانب آن افگند
حسن را چو فزودن شود یک نقطه دگر	از خون جگر قطره بدامان افگند

بابر

آن نام که دل در طلبش مے پوید	گاهے ز عرب گه ز عجم مے جوید

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق	مارا بزبان فارسے میگوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند	آخر ز میانه پاے رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان پے نام	بروضع دگر بجاے شان بنشستند

صفی

ای بو الهوس ز عشق خبر نیستے چه	وے تلخ سخن نام شکر نیستے چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهے	لاف از نم دریا و گهر نیستے چه

عبد اللطیف

زر با چیان ست د چوگان چون فیل پا لاگشت ازان	در روی رخ آرند از طلع پیوسته شاهان جهان

عبد اللطیف

چه جوئے چاره در عالم ز دانش گه تحصیل	در دل گیر د بس کاسخا نیابے چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

گہے در سلطنت تابنده بین خورشید فرماے	گر مطی دیده در روی چو مهرش حسن هر شماء

میرزا ملک محمد

سپهر من باز آکه تا بپروے گل گیریم مے	هم چو خم در خون دل ز رنگی نه بود ن تا لبے

ملک محمد

اگرچه بے رخ گل باده نیکوست	مباحم نیست جز بر عاشق دوست

ملک محمد

در ملاحت نمکی گشت چو دوست	تا نهان بی وی با نجابت اوست

ملک محمد

نسیم سنبل به بسران کوی دارم مقصد	که گوشهای چشم گوهر بار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه	ز درد مے مدارم بیکرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد	بر من در شادمانی و عیش و گشاد
چون هست مرا دو گل اکنون بمراد	دانم سبب روح بهر ساقی باد

خلیل

ور داکر ورخ صبحی آخر شب رسید	در شکنج فراق مرا جان بلب رسید

عبدالقادر

در عشق تو آه سر و هم ز حد گذشت	خونابه بروی زرد من از حد گذشت
ای آمده سوی تو چشم بیدار بدرد	بنشسته بپای که درد من از حد گذشت

عبدالقادر

عزالمر فال لب شفتان [illegible]	آمد با شاد چو دریا [illegible]

تمت

ماه لیلی صفتم تا بسفر بیرون شد — سوخت از دل غم مجروح من مجنون شد

صفی صدر

بهر بوی ز صحبت احباب — میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران و ز شوق — بر سر سوختگی میکوشم

حمزه

ز رحمت از لب تازه شد بحمد الله — نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغی که زد بهر ست مرا بر دل بیار — یا به بو وصال قد و زلفت تو بد اوا

میر مظفر

هی بهم بطره آشفته است شبک ای پری — گرچه او همسایه شد با آفتاب دلبری

ایاز

از من چه یکی دو دو گانه یاد آید — در پای سگ گوش یاد آزار

میر علی

هر کرا بینم مهر او ز دیت نالست — بلکه او مهرم چیرون میلی نیستند

کابوس بالوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که پیدا از وجه — دوست را از رک دو نیم آنکه زبانی افگند

پابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافی حسابم در خواه و انگه | بکش ناز جانان کز نامه بر آید

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدس مسیح نزید | گفت طوبی له دو فی الحال ز طوبی ببرید

فتح الله

در صورت قبلهٔ جهانش | حالیست که سجده و میسر نیش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون پیوسته | لطفے کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

تا خیمه از ممالک هستی برون زدیم | در عالم وجود چنین دوست ماند و بس

ملک

مکن فراز ملک جلوه دم بدم اینجا | که از تخت تو کسے تا هم پا بدر راه

ملک

مساعد عارض مه زلف مشکین | اگر شد سالک ز ان ناز بے دین

ملک

اسم یارم بود سه حرف و زان
هست اول ست و وسط آن
هست آنکه بود ز سابق کم
قدر اشتر ناکس با سعر قسم

شجاع

چون ز تشنه لبی شد آتشین بالاش چشم
از شیم صد تو هر سیراب در پاشیدن چشم

سر افشا

چنان ز پا فتاده برون آید از سر در
اگر چه که سر تو در زلفت تو در راهی دل رخنه

سلطان حسین

چون در سخن آمد لب لعل تو عطاست
گفتن نتوان شکر
در گفتن تو از شکری آمده خوبی بکلاست
دین رشک شکر

در جمع سخنوران به آورد گمان
جا ... ای
چون طبع وی از گوهرها مست آراست
زین عقد گهر

علی

ای آنکه چشم بر سر آزار منی
پر ... مست اگر افتد چشم
کردم ستم و جور و جفا نگذاری
تا که خلاف از میان بدار ...

شیخ مهدی

ای ... گر ... و ... ما
گر ... ... خوش ...
مصروف ... تو ... ما
... از خموشی ... گر ... ما

یافته

گریه دل را بود به صد حیرانی | داد و هم پایه که ندارد و تا سی

زبیر

هر لحظه دمند جلوهٔ زیبایی را | گر زره برند سبزه سر و پایی را

بها

آنچه دارد در شگوفه نوبهار | ام باید ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یک حرف از لبش گویا | کسی در خم ز می بیرون شد و خم در فتاد از پا

بها

ای یافته دریا را طلبیم | یک قطره ور افشان که قوی تشنه لبیم

محمد امین

همی کرد پرستش نامش بت تو بستم | زمین که زلف زنخ برگرفت دانستم

حسن

رشته دندان چو از لبهای خندانش یافت | زان لب به رقیبان جای در مقصود یافت

جعفر

صبا بگو غنچه عندلیب گم شده را | که جست گم شده خویش را گل از همه جا

خواجه احمد

یارب چه دارد ز دل آن شوخ دلارام گرفتار	که زیست ساز و زلف نگاهش دهان نهان

شیث

گر با سر خود که رونق از گل سبزه و	گویم غم دل حدیث از چند گذرد

وحید

شمع گیر و به دست و فارغ نشین	بجای قدش پای سرو می گزینا

طاہر

کے رود نام آن جنب از خاطر	گر زیکی نقطه می شود طاہر

لقمان

تباہ لب لعل کرد در قالب ما	جا کرد چو جان سے یا بد جا

محمد

خم چو نگون گشت و یکی قطره ریخت	ہوش زد ہوش محبت گریخت

عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد	چو عماد امن خود در میان زد

جنید

خرده ز رجو که ہر دولت که ہست +	خرده داران جہان را داده دست

جامی

جامی که مہر کرده بوده خویش	برد از دل ز جفا و جہ بین خویش

طاهر

شیخ [illegible] | چون [illegible]

ایضاً

[illegible] | گردان [illegible]

نعمت الله

ای [illegible] | [illegible]
شد [illegible] دوست [illegible] | از لب [illegible]

نعمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است | بر طرف مه آن خال هندو چه خوش است
آن [illegible] دیگر که همچو گل [illegible] | زلفین [illegible] چه خوش است

کریم

جنبش نفس [illegible] دریاب | یک [illegible] گرداب

تاج

[illegible] | چون [illegible] طالب

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

زین هوس کان سرو در دامان گرفتم	تا بگل می‌کند بر طرف جو دامن دو چشم
[illegible]	
[illegible] ور [illegible] باشد	گشته جامی بسوی تو شتافت
[illegible]	
جا [illegible] تا هم [illegible] بود	تا شکه از زلف خود با خبر بود
[illegible]	
سرو را سرو پا دیدم و گل [illegible] سر و پا	سرو است قد و رخسار تو رفتم در باغ

سلطان بابا

ماه رخسار تو بینند ز سر ماه و [illegible] خود	سر و سر را طلب نیست که جا کرده درین در

بابر بهادر

از دو زلف [illegible] در بر [illegible] گرد	تا ور با روز [illegible] سر و پا

سلطان بابر

دیگر یا [illegible] از جانب سلطے طلبان	دل که صد گونه یافت ز سلطے طلبان

خواجه کلان

درد اگر ز عاشقان بی سامان شد [illegible]	چه گونه سنبل خطش ریحان شد [illegible]

دل با خود سست‌تر جاوید آمد و درا کجا چون [illegible] نیافت	افتاد ز پا سست بجز فغان شد ای [illegible] دلها

شاه جمشید

چون از سحر ماه من لب بگشود	در جمع بتان بجای خورشید نمود

سهبا

چون نوشتم در شگوفه نام یار	تا گل آمد از شگوفه نوبهار

بها

از بوسه آن غلط که لب زد بلبش	اینجا خوش است جامی اگر بلبلبش

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوب تو گرد دل افتاده	با هر در درگاه تو چون سایه افتاده

لطیف

بسی گفتم دلا لطف بهر باش	ولیکن لیس یا قد قلت تکلیف

حسامی

آن زبدهٔ نوشتم که نسیم صبا نرم شد	هم نافه حیات چو کز لب چکیده قطره

مقصود

نیست از منفعت زاهد کم خودی	نفعت صوفی شهر و رقصیدار

وله

خواهد به یاصورتی بردل پیش از خلق جهان	تا سرو خورشید قمر روز رفت و دامن میان

نوبان

دو دو ره دولم از دیدهٔ دوست	از هر جانب عیان غزلیست بی پوست

خوبان

ای دل در باغ باز دریاب امید بی	تا من که مشکل آید مشکل

بهادر

[illegible]	[illegible]

خاتمة الطبع

بعد الحمد و المنة که درین آوان فرخی توامان کلیات نادر الوجود جامع منظومات شعریه ملیحه سر جوش نامی
یعنی کلیات جامی که بنظم آبدارش ید و نظیر ندارد و نتیجهٔ فکر گرامی خاتم شعرا نامی فخر المتقدمین
شرف المتاخرین عارف حقانی سالک خداوانی علامهٔ زمانی مولانا عبد الرحمن
ابن احمد الجامی قدس سرہا السامی است و سابق زین دو بار در مطبع اوده اخبار
واقع لکهنو ممالک که منتجه روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب سی-آئی-ای
زینت انداز بزم انطباع گردیده بود اکنون باجازت حسب الارشاد مالکان بشاخ مطبع موصوف واقعه
واقع کانپور باهتمام مهتمم کامل منشی بهگوانیال صاحب عاقل احسنت مطبع بار اول بماه نومبر سنه ۱۸۹۱ء
بحلیهٔ طبع تحلی گردید

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بهگوانیال صاحب عاقل

این دیوان شد مطبع عاقل کاندران — چند اظهر کلام حضرت جامی بود
کلک من بنوشت مصراعی پی تاریخ طبع — انتخابها در کلام حضرت جامی بود

تاریخ طبع از ابو ناظم مولانا محمد حامد علی خان جان مدرس شاه آبادی مصحح مطبع هذا

کلامش نبات و حیا خاص خاص — که جامی بنام آن حق شناس بود
بمنقوط حسن بدم طبع او — دلم گفت تاریخ طبعش نمود
نوا سنج شد بلبل طبع من — گل بهر آمد بباغ شهود

بیچم صاحب کی عجیب وغریب گولیان

Beecham

BEECHAM'S PATENT PILLS

سالہا سال سے بیچم صاحب کی گولیان
انکی بکری دنیا کی تمام دواؤن سے بڑھ کر
ایسی سریع الاثر مفید اور عمدہ دوا ہیں
لوگون نے انکا ایسا شوق سے استعمال کیا ہے
[illegible] کہ ان گولیون کا [illegible]

تمام عالم میں فروخت کیا گیا ہے اور
زیادہ ہے انیسوین صدی میں کوئی دوا
ہوئی حقیقی الحقیقت گولیان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] مزاج کے مرد اور عورت کو [illegible] ہوتا ہے - [illegible] کوئی نقصان [illegible] فائدہ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] استعمال کیا [illegible]
[illegible] کسی شخص کو [illegible] شکایت ہو تو انکا استعمال [illegible]
[illegible] فائدہ ہوگا [illegible] استعمال کا [illegible]
[illegible] - انکھائی - [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] دوا فروشون سے ملسکتی ہین [illegible]